

الکساندر دوما

# ما دایم کاملیا

ترجمہ

غلام حسین قراکزی

- نام کتاب: مادام کاملیا
- نویسنده: الکساندر دوما
- مترجم: غلامحسین قره‌گزلو
- ناشر: کتابفروشی ممتاز
- حروفچینی و صفحه‌پردازی: سازمان کاوش
- حق چاپ برای ناشر محفوظ
- فیلم و زینگ از افست آریا







بعقیده من ، تا کسی سالها در مورد انواع انسانهای مختلف مطالعه نداشته باشد امکان ندارد بتواند شخصیت‌های ارزنده‌ای برای داستانهای خویش خلق کند .

من و تجربه من در حال حاضر بدان پایه نیست که خواسته باشم برای سرگذشتی که قصد نوشتن آنرا دارم قهرمانانی خیالی در نظر بگیرم و واقعه اتفاق نیفتاده‌ای را تصویری برشته تحریر در آورم .

با شرح این مطلب از خوانندگان درخواست میکنم که با اطمینان خاطر از حقیقت داستان آنرا مورد مطالعه قرار دهند زیرا در حال حاضر بجز قهرمان اصلی این سرگذشت بقیه کسانی که هریک نقشی در این ماجرا دارند زنده و در پاریس زندگی میکنند تا جائیکه در صورت لزوم ممکنست با تلفن یا مراجعه بهریک از آنها قضیه پرسیده شود و صحت آن بر همه مسلم گردد .

قضیه از اینجا آغاز گردید که در تاریخ دوازدهم مارس ۱۸۴۷ اعلان بزرگ زرد رنگی در مورد حراج مقداری اثاثیه منزل توجه مرا بخودش جلب کرد . علت حراج را مرگ مالک اصلی ذکر کرده بودند ، در حالیکه اصلاً اسمی از مالک بمیان نیامده بود ولی تاریخ و محل حراج کاملاً مشخص بود . از طرفی به علاقه‌مندان اطلاع داده شده بود که در صورت تمایل میتوانند قبلاً در روزهای ۱۳ و ۱۴ اطاقها را بگردند و اثاثیه مورد نظر را بازدید کنند . اصولاً در اینگونه موارد من کنجکاوی بخصوصی دارم و علاقه‌مندم حتی اگر منظور خرید هم نداشته باشم سری به اینگونه جاها بزنم و تماشائی از این نوع اثاثیه بکنم .

روز بعد خودم را به آنجا رسانیدم تعداد زیادی زن و مرد که سرو وضع

ظاهرشان نشان میداد از پولدارهای شهر هستند مشغول تماشا و بازدید بودند، مشاهده اینهمه اثاثیه لوکس قیمتی چشمهای آنها را خیره کرده بود و با تحسین تمام غرق حیرت شده بودند.

پس از ورود هنوز چند قدمی در داخل اتاقها بر نداشته بودم که پی‌یعلت تحسین و تحیر آنها بردم.

علت تحیر آنها علاوه بر لوکسی اثاثیه مربوط به شخصیت مالک اثاثیه هم میگردید. زیرا همه ما مشغول تماشای دکور و اثاثیه بکزن هرجائی موند بالا مورد علاقه اشراف و پولداران شهر بودیم. فکر میکنم بیشتر زنهاییکه برای تماشای این منزل مجلل آمده بودند، قصدشان براین بود که از وضع ترفین و دکوراسیون منزل این خانمهای شیک کالسه نشین بالای شهر که همیشه و در هر جا جعبه آرایش خود را بهمراه دارند و سالیانه مبلغ کزافی را خرج لباس و ترنپ مو و گردنبند و دستبند و انگشتر الماس و جواهر آلات حیره‌کننده خود میکنند نیز آگاه شوند. خوب حالا که او مرده بود حتی عقیف‌ترین خانمها هم میتوانند با راحتی و بدون مانعی وارد اتاق خواب او شوند. بهر حال مرگ او پرده‌ای از پاکی و عفاف بر رخ این تزئینات مزخرف و کثیف کشیده زمینه را برای بازدید تمام این خانمها فراهم آورده بود، و هیچکس قادر به هیچگونه ایرادی دراینمورد نسبت به آنها نبود از طرفی آنها برای این کار خود بهانه ظاهرپسند و خوبی داشتند بازدید از یک منزل حراجی، کاری کاملاً "معمولی و اقدامی طبیعی، چکار به نام و شخصیت مالک داشتند، هیچ.

گرچه در میان اینهمه اجناس قیمتی و لوکس و زیبا، دیدنی آنقدر زیاد بود که کلیه بازدیدکنندگان را بخود مشغول دارد و فکر آنها را بخود معطوف سازد ولی با اینهمه از هرگوشه‌ای اتاقها نشانه‌ای از زندگی یک زن بدکاره بچشم میخورد، زنیکه در باره آن داستانها و شایعات زیادی از مدتها قبل در شهر شایع شده بود. متأسفانه با وجود شدت کنجکاوی هیچکس نمیتوانست با تماشای ظواهر امر و دکوراسیون مجلل پی به اسرار صاحب در گذشته آنها ببرد و پرده‌های ابهام را بالا بزند. هرچه بود اثاثیه زینت آلات تجملات دیدنی و وسائلی درخور تحسین

و خریدنی . میز توالت‌ها و کابینت‌های چوبی ، سرویس ظروف چینی لب‌طلائی  
مجسمه‌های چینی و مرمری نیمه عربان ، پرده‌های مخمل و ابریشم منگوله دار قدیمی ،  
خلاصه همه چیز کامل و یکدست .

ضمن گردش و تماشا مواظب خانمهای بازدید کننده نیز بودم و قدم بقدم  
آنها را تعقیب میکردم . سرانجام به اطاقی که سردر آن با پرده‌های ایرانی بسیار مجللی  
تزیین یافته بود رسیدند و داخل شدند ، هنوز من فرصت داخل شدن در پشت سر آنها را  
پیدا نکرده بودم که با تعجب متوجه بیرون آمدن بدون توقف و بلافاصله آنها  
گردیدم ، در حالیکه هریک لبخندی از شرم و ناراحتی بر چهره داشتند . این موضوع  
باعث بر اشتیاق و کنجکاوی بیشتر من در دیدن این محل گردید اینجا اطاق  
لباس‌کشی خانم بود که کلیه لباس و وسائل حتی وسائل آرایش او را در معرض  
نمایش گذاشته بودند افراط و ولخرجی فوق‌العاده‌ای در خرید اینهمه وسائل بخوبی  
بچشم میخورد .

بر خلاف سایرین که از مشاهده اینهمه وسائل گران قیمت با مارکهای متفاوت از  
کارخانه‌های متعدد حیرت میکردند تعجب من از این بود که خداوند بزرگ چقدر عادلست  
که نخواست او را آنقدر نکهدارد تا مجازات این ولخرجی و افراط کاری خود را بدهد  
و با کمال عطوفت او را در عین جوانی و زیبایی از این دنیا برده و از رنج عذاب  
خداوندی در دنیا رها نکرده .

راستی در دنیا چه عذابی برای بدکارها و فاسقین بخصوص در زنان بغیر  
از پیری وجود دارد ؟

باوجود چین و چروک صورت و سفیدی مو نه احترامی در بین کسان دارند ،  
و نه کسی توجهی بآنها میکند . این سرنوشتی است تلخ که نه بدست شیطان بلکه  
بدست نادانی و پول پرستی و پیروی از هوا و هوس خود ایشان بر ایشان فراهم  
شده است ، پولیکه بایستی در راه پیشبرد هدفهای انسانی و جلب محبت مردمی  
خرج میشد خرج در طریق فسق و فجور و اعمال شیطانی شده است . این تأسف  
انگیزترین مرحله انحطاط اخلاق انسانیت ، زن پیری را میشناختم که زمانی در  
منتهای خوشی و شادکامی بود تنها چیزیکه از آن عالم بیخبری و خوش‌گذرانی‌های

گذشته برای او بجای مانده دختری بود زیبا و خوش اندام عینا " یادآور جوانی و زیبایی گذشته خود او . این غزال خوش صورتیکه زمانی کودکمی بوده و حال این چنین دل آرا و زیبا شده هرگز بیاد نداشت که حتی یکبار مادرش او را ناز و نوازش کرده و یا از روی مهر کلمه فرزندم را باو گفته باشد . با این تفصیل حال که مادر بسن پیری رسیده و از آن جوش و خروش و ایام بیخبری جوانی و شباب افتاده انتظار داشت که دخترش دست مهر بر چهره اش کشد و با نوازش او را مادر عزیزم بخواند ، ولی حیف که هرکس آنچه را میدرود که کاشته است .

این دختر که نامش " لویز " بود ، گرچه در ظاهر از مادرش حرف شنوی داشت و احترامش را نگه میداشت اما هرگز از روی میل بدیدارش نصیرفت و در نگاهش اثری از علاقه فرزندی دیده نمیشد .

علاقه به ولخرجی و اسراف بیحد و ریخت و پاشهای اضافی ، از طرفی احساس کسالت دائم و عدم احساس آرامش فکری بعلت سقوط در سراسیمگی پیری ، گویا مختصر آثار از عاطفه انسانی خدا دادی و مهر مادری احیاناً " باقی در ضمیر او را بکلی محو و نابود ساخته و او را موجودی خشک و بی عاطفه و خودخواه و پر توقع پرورده بود .

گوئی از آغاز کسی درسی از این مواهب بدو نیاموخته و هر آنچه هم در نهاد او بوده در آتش هوا و هوس سوخته ، هرگز خاطره دیدار مداوم این دختر از خاطرم فراموش نمیشود ، همه روزه در راس ساعتی معین او را همگام با مادرش در حال گذر از بلوار میدیدم . من آنروزها تازه قدم به سر آغاز بهار زندگی گذاشته نوجوانی ساده دل و بی تجربه بودم ولی با این وجود بخوبی احساس میکردم که این دخترک در عین حال پاک و عفیف چقدر از این مواظبت و مراقبت بیش از حد مادرش رنج میبرد و این همراهی همه روزه او را تا هرکجا که قرار بر رفتن بود برای خود یکنوع تحقیر میشمرد . بدین طریق چهره زیبا و چشمان شهلاش را همیشه غباری از غم پوشانده بود .

تا اینکه روزی رسید که سیمایش گشوده و در چشمانش اثری از خوشحالی و امید موج میزد .



گویا از میان اینهمه مردان فاسقی که مادرش برای او در نظر میگرفت و هر یک چون مسافری زود گذر لحظه‌ای در منزلگاه پرنزهتش جای میگرفتند و گلی از گلستانش میچیدند و دامن‌کشان او را بدست جفاکار باد میسپردند یکی نهالی پر شمر در صحنه گلزار بی حاصلش کاشته و اینک جوانه زده می‌رود تا در دل پرحسرتش شکوفا و بارور گردد، بدین‌طریق روزی احساس کرد که می‌رود تا کودکی به‌بار آورد و به مرحله مادری ارتقاء یابد ای بسا که پس از مادر شدن به احترام نوزادش راه پاکی پیش‌گیرد و هرگز از جاده عفاف و نجابت مادری منحرف نگردد، پس شادمانه بسوی مادر دوید تا از این خبر شادی‌آور او را نیز شادمان گرداند.

گرچه داستان به‌مرحله شرم‌آوری از انحطاط انسان و جملاتی خجلت‌آور از گفتن آن میرسد، ولی ما را قرار بر این نبوده که همه داستان‌ها و سرگذشت‌های انسانی را در قالب جملاتی دل‌پسند آراسته بلباس نجابت و عفاف و دور از واقعیت و هرگونه انحراف یا اجحاف بیان داریم، این داستانی واقعی از زندگی انسانهای عصر ماست که حاوی تلخ و شیرین و کژی و انحراف و بی‌بندوباریهای خارج از عفاف هم می‌باشد. پس ذکر واقعیات بهتر از کتمان حقیقت و گذشتن بی‌تذکر آنست زیرا ما را عقیده بر اینست ای بسا انسانهایی که شهید ظلم و بی‌عدالتی شدند بدون اینکه کسی گوش به درد آنها کرده باشد، و مورد تنفر و تحقیر قرار گرفتند بدون اینکه کسی در پی علت دردشان باشد و در علت سقوط آنها بعدالت بقضاوت نشسته باشد. نسل انسانی بایستی از این بی‌توجهی‌ها و از علت نپرسیده به معلول تاختن‌ها شرم‌منده شود، نه اینکه همیشه در صدد رفع معلول برآید درحالی‌که علت و عامل هنوز هم پا برجاست.

مادر نگاهی با تحقیر بدختر گرد و فریاد کشید، بس‌کن دختر ما بسختی قادر به تأمین معیشت و نیاز زندگی دو نفر در این خانه می‌گردیم و حال توقصد داری نفر سومی را هم بجمع ما بیفزائی، این جور بچه‌ها ارزش نگهداری ندارند، از طرفی جریان ادامه حاملگی، زایمان و در بستر ماندن تو مدت زمانی از وقت ترا می‌گیرد و باعث بر عقب افتادنت از درآمد و سودآوری می‌گردد.

صبح فردا زن قابله میان‌سالی که از دوستان قدیمی و مورد معامله همیشگی

مادر بود، بدیدار لویز آمد پس از خروجش لویز مجبور شد چند روزی را اجباراً در بستر بماند و سپس رنگ پریده و بیحال با چشمانی افسرده و نزار از رختخواب برخیزد و این مایه رنجوری و نقص در سلامتی احوالش گردد. سه ماه هم بدین طریق گذشت دخرک چون گلی پژمرده از اثر جقای دست باغبان جفاکار طبیعت شده روز بروز زردتر و افسرده خاطر و ملول ترمیگشت.

سرانجام جوانی که رحم بر جوانی و طراوت و مظلومی و اسارتش آورده بود تصمیم گرفت که در درمانش بکوشد و از لحاظ روحی نیز نشاطی تازه بر جانش بخشد. اما چیدن گل حیات از شاخسار زندگی و گرفتن نوزاد عزیز از ریشه جانش آنچنان ضربت روحی شفا نپذیری بر جانش وارد ساخته بود که معالجات مؤثر واقع نگردید و در عینفوان جوانی جانش در راه تامین هوسهای حیوانی انسانها بداد. مادرش هنوز زنده است ولی محل زندگی معلوم نیست.

خاطره این سرگذشت بهنگامی در یادم زنده گشت که مشغول تماشای اسباب نوالت نقره‌ای این خانه بودم و از قرار معلوم این تداعی معانی و مرور در خاطره فکری در من مثل اینکه مدت زمانی نسبتاً طولانی بطول انجامیده بود زیرا ناگهان بخود آمدم که همه رفته بودند و جز بکنفر مسئول حفاظت از وسائل و راهنماکس دیگری در آنجا دیده نمیشد که او هم کنار درب ایستاده باهشیاری تمام مواظب حرکات من بود تا مبادا تکه‌ای از این وسائل قیمتی را کش رفته و در جیب خود نهان دارم.

بسوی مردک رفتم و در حالیکه احساس ناراحتی از دیرماندنم را در چشمهای پر سوختن او میخواندم پرسیدم آقا... ممکنست بفرومائید صاحب این منزل مجلل که بوده و اسمش چیست؟

"مادموازل مارگریت گونیر."

پاسخش با تعجب اظهار داشت... آه، چطور یعنی میفرومائید که مارگریت گونیر مرده؟...

بله آقا مرده ،  
 در چه تاریخی ؟  
 فکر کنم سه هفته قبل ،  
 خوب حالا چرا باین زودی وسائل او را برای تماشای مردم در انتظار عموم  
 قرار داده‌اند ؟  
 تا شاید بدین طریق با فروش اثاث سهمی از بدهی‌های او را به طلبکاران پرداخت  
 نمایند .

پس از قرار معلوم بدهی هم داشته است ؟  
 به خیلی جاها و بسیاری اشخاص آقا .  
 تصور میکنم با حراج وسائل ترتیب بدهی‌هایش داده شود ؟  
 فکر میکنم زیاد هم بیاید .  
 خوب تکلیف اضافی آن چه میشود و به چه کسی تعلق میگیرد ؟  
 به منسوبینش .  
 خیلی خوب متشکرم .

تا اینجا مثل اینکه شک و بدبینی مردر راهنما در مورد من برطرف شده  
 بود . بعنوان احترام دستی بسوی کلاهش برد و از من دور شد . منم از درب  
 خارج شدم .

تا رسیدن بمنزل در سرتاسر طول راه بفکر دخترک بیچاره بودم و باخود  
 میگفتم حتما "بیماریش مهلک و بدون علاج بوده و پرستار و غمخواریه‌م نداشته .  
 زیرا دراین دنیا تنها کسانی که نیازی بدیگران ندارند میکنند دوستانی داشته  
 باشند . و برخلاف میل باطنی آتشی از شوق پی بردن بسرنوشت این زن برجام  
 افتاده و لحظه‌ای آرام نمیگذاشت .

شاید بنظر بعضیها احمقانه بیاید ولی من نسبت به زنهای تیره روزی بدین  
 گونه دلسوزی و توجه بخصوصی در خود احساس میکنم و فکر هم نمیکنم این کارم  
 نیاز به معذرت خواهی و ندامت داشته باشد .

روزی که بمنظور تهیه پاسپورت قصد رفتن به اداره پلیس را داشتم ، در یکی

از خیابانهای نزدیک دخترکی تیره روز از این طبقه را دیدم که محصور در بین دو پلیس قویهیکل بسوی اداره پلیس هدایت میشد و جرمش بر کسی معلوم نبود. دخترک بسختی میگریست بچه چند ماهه در بغل داشت که پس از زدن چندبوسه بر چهره کودک مجبور شد فرزندش را در میان اجتماع بدون سرپرست رها کند تا خود برای مجازات جرم احتمالش روانه زندان گردد. تا بدان روز هرگز زنی را بدان خواری و تحقیر ندیده بودم.

## فصل دوم



تاریخ اعلام حراج شانزدهم بود . یکروز فرصت پس از بازدید همگان را بدین منظور اختیار کرده بودند تا عکسها و دیوارکوبها را بکنند و پرده‌ها و لسترهای قیمتی را پائین آورند .

علت بی اطلاعی من از مرگ مارگریت این بود که در مسافرت بودم و از اخبار شهرم بی اطلاع .

مارگریت زنی بود زیبا و دلریا و شهره و بی همتا در شهرما ، ولی همیشه زندگی اینگونه زنان پرسروصدا و مرگشان ساکت و بی اهمیت است . مثل خورشیدی که بی خبر میتابد و آرام در پس کوه می‌نشیند اگر در جوانی بمیرند خبر مرگشان بوسیله عشاق سینه چاک و شیفتگان هوسبازشان در همه جا شایع می‌شود بدون اینکه حتی توسط یکی از آنها که همیشه در حیاتش خود را فدائی او میخواند قطره اشکی از روی صداقت بر مزارش فشانده شود . اما منکه احساس دلسوزی بخصوصی در مورد اینگونه زنان دارم نمیتوانم در مقابل مرگ آنها بی تفاوت بمانم ولی در مورد مارگریت وضع طوری دیگر و دگرگونی من متفاوت تر بود ، هرچه سعی می‌کردم نمیتوانستم خاطره مرگ تلخ او را از خاطر بدور دارم .

روزهائیرا بیخاطر میآوردم او را سوار بر کالسکه کوچک قشنگش با لباسی آبی میدیدیم درحالیکه اسب کهر زیبایی کالسکه تک اسبهاش را بجلو میبرد و مارگریت درحالیکه موهای بلند و افشانش را بدست باد سپرده بود زیبایی خیره‌کننده‌اش نگاه هرکس را بدنبالش میکشید .

این انسانهای تیره بخت تا جوان و زیبا هستند همیشه بهرکجا که میروند تعدادی از هواخواهان و دوستان را با حداقل یک نفر از آنها او را همراهی میکنند

ولی در مورد مارگریت موضوع کاملاً "برخلاف بود، او همیشه تنها بگردهش میرفت و درحالیکه در میان درشکه کوچک و زیبایش نشسته بود زمستانها در لباسی از پوستهای گران قیمت و تابستان در لباسهایی ساده ولی الوان و زیبا با آنهمه ملاحظت و لطافت جلوه‌ای خیره‌کننده داشت. تنهااظهار آشنائیش بهنگام عبور از مقابل آشنایان لبخندی زود گذر برگوشه لبانش بود. بهیچوجه مثل سایر زنهای از این قبیل سوار بر درشکهاش مرتباً "از این سو به آنسو پرسه نمیزد و قصد تفرج و خودنمایی نداشت بلکه مستقیماً "بسوی" "بواس" میشتافت، در آنجا کالسکهاش را پارک میکرد. ساعتی بقدّم زدن میپرداخت و دوباره بهمین طریق بخانه برمیگشت.

حال پس از اطلاع از مرگش کلیه این صحنه‌ها دوباره در خاطر من زنده شده از خبر مرگ او آنچنان متأثر شده بودم که هنرشناسی قابل از مشاهده خرد شدن واز بین رفتن یک آثار هنری بی مانند.

فکر نمیکنم هیچیک از آثار هنری انسانی دارای آنهمه ظرافت و زیبایی و جذابیتی که در مارگریت مشاهده میشد باشد. قدی کشیده اندامی ظریف چهره‌ای مقبول و زیبا و حرکاتی دلفریب که سلیقه در انتخاب انواع پارچه و رنگ لباسهای متناسب با این اندام جلوه افزونتری باینهمه زیبایی می بخشید واین تابلوی متحرک هنر خداوندی را فوق طبیعی تر مینمود. در نقش چهره‌گیرایش گوئی معجزه الهی به نقش آفرینی شگفت خود پرداخته.

دوچشم سیاه درشت و بادامیش در زیر سایه ابروان، کمائی خوش حالتش نگاه را با خود میکشید گوئی نقاش طبیعت روزها و هفته‌ها در پرداخت سایه‌روشن مژه و سورمه‌کشی به مردمک دلفریب چشمانش پرداخته. و نقابی مشکی و پرپشت از مژگان سیاه بر حرم دیدگانش نشانده مژگان آنچنان بلند و برگشته که در هر مرحله بهم آمدن نوک آنها بروی زمینه فوق گونه‌های سرخ خوش رنگش می افتاد. بینی کشیده ظریف و باریکش که کمی در نفس‌کاه برآمده تر بود کاملاً "با این زیبایی چهره هم‌آهنگی داشت. دهان مقبول و خوش ترکیبش با سرخی عناب لب که خنده‌های دلفریبش به آن جلوه دیگری می بخشید و دندانهای سفید صدفی مرتبش

را نمایان میساخت . زمینه صورتش رنگ پوسه هلوی نورسیده بر شاخساریرا که هنوز دست کسی به آن نرسیده در خاطر مجسم میساخت .

موهای بلند و مشکی براقش همیشه در بالای پیشانی از هم باز و از هر سو بروی شانه‌هایش افشان شده و در کنار فرق سرش نزدیک به گوشهای ظریفش دوکل جواهر مزین به الماس خودنمایی میکرد . در نگاهش یک حالت صداقت و بی آلابشی عجیبی جلوه‌گر بود که درک آن برای همه کس امکان نداشت . ویدال نقاش صورتگر بزرگ معاصر نیمرخ زیبایی از او کشیده بود ، من پس از مرکش چند روزی این تابلوی نقاشی را به همراه داشتم تا با نگاه مداوم بر آن بتوانم بیشتر خاطراتش را بخاطر آورم .

وقتی شروع به نوشتن خاطراتم از مارکریت کردم در شبهای نخست اغلب او را کاملاً " در کنار خود احساس میکردم ، عیناً " مثل شبهای زیادی که او را در لژ تئاتر مشغول به تماشاى نمایش دیده بودم ، سه چیز جزء وسائل همیشه به همراه او شده و در هر جا که بود آنها را در میان جعبه وسائل آرایش بزرگش با خود داشت دوربین مخصوص تئاتر ، جعبه کوچکی از شوکولات و شربنی و دسته گلی از گلهای ظریف " کاملیا " .

در بیست و پنج روز از ماهرا این کلهها سفید و پنج روز بعدیرا تماماً " سرخ بکدست بودند . کسی را اطلاعی بر علت این تغییر رنگ در زمان معین نبود . حتی خود من هم دلیل قانع کننده‌ایرا برای تشریح علت آن ندارم . این انتخاب رنگ کلهها در روزهای معلوم توجه کلیه تئاتر روندگان و بازیکنان تئاتر را بخود جلب کرده بود . هرگز کسی او را همراه با گلی بجز گلهای کاملیا ندیده بود . گل فروشهای شهر نامش را خانم کاملیا نهاده بودند ، نامی کاملاً " برازنده با سلیقه و انتخابش .

همه از ارتباط و دوستی و همزیستی او با چند نفر از جوانان ثروتمند و معروف شهر اطلاع داشتند ، خود او نیز بارها این مطلب را به نزدیکان اظهار و جوانان نیز از این موضوع با افتخار یاد کرده بودند . همانطور که خود من نیز از آن بی اطلاع نبودم . بدین طریق هر دو طرف از این دوستی کاملاً " راضی بنظر میرسیدند .

با این وجود درست بلافاصله پس از ملاقات از "باگنرز" بود که شایعه زندگی او با یک دوک ثروتمند برای مدت سه سال بر سر زبانها افتاد. این دوک که مردی خارجی و دارای ثروت بیحسابی بود سعی کرد تا او را از زندگی ناخوش آیند و گمراه قبلی اش بدور و در طریقه بهتری از زندگی وادارد. البته این موضوعی بود که مورد توافق خود او هم قرار گرفته بود.

در بهار سال ۱۸۴۲ مارگریت دچار بیماری شدیدی شد بطوریکه پزشکان استفاده از آبهای معدنی را به او توصیه کردند. بدین طریق بمنظور کسب بهبودی روانه باگنرز گردید، در میان سایر بیماران در تکاپوی بهبود یکی هم دخترک این دوک بود. این دختر نه تنها از لحاظ بیماری دچار همان بیماری بود که مارگریت از آن رنج میکشید، بلکه از لحاظ شکل و ظاهر هم عینا "مثل مارگریت" بود. بطوریکه هرکس که آنها را نمی شناخت تصور به خواهر بودنشان میکرد. دخترک در سراسیمگی انتهائی مرز زندگی بود و شمع عمرش در فراوی خاموشی سوسو میزد تا جائیکه چند روز پس از رسیدن مارگریت بدانجا در اثر شدت بیماری به ابدیت پیوست.

صبح یکی از روزها دوک که پس از مرگ دخترش در باگنرز که جزئی از جگر گوشه اش را در خاک خویش جا داده مانده بود تا در جوار مزار دخترش باشد ناگهان چشمش به مارگریت افتاد. در جاشکش زد گوئی شبه دختر مهرنانش بود که بدلجوئی پدر پیر داغ فرزند دیده اش شتافته، بی اختیار بسویش رفت دست برد و دستان ظریفش را بپایان پنجه گرفت بر قلبش فشرد و شروع بگریستن نمود و بدون اینکه حتی اسمش را بپرسد واز کسانش آگاهی یابد از او خواست تا اجازه دهد مهرش را چون پدر بر دل گیرد و زندگیش را وقف سعادت و دلخواهش نماید و او را عینا "چون فرزند گمشده اش دوست بدارد. مارگریت که در عین نقاھت در نقطه ای دور افتاده و تنها جز کلفت پرستارش کسی را به همراه نداشت و در این گوشه منزوی شور و شوقهای جهانی و جوانی را موقتاً از یاد برده بود دلش بحال پیرمرد سوخت واز طرفی پیشنهاد او را مطابق میل باطنی و وجدان انسانی خود میدید. لذا بدون کوچکترین احساس تردید نسبت به امکان پیمان



شکنی اش در آینده با توافق پیشنهادش را پذیرفت .

چند نفری از مردمان موجود در باگنرز که از وضع و احوال مارگریت آگاهی کافی داشتند موضوع را با اطلاع دوک رساندند . گرچه اطلاع از موضوع برای دوک کاملاً " خرد کننده و ضربه‌ای تکاندهنده بود زیرا بستن تهمت و دادن نسیتهائی بدخترش برای او قابل تحمل نبود . ولی دیگر کار از کار گذشته و توان پس زدن دختر باز یافته خود را نداشت ، او تنها مایه تسلای دل شکسته‌اش شده و بجز او امیدی بکسی نداشت و این تنها وسیله ارتباطش با حیات و زندگی بود ، کسستن این رشته برای او حکم مرگ و نیستی را داشت .

او بخود اجازه هیچگونه ایراد و سرزنش به مارگریت را نمیداد و حتی در این مورد برای خود قائل نبود . بلکه تنها پدرانه در کنارش نشست و باو پیشنهاد کرد هرگاه حاضر شود دست از این کجرویهای بی ثمر و منتهی به منجلاب بدبختی و سیه روزی بردارد . او نیز حاضر است در ازای این فداکاری و بجبران این پا روی خواستهای دل و یکرانگر گذاری آنچه را که خواسته باشد برایش فراهم آورد ، و او رابه منتهای خوشی و خوشبختی واقعی برساند . او نیز که وجدانی بیدار و اندیشه پاک و واقع بینانه داشت پس از کمی تعمق صلاح خود را در آن دید و توافقتش را از روی میل اعلام داشت .

بطوریکه میگویند در این اوان مارگریت کاملاً " بیمار و پریشان احوال بود . همیشه از بخاطر آوردن گذشته توام با عیش و نوش و هواپرستی اش دچار ناراحتی و افسوس میگشت و از طرفی اعتقادش براین بود ، حال که دست از بی بندوباری هوسبازی و فحشاء و ندانم کاری برداشته و با اظهار ندامت بجبران گذشته ننگین خویش در پی عفاف و نجابت برآمده خداوند نیز بیاداش این فداکاری و خودداری سلامت و زیبائیش را بدو مسترد خواهد داشت . درانتهای تابستان آنسال استفاده از آب‌های معدنی و محیط بیلاقی توام با استراحت کافی و گردش و هواخوری روزانه در بهبودش مؤثر واقع گردید و از بیماری رهائی یافت . لذا به همراه دوک پاریس برگشتند و دوک نیز چون گذشته خاطر خود را با دیدار گاهگاهش خرسند میداشت .

دوک که از پیدا کردن دختری این چنین با گذشت و تعالی یافته از مکتب اخلاقی انسانی و از ظلمت به نور شفافگی او سراپا محبت و ایثار گشته بود، هرگز در مقابل خواسته‌هایش مقاومت نمی‌کرد و از اسرافکاریهایش رخ بر نمی‌نافت. این ریخت و پاش و از خود گذشتگی‌هایش را مردم دلیل بر شیفته‌گی خاطر و دل سپردن بیری کهن سال بر دختری جوان و سرگل زیبایان شهر پنداشتند. همه‌شایعات نابجا در مورد او جز دلیل حقیقی و علاقه بی‌نظر و ریایش را می‌پذیرفتند و آن شاخ و برگ و توسعه میدادند. این محبت بیش از حد پدران‌اش در مورد مارگریت توان تحمل بیش از حدی از اینهمه تهمت‌های ناروا و نسبت‌های نابجا باو داده بود زهر همه این تلخی‌ها را با حلاوت دیدار مارگریت تحمل میکرد و ذره‌ای ناراحتی و شکایت نداشت.

بدین‌طریق تا زمانی‌که در باکنرز و بیللاق دور از متمدن‌ن شهر بودند مارگریت همچنین بقولش پایدار و بعهد خویش استوار ماند، زیرا وسیله‌ای برای شکستن قول نبود و پایداری با‌نهم دشوار نمی‌نمود. ولی پس از برگشت به‌پاریس کسیکه عمریرا در شب‌رنده‌داری‌ها گذرانده، و در مجالس عیش و عشرت و رقص و بی‌بند و باریها شمع مجلس یاران بوده، کی توان پایداری در عهد و نوجه کردن به اندرز پیرمردان و تشخیص صلاح زندگی از فساد و تباهی آن‌را خواهد داشت، بخود میگفت. آه. منکه نمیبوام خودم را زندانی زندان اندیشه‌های صلاح‌اندیش خود سازم و در شوق و شادی بروی دل خسته خویش بنبدم.

از طرفی مارگریت اینبار پس از برگشت از بیللاق بعلت استراحت کافی و دوری از مجالس پایکوبی و باده‌نوشی و بیخوابی و تا سحر بیداری، و استفاده از هوای سالم و محیط آرام به‌مراتب زیباتر و فروغ چهره‌اش صد چندان شده بود. در سنین بیست سالگی قدرت جوانی هجوم، بیماریرا از وجودش به عقب‌رانده‌ولی هنوز موفق به ریشه کن کردن آن نگشته بود با این وجود شوق پیوسن به‌خواست-هائی که اغلب خود عامل فرسودگی وجود و تباهی سلامت میکردند، همچون شعله‌ای فروزان بر جانش افتاده و بی‌مها یا او رابه بیخوابی خستگی و پایکوبی

شب‌زنده‌داری و از خود بیخبری و به آنچنان تباهی کشید که قول و عهد با پیرمرد خیرخواهش را فراموش کرد و جان را در راه هوا و هوس نهاد تا دچار بیماری سینه گردید آنچنانکه همه امثال او میگردند.

این برای دوک پیر خود عامل دردی جانگاہ شده بود که هرچند بار یکی از آشنایانش با شامت او را در جریان احوال دخترک می‌گذاشتند و آگاهی‌میدادند، که در ساعاتی از روز که او اطمینان به نیامدن دوک دارد، از دوستان قدیم و جوانان بی‌بند و بار سقوط خواهش پذیرائی میکند و آنها را بخلوت خویش می‌پذیرد. گاه این ملاقاتها تا فردای همانروز بدراز می‌کشد.

هر بار در مقابل سئوالات دوک مارگریت کلیه شایعات مربوط بخود را می‌پذیرفت و با افسردگی توأم با افسوس از دوک می‌خواست که او را بحال خود گذارد و خود بکار خویش پردازد. زیرا او را توان آن نیست که در مقابل خواست دل‌پایداری و با حفظ تعهد از تکرار این بدیها خودداری کند. از طرفی سعی داشت هدایا و مقرری‌های دوک را بیش از این نپذیرد، زیرا عقیده داشت او حق ندارد بهزینه مردیکه گول او را خورده و لخرچی کند و بزندگی پر تجمل خود ادامه دهد. هفته‌ای گذشت و از دوک خبری نشد. روز هشتم نزد مارگریت آمد و بدو گفت تصمیم دارد از این پس ملاقاتهای خود را به هر هفته یکبار تقلیل دهد و از این پس در این ملاقاتها مارگریت را آنطور که هست بپذیرد و هرگز مانعی در انجام خواست دل و طریق زندگیش ایجاد نکند و حتی از این فراتر هرگز لب به اندرز و یا شامت باو نکشاید و تا آخر عمر بدین منوال رفتار خود را تغییر ندهد.

این قرار لفظی درست در سه ماه بعد از برگشت مارگریت از بیلاق بین‌آندو گذاشته شد. یعنی در دسامبر یا نوامبر سال ۱۸۴۲.

## فصل سوم



در یک بعدازظهر روز شانزدهم بود که خود را به منزل مارگریت جائیکه مردم برای تاراج وسائل زیست زیبای زیبايان آمده بودند شتافتم . صدای مردک حراج‌گر از دور شنیده میشد . تمام اطاقها پر از مشتریان طالب و خریدار شده بود . بخصوص زنان تجمل پرست اشرافی با آن لباسها و رفتارهای چندش‌آورشان در حالیکه ابروها را بالا کشیده و گوشه دامن خود را جمع کرده بودند مرتباً "از اینسو به آنسو پرسه میزدند تا مبادا از دیدن بعضی وسائل جزئی و یالاسهای تجملی و استثنائی زنیکه در کار خود منحصر بفرد بود واکثر آنها از بردن نامش دچار عقده و حسادت میشدند باز بمانند . دوشنها و مارکیژها ، دوکها و اشراف و ثروتمندان پاریس با ولع و اشتیاق چشم به وسائل عتیقه و زینت آلات و اثاثیه نمونه دوخته با شنیدن قیمت تعیین شده در عین علاقه ابروان خود را درهم میکشیدند و به غرغر میپرداختند . هواخواهان هوسبازش که هم از ثروتمندان بنام پاریس بودند بهنگام عبور از کنار هر مبل و چهارپایه پرده و گلدان و مجسمه در گوشه خاطرهای از زیبای شهرشان را بیان میداشتند و بدون ذره‌ای احساس ترحم و دلسوزی با هم شروع بخندیدن میکردند . اغلب اینها بقصد تفریح و زنده کردن خاطرات ننگیشان بدینجا آمده و اصولاً " قصد خرید نداشتند . قصد آنها بر پائی مجلسی دیگر بر نعش قربانی هوسهایشان بود ، میخواستند بچشم خویش نتیجه جنایات بیشمارشان را ببینند و مشاهده کنند چگونه کسیکه سالها شمع بزم محفل آنها بوده حال که پیکر زیبا و ظریفش در زیر خاک خفته و سائلش این چنین به حراج میرود تا جبران هزینه شب‌زنده‌داریهایش را با این هواداران هوسباز بنماید .

لباسها، شالها و جواهراتش سریعتر از آنچه پیش‌بینی کرده بودند بفروش رسید، دیگر چیز بدرد خوری نمانده بود، ولی من هنوز هم مات و مبهوت برج مانده بودم. دراین بین صدای بلند و نسبتاً "خسته از فریادهای مکرر حراج‌گرا شتیدم که میگفت، دفترچه، دفترچه خاطرات. فقط ده فرانک، نبود. یک ده فرانک دو ده فرانک.

صدائی از میان جمعیت دوازده فرانک.

من فریاد کشیدم پانزده.

چرا... خودم هم علتش را نمیدانستم، فکر کردم شاید خاطره‌ای که برایم جالب باشد در آن بیایم.

حراج‌گر درخواست مرا تکرار کرد این آقا پانزده فرانک، یک پانزده دو پانزده نبود؟

درخواست کننده اولی سی فرانک درحالی‌که از لحن کلامش استقامت در رقابت بخوبی مشهود بود.

رقابتی سخت در گرفته بود، من نیز صدای خودم را شنیدم که میگفت سی و پنج  
چهل....

پنجاه...

شصت...

یکصد فرانک،

خوب اگر حقیقتاً "من طالب این دفترچه بودم بایستی قید تحمل هزینه کران آنرا می‌زدم. سکوتی حیرت‌انگیز در سالن حکمفرما شد، عده‌ای برگشتند مرا با تحیر برانداز کردند.

خلاصه این‌پایداری در تصمیم مرا واداشت تا قیمتی ده‌برابر قیمت اصلی آن بپردازم.

درخواست دیگری از طرف کسی نشد و پیشنهادی بالاتر از قیمت من ابراز نکردید، دفترچه مال من شد.

بمحض گرفتن کتابچه در اولین صفحه آن چشم به نام و دستخطی بنام

مانون افتاد.

دفترچه را در بغل گذاشتم و از پی سایر کارهای خود رفتم و آنروز ناشب هنگام که به بستر رفتم اصلاً "بیاد دفتر نیفتم."

در دستخط نخستین صفحه چنین نوشته بود.

"تقدیم به مارکریت" با امضاء "مانون"

خیلی جستجو کردم تا نوانستم پی ببرم این کی بوده و چه ارتباط ونسبتی

با مارکریت داشته.

سرانجام معلوم شد او نیز دختری زیبا و جوان چون مارکریت بوده که چون

کلی لطیف و زیبا در میان جوانان پولندار و فاسق شهر دست بدست گشته و سرانجام بدست همانها پر پر و زیر دست و پا له گردیده.

با تحقیقات وسعتی که در مورد مارکریت بعمل آوردم معلوم شد که دختری

بیچاره با وجود اینکه همیشه تعداد زیادی از مردان و حتی زنان دورش را گرفته و بقول معروف چون پروانه بدور شمع و جودش میکشاند، در حقیقت تنهای تنها بوده و هیچ دلسوز و دوست صمیمی و نزدیکی نداشته.

با کمی دقت در سرنوشت مارکریت و مانون بفکر مارکریت و مانونهای بیچاره‌ای

افتادم که در عالم بیخبری با سقوط در منجلاب فساد و نپاهی بسوی سرنوشت شوم و بدبختی نهائی پیش میرفتند.

خوب اگر ما حق و اجازه دلسوزی برای این بیچارگان را نداشته باشیم، و

عشق و دلبستگی بآنها حرم و کناه کیره محسوب گردد. پس نباید نسبت به نابینایانی که از نعمت بینائی و مشاهده زیبائی غروب آفتاب و کم‌کم سر کشیدن آن به پشت قله‌های بلند کوههای دوردست واز برآمدن ماه نقره‌فام در پهنه آسمان آبی پر ستاره محروم هستند اظهار دلسوزی کنیم. با برای کره‌ای که از شنیدن نوای لطیف موسیقی و نغمه‌های دل‌انگیز مرغان جنگل در هوای لطیف و محیط ساکت سحرگاه آن محرومند اظهار ناسف نمائیم.

آبا کلیه نویسندگان و شاعران بررکی همچون هوگو، موسه و الکساندر دوما

و غیره در آثار ادبی خود بعد از توجه به رسائی و عوالم لطیف طبعی جدا نکرد

دیگری داشته‌اند. بهترین اشعار ادبی مگر جز در وصف زیباییان و زیباییها بوده و بهترین نمونه آنها تقدیم به چه کسی میشده، مطمئنم تعداد زیادی از خوانندگان بمحض رسیدن به این بحث ممکنست با عصبانیت کتابرا بر زمین کوبیده و مرامتھم به طرفداری از فسق و انحطاطات اخلاقی و تبرئه کردن زنان هرجائی نمایند. خوب تقصیر زیادی هم ندارند. اما بگذار خیال آنها را راحت کنم و به آنهاقول بدهم که هرگز چنین نیست و من هم قصدی بر آن ندارم. بهتر است با کمی خودداری و با خالی کردن ذهن از تعصب اضافی و پیش داوری به مطالعه خود ادامه دهند مطلب بر آنها آشکار خواهد شد. پس بهتر است آگاهانه توجه‌کنند.

این موضوع را حتماً همه قبول داریم که همه دختران کم تجربه و زنان نو جوان که دارای اطلاعات و دانش کافی در مورد جامعه و انسان شناسی نیستند و کسی به آنها کلیه طریقه‌های صحیح زندگی را ننموده و راه‌صواب و صلاح را ننموده، هر انسانی پس از خلق شدن و بمرحله رشد و انتخاب رسیدن همیشه بجز دو راه در مسیر زندگی خود در پیش ندارد راه شرارت، فساد و گمراهی و منتهی به تباهی، و طریقه سلامت، سعادت انسانیت و دوستی و عشق به نیکی و زیباییهای مشروع الهی، انتخاب هریک از این راهها مشکل و طی هر کدام همراه بادشواریست، گذشتن از موانعی سخت و عبور از مراحل پر از رنج و ناراحتی‌ها، ای بسا از رهیمایانیکه در طی طریق با برخورد به مشکلات و خارهای مزاحم افتان و خیزان سراپا مجروح و تالان نرسیده به انتهای این دوره سر در ره آرزو نهادند و در میان راه بمقصود نرسیده جان دادند. و آنهاثیم که تحمل رنجه را نمودند و رخاز شدائد مشکلات و سنگلاخهای مسیر بر نتافتند گرچه از ناهمواریها با شدائد زیاد دست بگریبان شدند ولی هرچه هست سرانجام راه بمقصود یافتند.

از این جمع گروه اندکی که راه‌صواب و سعادت در پیش گرفتند و تسلیم هوا و هوس غریزه جسمانی نشدند و از همان ابتدا سیاهی را از ظلمت باز شناختند سر از سرچشمه زلال سعادت در خواهند آورد و چون خورشیدی درخشان بر جبین جامعه انسانی خواهند درخشید.

ولی اکثریت گمراهی که بعلت نداشتن آگاهی کافی و راهنمای ابتدائی سر

از مفاک تیره سیه‌روزی در آورده و سرانجام به تیره‌روزی و بدبختی دچار شده‌اند نباید مورد تنفرو سرزنش و ظلم ثانوی هم‌نوعان خویش قرار گیرند. بلکه انسانی‌های عاقل و با وجدان اجتماع بایستی به نجات و حمایت از این آینه‌های حقیقت و نمودارهای زنده از کج‌روان بپردازند تا دیگران با توجه باین تابلوهای زنده بدبختی درس عبرتی گیرند و راه تباهی آنها را در پیش نگیرند، هرگز این آینه‌های راهنما را نشکنید اگر چه صفحه آن کاملاً سیاه باشد در کدام یک از شاهراههای زندگی تابلوهای راهنمایی نصب گردیده که با داشتن فلش در روی یکی نوشته شده باشد اینراه بسوی خوشبختی است و در روی تابلوی دیگر با فلش اشاره شده باشد اینراه بسوی بدبختی و تباهی است. تا هر انسانی بمحض شروع مستقیماً "راه صواب و نیک بختی را برگزیند. برای راهنمایی ابناء بشر نیاز بوجود راهنما و پیامبرانی چون عیسی مسیح است.

چه خوش بود اگر شروع این طریقه‌ها کاملاً ساده و اینچنین دردآور و همراه با مشکلات و سختیها نبود و بدینسان غیر قابل گذر نمینمود.

مگر آئین مسیح به انسانها دستور گذشت و چشم پوشی از گناه نادمین و سرخوردگان از نشیب و فرازهای زندگی را نداده. مگر خود عیسی مسیح وقتش و راحتیش را صرف پرستاری و مداوا از بیماران و مجروحین نمیکرد و در بهبودشان نمیکوشید. مگر همیشه در موعظه‌هایش دم از عدل و بخشش الهی در مورد کنه‌کاران نمیزد.

حال چرا ما راه پیامبران را قبول نداریم و از گذشت و بخشش عیسی پند نمیگیریم.

مگر بدآموختگان و گمراهان اجتماع از لحاظ اخلاقی کمبود ندارند مگر نه اینکه چون مجروحین و بیماران نیاز به مداوا و بهبود دارند، چرا سعی در علاج آنها نمیکنیم و با شفقت و الطاف انسانی خود مرهمی بر جراحاتشان نمی‌نهم، آیا فساد اخلاقی چه فرقی با فساد و چرک جراحت جسمانی دارد، همانطور که آن چرک و فساد قابل درمان است از کجا که این فساد نیز قابل بهبود نباشد. حتماً آنهم چاره و درمانی دارد، دستی از محبت بر سر محرومین و مصدومین اخلاقی



و روحی همچون معجزه عیسی شفا بخش و بهبود آور است. آنها را بخودبخوان و مهرشان را بدل گیر، سپس بی توقع در بهبودشان بکوش، تا وظیفه انسانی و الهی خود را انجام داده باشی.

خوب تلاش راهنمایان و انسانهای نیک اجتماع هرگاه یکبار موفق به تغییر و بهبود کامل آن نشده لاقلاً در تغییر نسبی آن موثر بوده.

هدف از خلقت انسان طی طریق فساد و فحشاء و ظلم و ستم و غرور و خودپسندی نیست، ای انسان، انسان باش، در بهبود خویش بکوش و نسبت بهمنوع دلسوز و مهربان باش تا مرحله تجلی انسانی خود را در وجود خویش ببینی.

خوش بین و نیک طلب باش، زنان محروم و گمراه و ناآگاه و بینوا را چشم بغض و کینه و بدبینی و تحقیر منکر. معیار سنج‌های انسانی و اسطوره‌های بزرگی و برتری را پول، ثروت، فامیل، یا زیبایی ظاهری قرار مده. حال که درب بهشت بروی گناهکاران توبه‌کار بر مراتب بازتر از نود و نه درصد مردمانیست که نیازی به ندامت و توبه ندارند. پس چه بهتر ما نیز این توبه‌کاران نادم را بخودپذیریم و درب بهشت سعادت و نجات زندگی را بروی آنها نبندیم. مطمئن باشید که پاداش این نیکی‌ها را خداوند به حمایتکاران از واخوردگان اجتماع خواهد داد. بیا با هم راه برگشت منحرفین نادم و آماده به برگشت به اجتماع انسانها راهموار سازیم، و کسانی که صریات سیلی زمان تکانشان داده و امید به بخشش آنها را بسوی ما کشانده از خود نرانیم تا سائرین نیز در تعقیب آنها رو بسوی آغوش گشاده ما آورند و از گمراهی و تباهی‌ها نجات یابند.

## فصل چهارم



دو روز بعد از خاتمه حراج رویهم از فروش کلیه وسائل مبلغی در حدود (۱۵۰۰۰۰) فرانک بدست آمد دو سوم این مبلغ رابه طلبکاران و یکسوم باقیمانده را بین یک خواهر و خواهر زاده او تقسیم کردند .

خواهر او از دریافت تلگرافیکه از وکیل خانوادگی کاملیا در مورد ارثی که باو رسیده بود ارثی بدون انتظار و بیخبر آنهم بالغ بر "۵۰۰۰۰" فرانک راستیکه عجب دنبائیسست دخترک در حدود شش الی هفت سالی بود که از خواهرش هیچگونه اطلاعی نداشت و او را ندیده بود زیرا از تاریخیکه او بدون اطلاع فامیل خود را ترک کرده بود هیچکس دیکریهم از فامیل از سرنوشت او خبر نداشت . از اینها حیرت آورتر برای اطرافیان مارکارت بیچاره و کسانیکه او را میشناختند دیدن همین خواهر یا تنها وارث اصلیش بودکه با عجله خودرا بیاریس رسانده بود . دخترکی روستائی با همان قیافه ساده و آفتاب خورده که تا بحال هرگز بشهر نیامده حال مستقیما " بسوی یک ثروت باز یافته شتافته بود بدون اینکه حتی کوچکترین سئوالی در مورد منبع و طریقه بدست آمدن آن کرده باشد او سهم خود را گرفت و دوباره بسوی روستای خویش برگشت .

این اتفاق هم چون سایر اتفاقات مدتی نقل محافل پاریس بود و هرکی بطریقی آنرا برای سایرین اظهار میداشت تا رفته رفته با پیش آمدن اتفاقاتی تازه تر از سر زبانها افتاد و از خاطرها زدوده شد ، حتی برای خود من هم با وجود اینهمه علاقه و اشتیاقی که به دانستن کلیه جزئیات موضوع داشتم موضوع درحال فراموش شدن بود ، که ناگهان با پیش آمدن یک اتفاق جدید دوباره خاطره زندگی مارکرت یرایم تازه شد و آنچنان مرا بخود جلب کرد که احساس شدیدی

به نوشتن آن پیدا کردم و اینک این همان داستانست که از نظر شما میگذرد .  
 اثاثیه بفروش رفت و اطاقها خالی شد و خاطرها هم از اذهان ردوده گردیده  
 بود تا اینکه یکروز صبح زود زنگ درب منزل بصدا درآمد و مستخدم یا همان  
 کسیکه کارهای بیرون و رساندن نامه و سایر کارهای خارج از منزل مرا انجام میدهد  
 بمقابل درب رفت ، برگشت و کارت ویزیت یکنفر را بدستم داد و گفت ، صاحب این  
 کارت علاقمند بدیدن شما میباشد .

نگاهی بکارت انداختم نام "آرموند دووال" نظرم را جلب کرد .  
 کمی فکر کردم تا ببینم کجا با این شخص آشنا شده‌ام چیزی بخاطرم نامد  
 ناگهان ذهنم متوجه دفترچه یادداشت مارگريت شد ، این همان کسی بود که این  
 دفترچه را بمارگريت داده بود ، و حال چکاری با من داشت ؟  
 دستور دادم که فوراً ایشانرا بداخل راهنمائی کند .

در مقابل خود مرد جوان کشیده قد رنگ پریده و بلوندی را دیدم که حتی  
 فرصت تعویض لباس مسافرت خود را پیدا نکرده و از این مهمتر نخواسته بود زحمت  
 یک بروس کشیدن و کرد و خاک زدودن از آنها را بخود بدهد . زیرا هنوز هم کرد  
 و خاک راه بر آنها مانده بود .

کاملاً "پرشانحال و آشفتنه و قصدی در نهفتن این آشفتگی خود نداشت ،  
 زیرا در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدائی بغض گرفته آغاز سخن  
 کرد .

حضرت آقا خواهش میکنم این بی موقع خدمت رسیدن و این بوضع سرولباس  
 خود نرسیدن مرا بمن ببخشید میدانید جوانان امروزه مثل اینکه چون شماها رعایت  
 این طواهر را نمیکند بخصوص با وضع حاضری که من دارم حتی فرصت مراجعه  
 به هنلی که چمدانهای خود را بآنجا فرستاده‌ام نکرده و یکسره بخدمت شما  
 شافته‌ام تا هرچه زودتر با شما ملاقات کنم و فرصت را از دست ندهم .

از آقای دووال خواهش کردم که تشریفات را کنار بگذارد و دوستانه در کنار  
 من در جوار بخاری بنشیند . او هم در حالیکه دستمال بزرگ خود را از جیب  
 خارج میکرد در کنارم نشست و چهره رنگ پریده‌اش را در میان دستمال از هم

باز شده‌اش پوشاند و بشدت شروع بگریستن کرد .

و در میان بغض و اشک با من بسخن درآمد حضرت آقا درک کردن حال من برای شما مشکل است و بیان من هم قاصر از شرح ماجرا .

اصلا " این معما برای من مشکلی ایجاد کرده بود ، این جوان از من چه میخواست ؟ دراین موقع روز با این لباس و سرو وضع آشفته و این حالت افسرده چرا بدین شتاب خودش را باینجا رسانده بود ولی خود او با شروع سخنش مشکل را حل کرد و در حال گریه چنین گفت :

من خودم را باینجا رسانیده‌ام تا خواهشی از شما بکنم و از شما بخواهم که یک لطفی در حق من بکنید .

پاسخ دادم ، ادامه بده آقا من کاملا " در اختیار شما هستم خواهش میکنم بفرمائید .

جوان ، شنیده‌ام شما بهنگام حراج وسائل خانم مارگریت کونیتر حضور داشته‌اید ؟ بمحض ذکر نام مارگریت جوانک آنچنان تحت تاثیر احساسش قرار گرفت که مجبور شد دوباره با دستمال چهره خود را در میان کف هر دو دست بپوشاند .  
باور کنید هیچ مایل نبودم با رفتار خود اوقات شما را مکدر کنم و با شدت افسردگیم شما را رنجیده خاطر سازم ولی باور کنید هیچوقت این محبت شما را در مورد پذیرفتن و درد دلم را شنیدن فراموش نخواهم کرد .

پاسخ دادم ، حضرت آقا اگر فکر میکنید خدمتی از من ممکنست باعث تسلا و کاهش فشار بار خاطر شما گردد خواهش میکنم بفرمائید تا هرچه زودتر بتوانم با خدمت خود ، خدمتی مشتاقانه جزئی از رضایت خاطر شما را جلب کنم چون من نیز مشتاق باین خدمت هستم .

آنچنان تحت تاثیر این احساس پاک و بی‌شائبه او قرار گرفته بودم که آرزو داشتم بتوانم بهر طریق با انجام کاری جزئی از رنج درون او بکاهم و تسلائی بر دل شکسته‌اش دهم .

آقا دووال ! شنیده‌ام در روز حراج شما هم چیزی از این وسائل خریده‌اید ؟  
بله یک کتاب

دووال : هنوز آنرا حفظ کرده‌اید؟

بله هنوز هم و در حال حاضر در اطاق خوابم میباشد.

با شنیدن این مطلب قیافه آقای دووال آنچنان شگفته و از هم باز شد که احساس کردم مثل اینکه بار خاطرش سبکتر شده و اطمینان خاطر از موضوع نور امیدی بر دلش ناییده باشد.

بلند شدم با طاق خوابم رفتم و دربرگشتن دفترچه مورد نظر را بسوی او دراز کردم.

او با دستپاچگی بدون اینکه حتی فرصت تشکری از من پیدا کند آنرا گرفت و بسرعت شروع به ورق زدن کرد.

آه بله خودش است، بله همینست و با کمال خودداری دو قطره درشت از اشک چشمانش بروی اولین ورق از کتابچه افتاد.

دووال : فکر میکنید نگهداشتن این کتابچه برای شما خیلی حائز اهمیت باشد؟

چرا؟

زیرا من خودم را باینجا رسانیده‌ام تا این کتابچه را بهرطریق از شما دریافت کنم.

گفتم خیلی از کنجکاوای خود معذرت میخواهم ولی میخواستم بدانم این شما بودید که این کتابچه را بعنوان یادبود به خانم مارگریت گوتیر هدیه کردید؟

بله خود من بودم

خوب کتابچه مال شماست، بردارید، خیلی خوشحالم از اینکه باعث شدم این یادگار شما دوباره بخودتان برگردد.

آقای دووال با دستپاچگی، ولی، ولی حضرت آقا، آخر من، آخر کمترین کاریکه من در مقابل این محبت بزرگ شما میتوانم انجام دهم اینست که لااقل قیمت خرید آنرا بشما بپردازم.

در پاسخ با صمیمیت گفتم، اجازه دهید آنرا بعنوان هدیه بشما تقدیم کنم. میدانید خریدن یک کتابچه به تنهایی آنهم از طریق حراج فکر نمیکنم خرج

زیادی برای من در بر داشته باشد، و از طرفی اصلاً "بخاطرم نیست که چه مبلغی برای آن پرداخته‌ام پس بهتر است آنرا بردارید، و بیش از این حرفی از قیمت خرید بمیان نیاورید."

دووال، ولی من اطلاع کامل پیدا کرده‌ام که شادر حدود یکصد فرانک تمام برای آن پرداخته‌اید.

منکه کتمان موضوع را بیفایده میدیدم درحال تسلیم گفتم، خیلی خوب فرض کنید پرداخته باشم، ولی شما چگونه از مطلب مطلع شدید؟

دووال، خوب معلومست وقتی کسی در پی یک چیز، یک چیز پر ارزش در زندگیش باشد، بهر طریق بسوی آن کشیده خواهد شد. من اولین کاریکه امروز بمحض ورود بیاریس انجام داده‌ام مراجعه به بنگاه حراج و پی بردن بنام‌وآدرس خریدار این کتابچه بوده.

احساس کردم که او در دل احساس نشویشی دارد از اینکه می‌آدا جر خداو کس دیگرهم دلبستگی عمیقی به مارکریت داشته و خواسته است یادکاری از او را از آن خود کرده باشد. لذا برای کسب اطمینان خاطرش گفتم، من خانم مارکریت گوتیر را فقط از لحاظ قیافه میشناختم و آشنائی نزدیکی با او نداشتم قصدم از خرید این کتاب هم این بود چون دیدم جوانانی علاقه و سعی زیادی درداشتن چیزهائی از یک زن زیبا بعنوان خاطره دارند، من نیز ترغیب باینکار شدم و در این راه تا حد رقابت در خرید این کتاب پیش رفتم و نخواستم در مقابل قیمت بالای کتاب از رقابت با سایرین عقب‌نشینی نشاندهم. حال این شما واین کتابچه خواهش میکنم مرا با سایر حراج‌گران و حراج‌خران مقایسه نکنید و آنرا بعنوان حلقه پیوند دوستی بین خودمان محسوب دارید.

با اطمینان از صداقت در گفتارم دست خود را بعنوان آغاز دوستی بسویم دراز کرد دستش را فشردم و او گفت بهر حال هرگز این محبت شما را نا آخرین لحظه عرم فراموش نخواهم کرد.

با وجود این من سراپا کنجکاو و شوق از درک معماهائی بودم که بشدت بجانم چنگ میزد، این جوان که بود، چه نسبت و خصوصیتی با مارکریت داشت

چرا بدین شتاب و با اینهمه افسردگی خود را بدینجا رسانیده؟  
به چه دلیل سعی در داشتن این کتابچه داشت و به چه منظوری آنرا قبلا"  
به مارگريت داده بود؟

آنقدر از این چراها که سراپایم چرا و چرا شده بود .  
از آن میترسیدم که مبادا پرسیدن و کنجاویم او را از عدم قبول پول کتاب  
از طرف من مشکوک و در حقیقت قیمتی بیش پرداخته شده بمنظور پی بردن به  
اسرارش انگارد .

ولی گوئی او نیز پی به علاقه باطنم برده زیرا با کنجاوی از من پرسید :  
شما هم آنرا خوانده اید؟

پاسخ دادم ، تماش را

خوب نظر شما در مورد آن دو سطری که من در مقدمه بر آن نگاشته ام چیست؟  
پاسخ دادم ، مطالعه این دو سطر بر من معلوم داشت که رابطه دوستی بین  
شما برتر از مرحله دوستیهای ظاهری و معمولی بین یک زن و مرد معمولی بوده و  
قصد تعارف و خوش آیندی در بین نبوده .

دووال : حق با شماست او یک فرشته بود ، ببین این جمله را بخوانید . در  
حالیکه کتابچه را باز کرده و بسوی من دراز میکرد با انگشت سطری از نوشته هایش  
را بر من مینمود . گرچه بارها این سطور را قبلا" دیده و برجملاتش دقیق شده  
بودم با وجود این کتابچه را گرفته صفحه مورد نظرش را گشودم و چنین خواندم :  
آرموند عزیزم- نامهات را دریافتم ، تو هنوز هم همان آرموند قبلی و  
دوست خوب من هستی خدارا داشتن دوستی چون تو سپاس میکنم ، بله دوست  
خوبم من بیمارم ، آههم دچار مریضی تمام نشدنی و دردی درمان ناپذیر ، تنها  
چیزیکه با وجود این رنج مرازندگی دلبسته و امیدوار میسازد واز درد جانگدازم  
میگاهد اطمینان از توجه تست . خیلی دلم میخواست که میتوانستم آن دستهایثرا  
که این نامه را برایم نوشته در میان پنجه دستان تبرزده ام بفشارم . همین جملات  
محبت آمیز توست که بیش از هر داروئی درد مرا التیام میبخشد .

فکر نمیکنم دگر هرگز قادر بدیدن چهره محبوبیت گردم زیرا من مرگ رادر

چند قدمی خود می بینم و نفس سوزنده اش را بر چهره داغ و برافروخته از تب احساس میکنم. دوست یگانه ام مارگریت تو دیگر آن مارگریت زیبا و دوست داشتنی سابق نیست، دست و پیرانگر مرض چهره او را شکسته و پیکرش را درهم فشرده است پس چه بهتر که تو در حال حاضر صدها کیلومتر از من دوری و فرصت دیدار دیگر را با من نداری و در نقش خاطرت هنوز هم مرا زیبا و دل انگیز می پنداری خواسته بودی که خطاهایت را ببخشم، آه با تمام وجود زیرا رنجاندن من از سوی تو دلیلی جز شدت علاقات بمن نداشت. یکماه است که به بستر افتاده ام و تنهام دلخوشیم نوشتن خاطرات گذشته مان از اولین لحظه برخورد تا لحظه تلخ آخرین دیدارمان میباشد. آرموند اگر هنوز هم علاقات نسبت بمن فرقی نکرده و بهمان شدت سابق یاد عشق حقیقی مانرا در قلب خود حفظ کرده ای خواهش میکنم بمحض ورود بشهر بسراغ ژولی دوپارت بروی و سراغ دفترچه خاطراتم را از او بگیری، صفحات خاطراتم علت کدورت و سوء تفاهم بین مانرا بر تو روشن خواهد ساخت. ژولی یکی از بهترین دوستان دختر منست، بارها و بارها از تو برای اوصاحب کرده ام، بهنگام دریافت نامهات او در کنارم بود، با هم آنرا خواندیم و مدتی باتفاق کریستیم، از او خواسته بودم که بمحض ملاقات نامه های مرا که چون عزیزترین تحفه زندگی برایم پر ارزش و آرام بخش همیشگی دلم بوده بتو بازگرداند و دفتر خاطرات را نیز بضمیمه آنها تقدیم نماید.

آه اصلاً " برای اینکار از من تشکر نکن، نوشتن این خاطرات و برگشت بزندگی شیرین گذشته مرا سوار بر مرکب آرزوها و روزگار شیرین عشق و دلدادگی مان برگردانده و دوباره کامم را از شهد ایام وصال شیرین میساخته، چه نعمتی از این بهتر و چه پاداشی از این گزافتر در لابلای این سطور حتماً " پی به اشکالات زندگی و عذر و مواع من خواهی برد و در دل از من راضی و با کنار نهادن گلگی ها حق را بمن خواهی داد. خواستم بدین طریق چیزی از مایملک خود را برایت بیادگار گذارم که بازگو کننده گذشته و زنده کننده خاطرات شیرین مان باشد و هرگز از بین نرود از طرفی چیز دیگری نداشتم که بتو بدهم زیرا سایر وسائل زندگی من از سوی طلبکاران بازداشت و بمصادره درآمده است و از این پس من چیزی از خود ندارم.



خوب گوش کن دوست عزیز محبوب باوفایم من آخرین روزهای زندگیم را میگذرانم و آفتاب عمرم بلب دیوار رفیع زندگی رسیده و بزودی از فراز آن خواهد پرید. در بستر مرگ صدای قدم زندهای مداوم ماموری را میشنوم که مرتباً " در میان راهرو در حال رفت و آمد و مواظبت است تا مبدا قبل از مردن دست برداشت یا فروش اثاث خود بزنم ، این مرد را طلبکارانم بر درب اطاق من گماشته‌اند و چون جفدی شوم مرتباً " از لای درب بداخل اطاق مینگرد و آرزوی هرچه زودتر مرگ من و رهائی خود از این پاسداری دائم و خسته کننده را دارد. آه فعلاً " نگرانیم از اینست که آیا آنها اجازه خواهند داد که این برنامه حراج تا خاتمه این لحظات آخر زندگی من به تاخیر بیفتد .

وای که این مردان چقدر بی‌رحم و عاطفه‌اند . یا شاید هم من اشتباه فکر میکنم ولی بهر صورت تنها خدای تبارک و تعالی است که عادل و بی‌نظر و تاثیرناپذیر و بی‌تزلزل است .

خوب عشق من حتماً " بهنگام حراج وسائلم خواهی آمد و مطمئنم که قصد خرید وسائلی از آنرا خواهی کرد . من از میان اینهمه وسایل تحفه ناقابلی را توانستم برایت کنار بگذارم .

برای من خیلی مشکل است که در عین جوانی دست از زندگی بشویم ولی با اینهمه کاش خداوند مرحمتی بمن میکرد و قبل از مردنم سعادت دیدار ترانصیم میساخت ، ولی با وجود تمام آرزوها مجبورم با تو خداحافظی کنم ، ازاینکه قادر بنوشتن نامه مفصلی آنطوریکه خواست دلم است نیستم معذرت میخواهم چکنم اینهایکه ادعا میکنند قصد درمان مرا دارند مرتباً " از من خون میگیرند و دیگر دستم حتی توان نوشتن بیش از این را ندارد و بهمینجا نامه را ختم میکنم .

مارگریت گوئیر

این دو کلمه اخیر بسختی قابل خواندن بود و نشانی از ناتوانی دستش بود نامه را به آرموند برگرداندم و مطمئن بودم در حالیکه من با دیده مشغول نگاه و خواندن آن بودم او نیز در دل دوباره آنرا پیش خود مرور میکرد چون بطور

حتم از بس آنرا خوانده متن اصلی‌اش را بی کم و کاست بخاطر سپرده .  
 چه کسی میتواندست پیش خود فکر کند که یک زن آن چنانی هم دارای  
 اینچنین احساسی بوده و مکتوبی بدین پر سوز و گنداز نوشته باشد . نامه  
 بدست دقایقی همچنان بدان خیره ماند و سرانجام در حالتی خارج ازحالت  
 معمولی حالتی بین خواب و بیداری قرین به بیهوشی یا خود فراموشی آنرا بلب  
 آورد و با چشمانی بسته بوسه نرمی بر آن زد سپس بسوی من برگشت و گفت .  
 حیف که من نتوانستم بموقع خود را باو برسانم و قبل از امکان دیدارمرگ  
 او رشته وصل را از هم دریده بود . حال که او رفته من بایداد محبتهایش مجبت-  
 هائیکه حتی یک خواهر در حق برادر نمیکند خودم را سرزنش میکنم از اینکه چرا  
 نباید زودتر خود را باو میرساندم و نمیگذاشتم اینچنین بیرحمانه دستخوش  
 دست ناملایمات زندگی گردد و چون گلی نوشکفته پرپر بزیر پای ریزد . آه...  
 ای مرگ... چقدر بیرحمی...

دراینجا دیگر آرموند هرگونه ملاحظه و خودداری را کنار گذاشته دامان  
 شکیبائیش را از دست نهاده و بصدای بلند مشغول گریستن شده بود و در میان  
 سیلی از اشک دیدگانش را بمن دوخت و گفت :

هرکس مرا بدینحال درحال گریستن بر مرگ زنی بظاهر بدنام ببینداینرا  
 دلیل بر حماقت و نادانیم پندارد . ولی هیچکس حاضر نیست قبول کند ، این  
 من و امثال من‌ها بودیم که او را بدان روز انداختیم و خواست دل خودرابصورت  
 هتک حرمت و فقدان شهرت و عفت و پاکدامنی باو تحمیل کردیم و سرانجام  
 هم چون کهنه‌ای تمیز که پس از پاک کردن کثافت دستهای آلوده آنرا مچاله کرده  
 و بدور میاندازند این کل گلزار زندگی را مچاله کرده بزیر پا له کردیم و دوباره  
 بسوی گلهای تازه‌تر دیگری از این طریق روی آور شدیم او از من تقاضای عفو  
 کرده است درصورتیکه این من هستم که میبایست در مقابل عظمت شخصیت و  
 پاکی طینت او زانو زده و تقاضای عفو میکردم .

گاه انسان خودرا در مقابل عظمت غم و کرفتاری اشخاص عاجزتر از آن  
 مییابد که بتواند بطریقی تسکین ده و تسلا بخش خاطرشان گردد . در اینموقع من

نیز هرچه فكر كردم كاری از دستم برای این جوانك دلسوخته ساخته نبود لذا با توجه به تمام اعتمادیکه او در این مدت کوتاه بمن نشان داده بود پرسیدم ،

آیا پدر و مادر ، برادر یا دوست مشفق داری كه سوز دل خود را با او در میان گذاری ؟ امید است كه دست از تنهایی برداری و باروی آوردن به آنها و كشودن عقده دل در برشان بار خاطر را كمی سبكر سازی . باشد كه تسلاي آنها آرام بخش آشفنگيات گردد ، اما در مورد خودم هرچه فكر ميكنم همه جا شما را ذبح چنین غمی ميدانم و تنها كاری كه از من ساخته است اینست كه بگویم ، راستی كه برای مناسفم و خودم را در سوز خاطرت شريك می بینم .

بله حق با شماست ، بلند شد و در میان اطاق شروع بقدم زدن كرد و گفت جدا " حق با شماست اصلا " مثل اینکه من دارم شما را از تکرار غم خسته و با افسردگیم خاطرتان را افسرده میسازم ، خیلی عذر میخواهم نمیدانستم كه غم من تا چه حد شاید هم اندکی بیشتر برای شما اهمیت نداشته باشد و اصلا " چرا باید من از شما انتظار همدردی بیش از حد برای موضوعی كه تنها بخودم مربوط است داشته باشم .

اتفاقاً " بر عكس دوست عزیز شما در مورد من قضاوت درستی نكرده اید و من با تمام وجود تحت تاثیر گرفتاری شما قرار گرفته و حاضرم تا آنجا كه از من ساخته است در اختیارتان باشم و خدمتی انجام دهم . چكنم كه قدرت برداشتن بار خاطر را از دل شكسته شما ندارم ، مجبورم بدون تعارف این موضوع را به اطلاع شما برسانم كه خود و دوستان و كسانم تا آنجا كه مقدور است بككم شما برمیخیزیم و بخصوص این برای من مایه رضای خاطر است اگر بتوانم بطریقی عامل خدمتی برایت گردم .

آرموند : اوه اوه نه نه ، بهیچوجه . . . فقط تنها خواهش من از شما اینست كه اجازه بفرمائید چند دقیقه دیگری اینجا بمانم آنقدر كه موفق به جلوگیری از ریزش اشكم گردم و باكسب كمی آرامش و خشك گردن اشك دیدگان بیرون روم تا مبادا مردم كوچه و بازار از دیدن مرد بزرگی مثل من با چشمانی اشك آلوده در صحت عقلم تردید كنند و به چشم نمسخر بمن نگرند . بزرگترین لطف شما در

باره من دادن این کتاب و گوش کردن به درد دل سوخته‌ام بود .  
در پاسخش اظهار داشتم ، ولی اظهار درد دل خود سبک کننده بارخاطر  
است خیلی خوب کردی که همه چیز را گفتم و خود را از فشار غم درون تا حدی  
رهاندم .

آرموند : حق با شماست ، من گفتمی‌ام زیاد وبه شنونده بیدار و بااحساس  
و هوشیار نیاز بسیار دارم ، ولی حیف که امروز بیش از هرچیز نیاز به کریستن  
دارم و سیل اشک اختیارکلام را از من گرفته است واین ادامه گفتار و درد دل  
بسیار را برای روز دیگر روزی نه زیاد دور میگذارم . بالاخره بدیدارت خواهم  
آمد و همه چیز را خواهم گفت .

بمقابل آینه رفت اشک چشمش را سترد و ظاهر خود را نگرست، ودرحالیکه  
از میان آینه بمن نگاه میکرد گفت . حتما " فکر میکنی امروز با یک احمق برخورد  
کرده‌ای ، بهمین لحاظ میخواهم از شما خواهش کنم که اجازه بدهی روز دیگری  
بسرراغت آیم و باخاطری آرامتر سراسر عقده دلم را در حضورت بگشایم .

نگاهی از روی منتهای صفا و صداقت بسراپای من انداخت ، نزدیک بود  
پیش بروم و بعنوان دلجوئی او را بسختی در آغوش فشارم ، ولی او با مشاهده  
این احساس و اظهار محبت و دلسوزی درچشمانم بار دیگر اشک در چشمانش حلقه  
زد و برای اینکه بیش از این باعث کدورتم نگردد رخ از من برتاقت .

باو گفتم ، حتما " بسراغم بیا با اشتیاق تمام منتظر آمدن و شنیدن ماجرایت  
هستم

خداحافظ ، خداحافظ ،

خداحافظ و درحالیکه بسختی سعی در کنترل اشک خود داشت بسرعت  
بسوی درب خروجی شتافت از لای پشت دری پنجره متوجه خروجش شدم کالسگه‌ای  
کرایه‌ای مقابل درب انتظارش را میکشید ، با شتاب بمیان آن نشست و بدون تامل  
دستمال از جیب خارج و چهره خود را در میان آن مستور ساخت و بدینقرار با  
وجود تصمیم قادر به کنترل گریه خود نشده بود .

## فصل پنجم



مدتی طولانی بر من گذشت از او خبری نشد. در این مدت بهر یک از دوستان و آشنایان که برخورد میکردم بی اختیار نام مارگریت بر زبانم جاری میشد. راستی شما این مارگریت بیچاره را بخوبی میشناختید؟

منظورتان خانم کاملیاست؟

بله حتماً

آه کاملاً.

پاسخ اکثر آنها همیشه همراه با لبخندی مرموز و نگاهی پرسشگر و مودیانه بود.

بنظر من که دختر باهوش و فهمیده و مودبی بود.

بله خیلی هم باهوش.

اما بارون بیچاره را بدبخت کرد.

آنهم به چه بدبختی و فلاکتی؟

آخر او رفیقۀ دوک ... بود.

شما مطمئن هستید که روابط آنها رو ابطنی غیر انسانی و از همین طریق که

میگوئید بوده؟

خوب این چیزی بود که همه میگفتند، از طرفی دلیلی بهتر از این چمی-

توانست باشد. آنهمه پول ریختن بیایش و خرج کردن بیحد برایش.

در میان تمام این پرس و جوها هیچ چیز به اندازه فهمیدن روابط و پی

بردن به اتفاقات بین مارگریت و آرموند نمیتوانست مرا راضی سازد.

لذا روزی از یکی از نزدیکان بیشتر در کنار مارگریت در باره آرموند پرسیدم

او نیز چنین پاسخ داد.

آرموند مردی که در ابتدا پول زیادی بپای مارگریت ریخت و متحمل و لخرجی‌های زیادی برایش شد و سپس ناگهان برای همیشه ترکش کرد. بطوریکه میگویند بکلی از مارگریت رنجیده و از دستش کاملاً ناراحت شده بود.

دخترک چطور؟

میگویند دخترک کاملاً شیفته‌اش بود، اما عشق این نوع دخترها هم که معلومست، چون نسیمی زود گذر و قولشان ناپایدار و بی اثر است. اصلاً انتظار وفا داشتن از اینان توقعی بیجا و اعتماد به آنها بی‌ثمر است.

خوب چه خبر از آرموند؟

نمیدانم اصلاً هیچکس بدرستی او را نمیشناخت، دوستی بین آنها پنج الی شش ماه بیشتر طول نکشید مدتی که با هم به بیلاق رفتند و بهنگام برگشتن مارگریت تنها بود.

خوب از این بعد دیگر اطلاعی از او نشد؟

نه هرگز کسی او را ندید و خبری هم از او نشنید.

مدتها گذشت خود من هم با وجود قول برگشت دیگر او را ندیدم و از کسی هم خبرش را نشنیدم. کسی چه میداند شاید که تمام آنهمه شور و شوق چون جرقه‌ای زود گذر سرعت خاموش و یاد مارگریت در ذهنش بدست فراموشی سپرده شد. این تصور در باره خیلی از عشاق سست نهاد صدق میکرد اما در مورد آرموند این مطلب قابل قبول نبود در غیر اینصورت چه اجباری به دادن قول برگشت داشت بروز اینهمه تأثر و نشان دادن آنهمه دلبستگی نمیتوانست بدون ریشه و سطحی و زودگذر باشد نگرانی از اینکه شاید در شدت تأثر عامل بیماری و بستری شدنش گشته باشد بر دلم چنگ میزد اگر نه دلیلی بر فراموشی قرارش نبود.

نمیدانم چرا اینچنین علاقه‌مند بصدافت و صفای این جوان شده بودم و نسبت به او احساس همدردی و دلبستگی میکردم شاید هم دلیلش کنجکاویم در مورد پی بردن باین عشق نافرجام و موضوع ناشگفته‌از ماجرایشان بود. از بس این بیخبری بدرازا کشید و آقای دووال بدیدن من نیامد من تصمیم گرفتم تا بدیدن او بروم. بهانه کردن یک عذر چندانهم مشکل نبود ولی حیف که آدرس

او رانداستم ، و کسی ہم از میان مردم شهر، آنہائیکہ با من دربارہ او صحبت کردہ بودند نشانیش را نمیدانستند .

لذا تصمیم گرفتم سراغ مستخدم قبلی مارگریٹ بہ دودوآنتین بروم شاید کہ او آدرسش را داشته باشد .

آدرس گورستانیرا کہ مارگریٹ گوتیر را در آنجا بخاک سپردہ بودند گرفتم و بدانجا رفتم فصل بہار بود و هوا لطیف ، نسیم ملایمی میوزید ، این نشاط طبیعت گویا اثر خود را بروی قبرہای متروک و تنہا ماندہ گورستان باقی گذاشتہ و با رسیدن بہار آنہا ہم چون فصل زمستان افسردہ و غم آور بنظر نمیرسیدند . خلاصہ فصل بہار شوق زندگی را حتی در گورستان ہم منتشر و میل بمرگ را از چہرہ این وادی خاموشان زدودہ بود . در میان گورہا بہ پرسہ زدن پرداختم بدین امید کہ با نگاہ بگور زیبای زیبایان شهر جائیکہ پیکر فرشتہای مارگریٹ را در خود جای دادہ است پی ببرم کہ آیا هنوز ہم آرموند نسبت باین زیبای در خاک خفتہ احساس دلہستگی میکند یا با فراہم آوردن سرگرمی دیگر او را از یاد بردہ است .

وارد دفتر مسئول گورستان شدم پرسیدم کہ آیا در بیست و دوم فوربہ زنی را بنام مارگریٹ گوتیر بخاک سپردہ اند و نشان قبرش را از او خواستم . دفتر بزرگی را گشود و باتانی شروع بورق زدن صفحات آن کرد نشانیش را یافت و بنا بدرخواستم یکی از کار گزارانش را صدا زد تا مرا بگور او راہنمایی کند . این مرد کہ درعین حال مسئولیت باغبانی محوطہ گورستان را بہمدہ داشت با رضایت کامل جلو افتاد مسئول گورستان خواست تا سفارشی در مورد آدرس کند ولی مرد باغبان بسرعت بمیان حرف او دوید و گفت لازم بہ آدرس نیست در میان اینہمہ قبری کہ سالہاست در این دشت خفتہ اند قبر هیچکس باندازہ گور مارگریٹ گوتیر برای من آشنا نیست . زیرا گلہای سفارشی برای روی قبر این خانم گلی مخصوص و استثنائست ایکاش تمام اشخاصیکہ کسان یا نزدیکان خود را در اینجا بخاک سپردہ اند ہمچون جوانکی کہ اینہمہ باین مردہ ناکام دلہستگی و توجہ دارد توجہی بکسان بخاک سپردہ خود داشتند .

سفارش او برای گلها و سرکشی بگور محبوبش استثنائی و کاملاً " نمونه‌است پس از عبور از چند خیابان و گذشتن از میان تعداد زیادی قبر، باغبان گورستان ایستاد و با انگشت بسویی اشاره کرد، اینهاش، خودش است.

برگشتم چشم به باغچه مربع مستطیل سراسر پوشیده از گل افتاد بطوریکه اصلاً " نشانی از گور در آن مشهود نبود و هرگاه سنگ مرمر عمودی کار گذاشته‌سر کشیده از میان گلها نبود انسان شک میکرد که بر فراز گور مرده‌ای راهنمایی شده باشد.

سراسر سطح گور حتی بدنه مرتفع سنگ عمودی آن از گلهای سفید کاملیا پوشیده شده بود.

مرد باغبان: چه گور باصفائی بنظر شما اینطور نیست؟

بمن سفارش شده تا همیشه این گلها را تازه دارم و بمحض پژمرده شدن یک گل آنرا با گل ترو تازه‌تری جانشین کنم.

چه کسی بشما این دستور را داده؟

مرد جوانیکه اولین روز مراجعه مدتها براین مزار گریسته، از قراریکه میگویند دخترک خیلی زیبا و سرآمد زیبارویان همسن خود بوده. ببینم آقا حتماً " خود شما هم او را میشناخته‌واز وضعش اطلاع داشته‌اید؟  
بله میشناختم.

مثل همان آقا؟. درحالیکه تبسم معنی داری بلب داشت.

نه من حتی با او هم کلام هم نشده بودم.

ولی میبینم که شما هم بزیارت مزارش آمده‌اید! پس بدین طریق بایستی اینرا دلیل بر لطف شما شمرد زیرا سایر مراجعه کنندگان آنچنان توجهی که شما نشان میدهید باو ندارند.

مگر کسان دیگرهم بر مزارش می‌آیند؟

نه بطور عمد و خصوصی تنها شخصی که یکبار بقصد دیدار مراجعه کرده همان جوانک گل سفارش دهنده است.

برای بار دوم هم آمده؟



نه هرگز تنها یکبار، فکر میکنم در جایی دور و شهری بغیر از پاریس منزل داشته باشد.

آدرس او را داری؟

بله ولی فکر میکنم او بیدیدار خواهر خانم گوتیر رفته باشد.  
او قصد کرده تا از تنهاوارث او بخواهد اجازه دهد با نبش قبر جسد را بجای دیگری که او میخواهد منتقل کند.

خوب چرا مگر بودنش در همینجا چه مانعی میتواند داشته باشد؟  
خوب میدانی آقا مردم، بخصوص این جوانان برای معشوق بخاک سپرده خود هوسها و گاه برنامه های عجیبی در نظر میگیرند. از طرفی خوب حضرت آقا امیدوارم از این جسارتم نرنجید و مرا ببخشید. از قراریکه میگویند این خانم جوان عاشق فراوان و طرفداران بیشماري داشته و در زندگی بی بندوبار میزیسته، حال که بخاک سپرده شده اگر کسانی که در جوار این قبر مردگانی بخاک سپرده دارند از سابقه او اطلاع حاصل کنند یقیناً "از همجواری مرده خودشان با زنی بدین سابقه و اینچنان عصبانی وای بسا که با تعصب او را از گور خارج کنند و جسدش را شبانه بگوشه دیگری بیندازند.

حال بمنظور پیشگیری از این اتفاقات از طرفی با خواستی که این جوان دارد میخواهد گور او را در منطقه ای دیگر و در محلی محدود و وسیعتر انتخاب کند تا خود هم بخوبی بآن دسترسی داشته باشد. ولی حضرت آقا منکه این زن را نهدیده و نه میشناختم ولی نسبت به پسر جوان و طرفدارش که اینهمه فداکاری درباره او بخرج میدهد احساس محبت بیش از حد و علاقه شدیدی میکنم، هرچند که در اثر سالها برخورد و مشاهده با این نوع موارد دیگرچشم و گوش ما از این حرفها و تحت تاثیر قرار گرفتنها پر شده ولی این یکی چیز دیگر و رفتار پسرک استثنائی تر از همه است.

خوب حالا ممکنست آدرس این جوانک یعنی آدرس آقای آرموند دووال را بمن بدهید.

بله او آدرس او در ریو دو — همانجائیکه من همیشه برای دریافت هزینه

گل‌های روی قبر بآنجا مراجعه میکنم میباشد .

متشکرم مرد خوب من .

نگاه دیگری بسوی قبر پوشیده از گل کاملیا کردم و بسوی درب خروجی گورستان

پرواه افتادم درحالیکه مردک باغبان نیز مرا همراهی میکرد .

آقا مثل اینکه قصد ملاقات با این جوانرا دارید ؟

بله .

بنظر من هنوز از مسافرت بترنگشته اگر برگشته بود حتما " سری به مزار محبوبش

میزد .

خوب بنظر شما این امکان وجود دارد که او بکلی مارگریت را فراموش کرده

باشد و دیگر هرگز قصد دیدار از مزارش را نکند .

نه هرگز ، زیرا اولین باریکه پس از گریه فراوان با من هم صحبت شد پرسید

بنظر شما راهی وجود دارد که من یکبار دیگر موفق بدیدن چهره او کردم .

گفتم تنها یک راه آنهم اجازه نبش قبر به بهانه تغییر مکان . بدین لحاظ

هم هست که آقای دووال بدیدار خواهر مارگریت شافته پس بطور حتم دومین

ملاقاتش بمنظور جابجا کردن جسد با من خواهد بود .

پس از رسیدن بدروازه گورستان ضمن گذاشتن یک مقدار پول خرد در کف

دستش از او تشکر کردم و بسوی آدرسی که داده بود روانه شدم .

در حالیکه بوسیله باغبان گورستان پیامی برای او گذاشتم که بمحض اولین

فرصت بدیدارم بیاید و در باره موضوعی مرا ملاقات کند ، یالاقل آدرس دقیق

خود را بمن بدهد تا بتوانم برای دیدارش بدانجا بروم .

صبح فردا نامه‌ای از دووال دریافت داشتم در آن نامه نوشته بود آنچنان

خسته و مایوس واز پا درآمده هستم که هرگز از خانه خارج نمیشوم پس از من

خواهش کرده بود تا بدیدارش شتابم .

## فصل ششم



سرانجام آرموند را در اطاق خوابش افتاده در بستر یافتم و بیالینش نشستم و دست پر حرارت از تب سوزانش را فشردم و گفتم .

آه مثل اینکه خیلی تب دارید ؟

نه چیزی نیست تنها یک خستگی شدید عکس العمل مسافرتی خسته کننده و بدون استراحت .

مثل اینکه بیدار خواهر مارکریت رفته بودی ؟

آه بله شما از کجا فهمیدید ؟

از یک جایی خوب بالاخره بمنظور خودتان رسیدید ؟

بله ولی آخر چه کسی اینهمه اطلاعات در مورد اسرار زندگی مرا در اختیار شما گذاشته ؟

گلکار گورستان .

پس شما هم بر مزار او رفته بودید ؟

چون از اثر نام گورستان وزنده کردن خاطره اش در چشمان او وحشت کردم و آنرا فوق تحمل جسم نزار او دیدم تصمیم گرفتم تا حد امکان تا آنجا که ممکنست کمی موضوع را بجهت دیگری منحرف سازم لذا تنها با اشاره سر حرف او را تصدیق کردم .

بله این گلکار هم مرد عجیبی است و وظیفه خود را در مورد تمویض بموقع گلهای روی قبر خوب انجام میدهد دو قطره اشک در حال افتادن از نوک مژگانش بود که بقصد پنهان داشتنش از من چهره خود را بسوی دیگر چرخاند. من هم تظاهر به ندیدن و عدم توجه بآن کردم و سعی نمودم تا موضوع سخن را تغییر دهم .

خوب نگفتید که این سه هفته‌ای را که از آخرین دیدار ما میگذرد کجا بوده و چکارها کرده‌اید؟

آرموند ضمن کشیدن دستی بچشمان و ستردن اشک پاسخ داد، خوب تمام این سه هفته را که در سفر نبوده‌ام چهار روزش را که به بیماری گذرانده‌ام در غیراینصورت زودتر از این به اینجا برمیگشتم. در همانجا بود که دچار این تب لعنتی شدم و در همانجا مجبور به ماندن در اطاقم گشتم.

یعنی قبل از اینکه کاملاً "بهبود پیدا کنید مسافرت برگشت را آغاز کردید؟ آه بله زیرا اگر تنها یک هفته‌دیگر در آنجا مانده بودم حتماً "میرمدم". خوب حالا که برگشته‌اید بهتر است مواظب خودتان باشید و اجازه دهید که دوستانتان بکمک شما بیایند. و وظیفه دوستی خود را انجام دهند، قبل از همه اگر اجازه بفرمائید خود من حاضرم این وظیفه دوستی را بعهده بگیرم. آه من چیزیم نیست کمی خسته شده‌ام و فکر میکنم تا یک یا دو ساعت دیگر از بستر برخیزم و بکارهایم پردازم.

ولی بنظر من این کار شما عاقلانه نیست شما خیلی بیشتر از این باید بفکر خود باشید.

باشد سعی خودم را خواهم کرد.

خوب حالا این چه کاریست که اینقدر درانجام آن شتاب بخرج میدهید؟ باید هرطور شده خودم را به بازرس پلیس برسانم.

خوب چرا از یکی از دوستانتان نمیخواهید تا این کارها را برای شما انجام دهد تا شما بتوانید با خیال راحت کمی استراحت کنید و بعداوی خودبپردازید؟ آخرین تنها کاریست که شوق انجامش ممکنست باعث بهبود من گردد. شوق دیدار او، من باید هرطور شده و بهر دلیل یکبار دیگر چهره او را ببینم. زیرا از روزیکه خبر مرگ او را شنیدم، بخصوص از هنگامیکه چشم به مزار او افتاد خواب بکلی از چشم ریمیده، زیرا این اصلاً "برای من قابل قبول نیست که زنی بدان ظرافت و بدان زیبایی و شایستگی آنطوریکه بهنگام آخرین دیدار او را دیدم. حال بدین سادگی مرده و در زیر خاک سرد گور خفته باشد، تا بچشم خویش نبینم

قادر بقانع کردن خود نخواهم شد ، میخوامم ببینم آن چهره زیبا و دوست داشتنی که خداوند با آنهمه نقش آفرینی و مهارت خلق کرده بود و مایه عشق و زندگی من بود چه بسرش آمده؟ حاضرید مرا در این برنامه همراهی کنید؟ البته اگر ناراحت نمیشوید و از این نوع کارها روگردان نیستید؟

نظر خواهرش در اینمورد چه بود؟

هیچ خواهرش کاملاً " از اطلاع اینکه مردی غریبه حاضر شده مقدار یک قطعه زمین بمنظور اختصاص به آرامگاه خواهرش بخرد و او را در آنجا بخاک سپاردیکه خورد و بدون معطلی اجازه نامه رسمی نیش قبر را امضاء کرد . ولی باور کنید که صلاح زندگی شما در اینست که تا کسب بهبودی کامل صبر کنید و سپس اقدام باینکار نمائید .

هیچ نگران نباشید قول میدهم که کاملاً " سرحال باشم و بخود مسلط گردم . از طرفی گفتم که تا این کار را به سامان نرسانم غیر ممکنست آرامش خاطر پیدا کنم و یا حتی لحظه‌ای بخوابم ، قسم میخورم که تنها چاره برای درمان من دیدن چهره مارگریت است .

در پاسخش ضمن تصدیق ادعایش گفتم که حق با شماست بهر صورت بهرکاریکه خواسته باشید اقدام کنید من در کنار تان هستم و از هیچ کمکی خودداری نخواهم کرد . خوب بالاخره نگفتید که با ژولی دوپرات همانیکه قرار بود ملاقاتش کنید ملاقات کردید یا نه؟

بله درست یکروز پس از برگشتم بسراغ او رفتم .

آیا او نامه‌های امانتی همانهاثیرا که مارگریت از آنها اسم برده بود شما

داد؟

آرموند دست بیزیر بالمش کرد و لوله‌های از کاغذها را نشان من داد و فوراً آنها را بجای اولش برگرداند .

آه اگر بدانید عشق من و امید قلیم همین نامه‌ها هستند . در این مدت بستری شدمم بارها و بارها حتی شاید هریک را بیش از ده‌بار خوانده‌ام و بر قلب و دیده فشرده بوسیده و بوئیده‌ام . البته نوبت خواندن شما هم خواهد رسید

اما کمی دیرتر یعنی وقتی که بتوانم کمی آرامش پیدا کنم و شرح هریک از ماجراهای ثبت شده در آنها را بتفصیل برای شما بیان دارم، اما در حال حاضر تنها یک خواهش از شما دارم.

چه کاری؟

کالسکه شما جلو درب است؟

بله همانجاست.

پس خواهش میکنم پاسپورت مرا بگیرید و سری به پستخانه بزنید چنانچه نامه‌ای از پدر و مادر یا کسانی برای من آمده دریافت کنید و برایم بیاورید. تا برگشتن شما من همینجا استراحت میکنم و پس از برگشت با هم بدیدن بازرسی پلیس خواهیم رفت تا برنامه تغییر محل مزار او را فراهم نمائیم.

دو نامه بنام او بود آنها را دریافت کردم و دوباره بمنزلش برگشتم بمحض رسیدن آرموند را لباس پوشیده و آماده بخروج با هم یافتیم.

نامه‌ها را گرفت و پس از تشکر و نگاهی به روی پاکت اظهار داشت درست حدس زده بودم یکی از خواهر و دیگری مال پدرم است گویا از بی‌اطلاعی این مدت از من نگران شده‌اند پاکت‌ها را باز کرد و بانگاهی به نامه‌ها سری نگذارد و گفت خیلی خوب فعلاً "که عجله داریم شاید فردا آنها را بخوانم و پاسخشان را بفرستم".

باهم به اداره پلیس رفتیم با ارائه اجازه نامه خواهر مارگریت اداره پلیس نیز نامه‌ای به متصدی گورستان نوشت تا ترتیب بقیه کارها را بدهند. از آنجا خارج شدیم و قرار شد فردا ساعت نه صبح بسراغش بروم تا هر دو از آنجا بگورستان برویم و در پی انجام بقیه کارها باشیم. آنشب تا صبح لحظه‌ای خواب بچشم من نرفت از طرفی بشدت کنجکاو شده بودم تا بچشم خود ناظر تمام ماجرا باشم و از سوئی بیاد آرموند بودم و فکر میکردم جوانک بیچاره در اینموقع چه حالی دارد و چگونه این شب طولانی را بصبح خواهد رساند.

صبح فردا ساعت نه که داخل اطاق شدم او را بطور وحشتناکی رنگ پریده و ساکت یافتیم. بازهم بهنگام فشردن دستش سوزش تب شدید را از میان پنج‌

هایش احساس کردم . شمع‌ی تمام سوخته بر بالین بسترش درحال تمام شدن و خاموش شدن بود .

نیمساعت بعد به محوطه گورستان رسیدیم بازرس قانونی پلیس قبلاً "خود را به آنجا رسانیده و انتظار ما را میکشید به‌همراه هم ساکت و آرام دسته جمعی بسوی مزار مارگریت براه افتادیم .

بازرس در جلو و من و آرموند بفاصله دو قدم شانه بشانه در تعقیب او پیش میرفتیم . هرچند یکبار لرزش دستان دوست بیمارم مرا متوجه تشنج سراپای او میساخت . نگاهی سراپا و چشمانش انداختم ، لب‌خندی بیرنگ بلب آورد و گویا معنی نگاه مرا دریافته بود ، از هنگام خروج از منزل تا اینجا حتی یک کلمه هم باهم صحبت نکرده بودیم .

قبل از رسیدن بر سر مزار آرموند لحظه‌ای توقف کرد تا دانه‌های درشت عرق شدیدرا که سراسر چهره‌اش را پوشانده بود بسترده . من نیز ازاین فرصت استفاده کردم تا چند نفس عمیق پشت سر هم بکشم زیرا خودم نیز احساس عجیب و سنگینی بی سابقه‌ای در قلب و سینه خود میکردم .

وقتی ببالای قبر رسیدیم مرد گلکار کلیه گلهای روی مزار را کنار زده بود و سنگ مزار از جا کنده و دو نفر کارگر مشغول کندن خاک نرم آن بودند .

آرموند با تکیه بیکی از درختان نزدیک مشغول نظاره گردید ، کوئی زندگیش از مقابل چشمش در حال رژه رفتن و پیش تاختن بود ، ناگهان یکی از گلنگها بسنگی برخورد و همراه با صدای شدید آن آرموند محکم بدست من چسبید و آنرا آنچنان بسختی فشرده که کمی باعث آزارم گردید .

بمحض پدیدار شدن حجم تابوت یکی از بیل بدست‌ها با دقت مشغول خالی کردن اطراف آن گردید . من لحظه به لحظه نگاه و حالت آرموند را تحت نظر دقیق گرفته از آن می‌ترسیدم که با وجود اینهمه ضعف و ناراحتی که او در این مدت تحمل کرده شاهد صحنه فوق تحمل او باشد . تحمل این ناراحتیها را در حرکت عضلات گونه و تکان خوردن گاهگاه گوشه لبانش میشد حدس زدم متوجه شدت این فشارها براو گردید . حتی خود من از آمدنم باینجا و اجبار به نظاره منظره‌ایکه میرفت تا در مقابل

ما ظاهر شود کاملاً" پشیمان بودم.

پس از خارج شدن تابوت بازرس پلیس روبه کارگران کرد و گفت "بازش کنید" آنها هم با حالتی کاملاً "عادی شروع بباز کردن آن کردند زیرا از این منظرها زیاد دیده بودند. تخته تابوت از چوب بلوط و کاملاً "محکم و در ضمن با پیچهای بلندی بهم وصل شده بود، لذا باز کردن آن وقت بیشتری میگرفت و رنج ما را طولانی تر میساخت، از طرفی رطوبت زمین هم باعث زنگ زدن پیچها شده بود و بر سخت باز شدن آن میافزود.

سرانجام تخته روی تابوت آزاد شد و بمحض بلند کردن گوشه‌ای از تخته سربوش بوی نامطبوعی در هوا پیچید هرچند که طبق معمول بداخل آن مقداری گیاه و داروهای مقدس و مطهر پاشیده بودند. رنگ چهره آرموند پریده تر چشمانش بازتر و مرتباً "با خود این کلمه را بلند بلند تکرار میکرد آه خدای من، آه خدای من، وای... وای..."

حتی قبرکان حرفه‌ای هم از این بوی نامطبوع بکلی خود را کنار کشیدند. کفن سفیدی سراپای جنازه را پوشانده بود، رنگ و خط پارچه بکلی محو و شکل اولیه خود را از دست داده بود گوشه‌ای از این پارچه بکلی پوسیده و از بین رفته و در نتیجه یکپای جنازه از میان آن خارج شده بود منکه احساس ضعف شدیدی در خود کرده و نزدیک بود بکلی از پا در آیم و بیهوش بر زمین غلتم حتی در حال حاضر که مشغول نوشتن این جملات هستم تمام آن منظره تلخ در جلو چشمم مجسم شده.

بازرس صدا زد زودتر زودتر با شنیدن این جمله یکی از مسئولین تخته تابوت را بخوبی کنار زد و دست بمیان تابوت برد و بایک حرکت سریع گوشه کفن نم کشیده و پوسیده را از چهره مارگریت بکنار زد.

آه جدا "دیدنش وحشتناک و یادآوریش دلهره‌آور است، از آن چشمهای شهلا و جادوئی درشت جز دو سوراخ گود چیزی باقی نمانده بود، لبها بکلی سائیده و پوسیده و صاف و بی نشان شده ردیف دندانهای سفیدش با درخششی تکان دهنده محکم رویهم چسبیده بود از کیسوان افشان سیاه و بلندش نمی



بروی پیشانیش، مچاله و سهمی دیگر خاک آلود و بهم فشرده گوشه‌ای از سوراخ گودی احداث شده در گونه‌اش را پوشانده بود. با اینهمه من هنوز هم در زمینه تکه‌های باقیمانده از صفحه صورتش آن زیبایی قبلی را در مقابل خود مجسم میدیدم و بهمان دید می‌نگریستم.

آرموند که مسحور این صحنه شده نه پای گریز داشت و نه قدرت روگردانی دستمال خود را چهارلا بمیان دهانش کرده محکم در میان فکهایش میفشرد تا بدینوسیله جلو فریاد خود را بگیرد من احساس کردم که گوئی جمجمه سرم را در میان گیره آهنگری نهاده و گوشه‌ایم را با وسیله‌ای یکلی مسدود و جلو دهانم را با فشار گرفته‌اند، در حال خفه شدن از این بوی غیر قابل تحمل بودم و تنها کاریکه کردم این بود با دستی لرزان چوب پنبه یک بطری مایع ضد عفونی‌بهمراه آورده را بگشایم و جلو بینی بگیرم تا از بوی تعفن موجود دچار غش و بیهوشی نگردم.

از میان این حالت مه‌گرفتگی جلو چشم و در میان هشیاری ضعیف‌شبه‌خواب و بیداری سخن بازرس راشنیدم که از دووال پرسید. آقای دووال هویت صحیح جنازه را تصدیق میکنید؟

صدای خفیف دووال را شنیدم که با بیحالی پاسخ داد بله قبول دارم. بازرس رو به کارگران خیلی خوب کافیس‌ت درب تابوت را محکم کنید. قبرکنان حرفه‌ای چهره جنازه را با گوشه‌ای از کفن پوشاندند و شروع به محکم کردن درب تابوت کردند.

آرموند خاموش و ساکت بیحرکت درحالتی شبیه به هیپنوتیزم ثابت باقیمانده بود نگاهش کاملاً "ثابت و بیحرکت بود، رنگ چهره‌اش عیناً "شبیه برنگ جنازه مارگریت شده بود و مثل یک مجسمه بیروح گوئی نفس زدن خود را هم فراموش کرده است.

بی‌بردم که بیش از این تحمل ماندن ندارد، بسوی بازرس رفتم و پرسیدم خوب بنظر شما انتقال جنازه هم نیازی بحضور ایشان دارد؟ بازرس نه فکر نمیکنم، و شما توصیه میکنم که هرچه زودتر ایشان را از اینجا

دور کنید. قبل از اینکه دچار عارضه یا ناراحتی و بیماری شوند.

بسوی آرموند رفتم بازویش را چسبیدم و گفتم، همه چیز تمام شد.

مثل کسیکه تازه از خواب بیدار شده باشد و گوئی اصلاً "مرا ندیده و حتی

نمیشناسد، پرسید چه؟

پاسخ دادم، همه چیز تمام شد، بهتر است برویم، بگذار از اینجا برویم

دوست من، شما کاملاً "ناراحت بنظر میرسید. فکر نمیکنم بیش از این تحملی در

شما مانده باشد.

حق باشماست، اما هنوز هم ثابت و بیحرکت باقی مانده بود.

زیر بازوانش را چسبیدم و بنرمی او را با خود بجلو کشیدم، او هم مثلیک

مجسمه بی اختیار در جهت کشش من شروع به جلو آمدن نمود، درحالیکه زیر لب

این جمله را تکرار میکرد، دیدی، چشمهای او را دیدی؟ آه، آه که به چه

صورتی در آمده بود. برگشت و در حال حرکت چشم به منظره داشت و حاضر به

روی گرداندن از آن نبود گویا در دل در حال وداع با معشوق بود.

دندانهایش کم کم شروع به بهم خوردن و قدمهایش سست و لرزان شده

بود، دستهایش کاملاً "یخ کرده و در ضمن کم کم در حال ایستادن و عدم تمکین

براه رفتن بود گوئی میلی بجدائی از او نداشت.

شروع بصحبت با او کردم ولی پاسخی نمی شنیدم، ولی بهر حال هنوز هم

تکیه بر شانه من خود را به پیش میکشید. درشکه ای را که قبلاً "کرایه کرده بودیم در

کنار درب گورستان یافتیم، هنوز درست در صندلی داخل درشکه جابجا نشده

بود که لرزش بدنش شدت گرفت، و در عین حالیکه رفتارش مرا نگران ساخته

بود مرتباً "پنجه های مرا در میان پنجه های یخ زده خویش میفشرد و آهسته این

جمله را تکرار میکرد. چیزی نیست من چیزیم نیست نگران نباشید فقط میل دارم،

اصلاً "نیاز به گریه کردن دارم.

سینه اش بالا و پائین میرفت چشمانش سرخ و عضلات صورتش جمع ولی گویا

چشمه اشکش بکلی خشک شده یا گریه کردن را فراموش کرده بود. نمک همراه مرا

باو دادم تا کمی از آن بیوید. بمنزلش رسیدیم ولی لرزش اندامش هنوز هم ادامه

داشت .

با کمک پیشخدمتش او را در بسترش خواباندیم ، و بسرعت بسرّاغ دکنتم رفتیم تا او را بیالینش رسانیم .

آرموند از شدت تب در حال هذیان بود کلمات و جملاتی را بطور نامفهوم بیان میداشت که در میان همه آنها یک کلمه بیش از هر چیز جلب توجه میکرد مارگریت .

دکتر با عجله شروع به معاینه او کرد نسخه‌ای نوشت و دستوراتی داد ، در ضمن با اشاره مرا بگوشه خلوتی خواند و گفت تب بیماری او تب روحی تبی است که سرچشمه و منشاء فکری دارد " خدایارش کند "

اصلاً " مثل اینکه حواس خود را بکلی از دست داده و دچار یکنوع عدم تعادل روانی شده ، امیدوارم که با تقویت جسمانی حداقل تا یکماه دیگر او را بهبود بخشم و با تقویت جسمانی و تلقینات روحی شاید که ناراحتی روانی او نیز باگذشت زمان التیام پذیرد .

## فصل هفتم



خوشبختانه بیماریهایی امثال عارضه‌ایکه آرموند بدان دچار گشته بود نسبت بسایر بیماریها یک حسن و امتیاز مخصوص داشت و آن اینکه یا بزودی از شدت بیماری تلف و ازرنج طاقت‌فرسای آن راحت و یادر مدتی کوتاه و غیرمنتظره ناگهان بهبود مییافت و اثری از بیماری در او نمی‌ماند. بدینطریق درست پس از گذشت دو هفته از واقعه تلخ کورستان آرموند سلامت خود را بازیافت و این اتفاق و برخورد ها عامل پیوند دوستی محکمی بین ما دو نفر گردید.

بهار آنسال کاملاً "شکوفه و پربار بخصوص تماشای منظره باغ زیبا و پر گل و شکوفه دوست من از پنجره اطاقش جلوه خاصی داشت و نسیم بهاری شاخه‌های پر شکوفه کلایی و سیب اطراف خیابانهای باغرا باهتزاز در میآورد و با هر وزش بوی خوش یاسمن و بنفشه‌ها را در هم با عطر دل‌انگیز شکوفه‌ها بمشام میرساند. باران نم‌نم و ملایم شب گذشته چهره سبز و کلها را شسته و در میان گلبرگ رز و بنفشه‌ها هنوز هم زاله‌هایی چند در زیر آفتاب ملایم سحرگاهان چون الماسی درخشان خودنمایی میکردند. با هر بار وزش نسیم سروهای سرو تن شسته و سرسبز چون دخترکان سبز جامه هر دم بیوئی خم و راست شده ورقش مطبوعی را در صحنه این نابلوی بدیع طبیعت آغاز کرده بودند و درختان میوه محو و غرقه در تماشای این رقص دل‌انگیز هربار مثنی از شکوفه‌های لطیف خود را بیای آنها نثار میکردند و خود نیز با این آهنگ ملایم باد صبا زلف افشانی و کمرنگانی میکردند.

تماشای این منظره بدیع و تنفس این عطر لطیف خود در بهبود نقاهت جسم و کدورت خاطر دوست ما مؤثرتر و درمانش را سریعتر ساخت.

پزشک معالج نیز اجازه خروج از بستر و قدم زدن در این گلزار طبیعت و

به تفرج‌نشستن در کنار این جلوه‌گاه نقاش بهاری را جایز شمرده بود، روزها بهنگامیکه آفتاب لذت بخش بهاری تیغه‌های طلائی خود را از میان سرشاخه‌های رنگارنگ این درختان بسطع سبز چمن حاشیه گلکاری شده جلو ساختمان می‌فشاند مانیز در روی مبل نرم و راحتی در کنار هم می‌نشستیم با نوشیدن قهوه و چائی گرم بدرد دل و اذامه سخن می‌پرداختیم.

تمام سعی من براین بود که بمنظور رعایت حال و اعتراض‌زیربشانی احوالش هرگز نامی از مارگریت بمیان نیاورم، تا مبدا باعث بر برگشت بیماری و آشفتگی روان نو درمان شده‌اش گردم. ولی برخلاف تصور همیشه این آرموند بود که با اشتیاق سخن را بشرح خاطره معشوق میکشید، ولی نه همچون گذشته که ذکرنامش اشک بر دیدگانش جاری میساخت، بلکه با حالتی کاملاً "مسلط و روحیه‌ای بکلی شکفته و نمایانگر تسلط کافی بر تصورات ویرانگر خیال یافته و درک واقعیت را از دریچه فهم و کمال پرداخته.

گوئی منظره شوم و فراموش نشدنی دیدار چهره دگرگون شده دلدار از دست ویرانگر مرگ محنت بار، در عین تلخی کام او را از خواب اوهام بیدار و واقعیت و سرانجام زیبایی‌های ظاهری را در مقابل دید عقلش بی پرده نمایان ساخته و تکامل فکرش بوجی آویختن و چنگ زدن به عشقی بی حاصل و پایمال شده رابر او مسلم داشته بود.

پس حال که با درک واقعیت غیر قابل جبران خود فدائی در راه عشقی بی سامان را دو راز عقل و بینش یافته و تصمیم به بازیابی زندگی و مواهب آن گرفته بود بمنظور جایگزین کردن صحنه فکری انباشته از فکر مدام معشوق دست به تهیه نوشته‌ای از خاطرات ایام وصال زد.

شدت بیماری و اثر فشاری که از تحمل اینهمه گرفتاری کشیده بود بکلی او را رنجور و ناتوان ساخته و بدین زودی قابل جبران نبود. لذا ضمن استفاده از هوای بهاری و تقویت روحی و جسمانی سعی کرد تا از این مطلب جیزی بکسان و فامیل خود نگوید و راز دل خویش را در پیش هرکس و ناکی نگشاید از این لحاظ حتی پدر او هم از حالش آگاه نشد.

شامگاهی خنک در کنار باغ در زیر درخت هلوی پر شکوفای گرم در صحبت و محو در منظره طبیعت شاهد غروب آفتاب در پی افق دور دست بودیم، خورشید جهان افروز میرفت تا شب را در کاخ طلائی افق بسرآورد در حال برچیدن دامن زرین خود از سرشاخه های سروهای بلند بود و ابرهای سفید پنبه‌ای در پهنه آسمان لاجوردی همچون قایقهای نقره‌ای در دریائی آرام در حال شناوری بودند همه جا آرام و همه چیز خوش آیند و دل انگیز هرچند یکبار سم اسب درشکه‌هائیکه از میان کوچه باغ مجاور سرعت میگذشتند کمی آرامش یکنواخت ما را بهم میزد، آرموند هم سرحال و بانشاط سرگذشت خاطره انگیز خود را بدینسان شروع بگفتن نمود.

اولین باریکه مارگریت را ملاقات کردم در روزهای اینچنین از آغاز فصل بهاری بود. اصلاً "چطور است که سرگذشت خاطره انگیز را بی کم و کاست برای آنچنانکه اتفاق افتاده بگویم تا با نوشتن کتابی دراینباره مارگریت یا گل کاملیای مرا برای همیشه زنده و جاودان داری.

گفتم دوست من صلاح دراینست که این موضوع را کمی بتاخیر اندازیم تا نفاقت تو برطرف و حال و احوالت آماده بخاطر آوردن و بازگو کردن خاطرات مهیجت باشد. نااز این لحاظ دچار پریشانحالی نگردی؟

ولی نه من که در حال حاضر احساس کوچکترین ضعفی نمیکنم و برعکس فکر میکنم دراین بهار زیبا و این منظره دلگشا یاد مارگریت و خاطرات وصالش مرا شادتر و تجسم جمالش منظره دیدم را باصفا تر میسازد، میدانم که تو نیز مشتاق شنیدن آن هستی پس موضوع را از ابتدای دیدارمان آغاز میکنم.

بله گفتم که درست عصر چنین روزی از ایام بهار بود که باتفاق دوستی از شهرستان بپاریس آمده در پی تماشا و سرگرمی بودیم تا از فرصت و گردش خود لذت ببریم و مشغولیتی داشته باشیم، لذا تصمیم گرفتیم که به تماشای یک واریته برویم، بهنگام انتظار شروع نمایش در سالن انتظار زنی جوان و بلند بالا از مقابل ما گذشت، دوستم در مقابلش بپاخاست و ادای احترام نمود پرسیدم این زن که بود و سبب سلام و احترامت چه بود؟

اسم او مارگریت گوتیر است چطور که نام او را نشنیده‌ای؟  
گفتم چرا ولی مثل اینکه این آن مارگریتی که من دیده‌ام نبود و بکلی تغییر کرده است.

درست حدس زدی دخترک بیچاره مدتی بیمار بوده، و از قرار معلوم چند صبحی دیگر به آخر عمرش نمانده و پزشکان مرگ او را نزدیک دانسته‌اند.  
از شنیدن این مطلب یکه خوردم، آخر دو سالی بود که او ملکه قصه خیال و فرشته آرزو و آمال من شده بود، بله زیرا درست دوسال پیش از این با اولین نگاه آنچنان تحت تاثیر جاذبه زیبائی او قرار گرفته بودم که درایمندات این چهره صحنه افکارم را بکلی پر و اشغال کرده بود در همه جا و همه حال بیاد او بودم. ضربان قلبم شدید شد و رنگ پریده دچار تشویشی غیر قابل تحمل گردیدم. دوستم با حیرت مرا برانداز کرد و پرسید، نباشد که عاشق مارگریت شده باشی؟ عشق من آنچنان پرشراره و هیجان بود که کتمانش غیر قابل باور و انکارش بر همه آشکار میشد، همه دوستانیکه مرا می‌شناختند از پیریشانی احوال پی بحالم بردند و با شوخی مرا مورد استهزاء قرار دادند، عشقی که هنوز معشوق را آگاهی از احوال عاشق نبود.

اولین باریکه او را دیدم در یک گردشگاه عمومی بود، کالسه مجللی در گوشه‌ای از آن توقف گرد و زنی با قدی کشیده و هیکلی متناسب در حالیکه لباس بسیار زیبا و سراپا سفید بتن داشت از آن پیاده شد، فروشگاه‌های در آن نزدیکی بود بمحض نزدیک شدنش به فروشگاه همه با تحسین تمام نگاهش میکردند و بمحض نزدیک شدن بی اختیار در مقابل اینهمه زیبائی و کشش به احترامش سرخم میکردند، اما در مورد من از همان اولین لحظه ملاقات درجا خشکم زده بود و تا خارج شدنش از فروشگاه بهمین حال برجای مانده بودم، خیلی دلم میخواست بهنگامیکه او مشغول به جدا کردن آنچه راکه برای خریدش آمده بود، من نیز به بهانه خرید داخل شوم و از نزدیک او رابخوبی ببینم، ولی هرچه بخود فشار آوردم قرار اختیابحرکت نداشتم، سستی عجیبی سراپایم را فرا گرفته بود، منکه تا آن لحظه او را ندیده و نمیشناختم و از احوالش آگاهی نداشتم ترسم از این بود که با پرسه

زدن در اطرافش مزاحمتی فراهم و باعث رنجیدگی خاطرش شوم، گرچه درعین حال نگران بودم که مبادا ازاین پس دیگر هرگز او را نبینم.

لباسی متناسب از پارچه‌ای الوان را با انداختن شالی کشمیری بشانه‌میزین‌تر ساخته بود، حاشیه دامنش با گل‌های ریز و رنگی زینت یافته بود گل‌هایی طلائی رنگ، کلاهی لبه‌دار نازک دستبندی نازک همراه با زنجیری ضخیم بدور مچ‌دست خود داشت. محو جمال و سراپایش بودم که بسوی کالسکه‌اش برگشت و بسرعت آنجا را ترک کرد. یکی از کارمندان فروشگاه بدون توجه بکار و مشتریانش گوئی تحت تاثیر جاذبه زیبائی این مشتری استثنائی بی‌اختیار بدنبالش کشیده‌شده باشد تا جلو درب فروشگاه آمده و همانجا ناظر سوارشدن دوبرشده اوبودکه من خودراباو رسانیدم و نام این غزال کریز یا راز او جوبا شدم و او درحالیکه هنوز هم نگاهش در تعقیب کالسکه بود جواب داد مادمازل مارگریت کوتیر، جرئت پرسیدن آدرسش را نکردم و با آشفته‌حالی براه افتادم و آنجا را ترک‌کردم. خاطره رویائی آن روز و آن لحظه هرگز از خاطر من محو نمیگردد و گوئی چون نقشی فراموش نشدنی در لوح ضمیرم حک شده است، مدتها بدنبال این زن یا از نظر من این فرشته سفید پوشی که شب و روز اثر نگاه نافذش مرا بخودمشغول داشته بود گشتم و سراغ او راز هرکس گرفتم ولی کمترین نتیجه‌ای ازاینهمه‌تلاش حاصل نشد.

سرانجام دریکی از روزنامه‌ها توجهم به اعلانی جلب شد مبنی بر برگزاری نمایشنامه‌ای دریکی از بزرگترین تئاترهای شهر. بلیطی تهیه کردم و به تماشای تئاتر رفتم ولی منظره‌ای بس جالب‌تر و نمایشائی‌تر از نمایشنامه مرا بخودمشغول داشت مارگریت کوتیر را دریکی از لزه‌های جلو با همان وقار و زیبائی مشاهده کردم.

مرد جوانیکه آنروز بهمراه من به تئاتر آمده بود قبل از خود من متوجه او گردید و با دستپاچگی و ذوق زدگی خاصی رو بمن کرد و گفت، نگاه کن نگاه کن، خانم مارگریت کوتیر، آنجا...

سروصدای ذوق زده و غیر قابل کنترل او کویا بگوش خود مارگریت هم رسید،



زیرا ابتدا دوربین مخصوص تماشای تئاترش را که بهمراه داشت بسوی لژ ماگرفت و پس از شناسائی دوستم با اظهار آشنائی قبلی لبخند بلب از او خواست تا نزد او رود و در کنارش بنشیند.

دوستم با عرض معذرت از من خواست که منتظرش بمانم تا پس از یک احوالپرسی سریع با مارگریت دوباره بنزد من برگردد.

بی اختیار ضمن اینکه قلباً "آرزو داشتم که کاش من بجای او بودم، در پاسخ اظهار داشتم: حتماً حتماً" برو از این خوشبختی و شانس بزرگ خود با او استفاده کن. حقیقتاً "که مرد خوشبختی هستی؟

دوستم با اظهار تحیر از این همه تغییر حالت و کلام معنی دارم پرسید.  
منظور؟

دیدار زیباترین زن عصر حاضر،

نباشد که دلدادۀ او شده باشی؟

درحالیکه از شنیدن کلمه عشق و دلدادگی واز ترس بر ملا شدن رازآشفته‌گی با شرم و خجالت ودرحالیکه احساس کردم زبانم به پلتک افتاده است پاسخ دادم نه، نه عاشق که نه ولی خوب!

دوستم: ولی خوب که چه؟ چرا منظورت را واضحتر بیان نمیداری؟

خوب بدم نمی‌آمد اگر وسیله معرفی و ملاقات ما را فراهم می‌آوردی، زیرا خیلی دلم می‌خواهد که با او آشنا گردم وحتی اگر چند کلمه‌ای هم شده صحبت کنم. خیلی خوب چرا معطلی بلند شو برویم، فرصت از این بهتر پیش نمی‌آید، من ترا باو معرفی میکنم.

نه بهتر است اول از او اجازه موافقت بگیری؟

بلند شو پسر، تو هنوز به اخلاق او آشنائی نداری، اصلاً اهل تشریفات و تعارف اضافی نیست، برخلاف ظاهرش خیلی هم بی تکبر و زودجوش است.

این حرف او مرا تکانداد، از این میترسیدم که مارگریت آن ملکه منزّه و والا مقام افسانه‌ای آرزو وایده‌آل من نباشد.

در کتاب یکی از نویسندگان در مورد یکی از قهرمانان کتابش خوانده‌بودم، که

روزی بایک نگاه بساق پاهای متناسب خانمی که بمنظور گلی نشدن حاشیه دامن گوشه آنرا بالا کشیده بود دلباخته و عاشق و بیقرار این ساق بسزایی زن خوش قامت گردید بدون اینکه حتی با او هم کلام شده باشد یا چشم از ساق پا بردارد حاضر بود حتی برای یکبار بوسه زدن بر دستهایش هرچه که خواسته باشد بدهد و آنچه که مایل باشد بخرد و بزیر پایش ریزد، آشفته حال و بیقرار در مسیرش قرار میگیرد و سر بزیر با دستپاچگی و تواضع بسیار از او خواهش میکند ممکنست افتخار آشنائی و آمدن بمنزل را بمن بدهی؟ زن مزبور بدون پاسخ چهره از او برمیتابد و بدانسوی خیابان چون کبکی خرامان میخرامد و در مقابل دیدگان حیرت زده مرد دل بساق پا بسته و برجای خشک مانده داخل منزل او میگردد. زیرا این زن زن خود او بوده، که خارج از منزل در مقابل چشم شوهر اینچنین دلربا و بی همتا جلوه نموده.

اصلاً اکثر مردها یک حالت بوالهوسی و تنوع خواهی سیری ناپذیری دارند که نان سیاه جویین بازاری و خارج از منزل را لذیذتر از کیک و کلوچه خانگی می پندارند.

با بخاطر آوردن این سرگذشت با اینکه مدتها بود آرزوی رسیدن چنین لحظه ای را داشتم، دردل نگران از این بودم که مبادا این ملکه افسانه ای خاطرم که حاضر بودم برای یک لحظه دیدارش آنچه خواسته باشد فدا کنم براحتی و بدون هیچ تشریفاتى مرا بپذیرد و به آسانی چون میوه ای معمولی و همگانی در اختیارم قرار گیرد.

اخلاق ما مردان هوسا از این نیست که همیشه خواهان چیزهای نادر و سخت یابیم، هرچه سخت یاب تر در پهنه افکار والاتر و هرچه دیر رام تر دل برایش بی آرام تر. زنی را که حاضر بودم تنها یکشب مال من باشد و صبح دم وصال جان شیرینم را برصای خاطر برایش فدا و سر خود را با اشتیاق در قدمش اندازم. در این مدت اگر کسی می رسید و بمن میگفت که ناراحتی ات بیهوده و این معشوق افسانه ایت را با دریافت تنها چند پاند پول میتوانی سراپا مال خود کنی، هرگز حاضر بقبول ادعایش نشده و همچون بچه ای که در عالم رویا کاخ آرزوهایش را

خراب شده دیده باشد و هراسان از خواب بپرد بصدای بلند بگریستن می پرداختم و خود را ساقط از همه آمال و آرزوها میبافتم.

غرق در این افکار ضد و نقیض رو بدوستم کردم و گفتم منظور من تنها آشنائی با او و صحبتی معمولی بود اگر میسر باشد. او رفت تا وسیله این معرفی را فراهم کند. من ماندم و یک دنیا افکار آشفته قدم زنان در راهرو تئاتر حال خود را نمی دانستم، مرتباً "در عالم خیال جملات و کلماتی را برای همکلامی با او سرهم میکردم و بدون پسند در پی جملات شیرینتر و کلامی که شایسته هم کلامی با او باشد نمی یافتم.

چند لحظه بعد دوستم برگشت و مژده اجازه ملاقات با معشوق را باطلاع رساند.

قبل از رفتن به لژ مخصوص دوستم که پی به دستپاچگی ام برده بود با خونسردی و لبخندی معنی دار بلب رو بمن کرد و گفت هیچ میدانی اینکه انتظار ملاقات با ما را میکشد چکاره است پاسخ دادم نه هرگز او را نمی شناسم.

پس بگذار خیالت را کاملاً راحت کنم نه یک دوش و نه یک شاهزاده بلکه زنی مثل همه زنهای آزاد و هرجائی خیابانی منتها در کلاسی از لحاظ زیبایی و تجمل بالا و گرانتر بیهوده بخود سخت نگیر و با کمال بی پروائی آنچه که خواسته دلت است با او در میان بگذار و این شرم و خجالت کشیدنهای بچگانه را برای جاهای دیگر نگهدار.

با دستپاچگی و سرعت پاسخ دادم بله، بله، حتماً حتماً... در حالیکه در دل بخود نوید دادم چه بهتر بدین طریق با سهلتر رسیدن بمعشوق و توسل بوسائل آبی بر آتش هوس می پاشم و شعله درون برای همیشه فرو می نشانم.

پس از خرید مقداری شیرینی که مورد سلیقه همیشگی او بود و دوستم از آن اطلاع داشت به سالن برگشتیم و به لژ او وارد شدیم مارگریت تحت تاثیر صحنه ای کمدی از تئاتر بشدت مشغول خندیدن بود. بمحض مشاهده ما در مقابل معرفی دوستم و سلام من سری تکانداد و پرسید شیرینی من چطور شد دوستم فوراً "جعبه شوکولات مورد علاقه اش را بدستش داد بهنگام گرفتن جعبه شوکولات با نگاهی

مرا برانداز کرد تاب نگاهش را نیاورده چشم از شرم بزیر دو ختم و چهره از خجالت برافروختم.

او بسوی زن دیگری که در کنارش نشسته بود خم شد و در گوشش چیزی گفت که بلافاصله هردو بصدای بلند شروع به خندیدن کردند. بطور قطع خنده آنها مربوط به قیافه شرم زده و حالت پراز دستپاچگی من بود.

با ملاحظه این حالت بکلی گیج شده در حالتی بین خواست و پشیمانی دانه‌های عرق بر پیشانیم نشسته و نفسم تند و خفقاان آور شده بود.

مارگریت بدون توجه بیشتری بمن و رفیقم شروع بخوردن شربینی خود کرد دوستم که عامل معرفی ما شده بود با مشاهده حالم پی به آشفتگی احوالم برد و رو به مارگریت کرده چنین گفت ببین مارگریت اگر دوست من آقای دووال را بدینگونه خاموش و بدون سخن می بینی نه آنست که او مردی چنین سرد و ناجوش باشد، بلکه از نظر من رفتار تو در اولین برخورد اختیار کلام را از او گرفته و دل او را آزرده است.

ولی از نظر من آمدن او تنها بقصد همراهی با تو بوده زیرا تو از تنها آمدن بنزد ما راحت نبوده‌ای.

سکوت را بیش از این جایز ندانسته در پاسخش گفتم، اگر چنین بود هرگز از دوستم خواهش نمی‌کردم تا وسیله ملاقاتم با شما را فراهم آورد.

خوب شاید منظور شما هم تهیه یک وسیله سرگرمی موقت و پیدا کردن هم صحبتی برای وقت‌گذرانی بوده.

بهر حال من که سابقه چندانی از ملاقات و برخورد با اینگونه زنان نداشتم غافل از این بودم که همه آنها بدون هیچ قصد بخصوصی علاقه‌مندند در اولین برخورد کمی سرسیر خواستاران و ملاقات کننده اولیه خود بگذارند. و از این شوخی و سرسیر گذاشتن‌ها تنوعی حاصل کنند و تفریحی کرده باشند. از طرفی هم ای بسا که این بخاطر خالی کردن عقده حقارتیست که دیگران و سایر افراد اجتماع نسبت به آنها روا میدارند. در اینگونه موارد اشخاص برخورد کننده سیاست در اینباره تجربه‌ای داشته باشند یا با حاضر جوابی کامل بتوانند شوخی

و کنایه‌های آنها را پاسخ بجا گویند، که منافقانه من هیچگونه سابقه و تجربه‌ای دراینباره نداشتم از طرفی آن مارکریتی که من در صحنه افکارخویش می‌شناختم و در خواب و بیداری بدو دل باخته بودم بجز این زنی بود که در حال حاضر با کلامی نیشدار در مقابل خویش می‌افتم.

بر آشفته و رنجیده خاطر از یافتن چهره محبوب بغیر از آنچه که در خاطر نقش کرده رنجیده از جملات تحقیرآمیزش از جا بلند شدم و با صدای متغیر و کلماتی بریده خارج از کنترل اظهار داشتم.

حال که نظر شما در مورد من چنین است بهتر است بیش از این وقت خانمها را نگیرم و از این پس هم هرگز مزاحم وقتتان نگردم.

بلند شدم و بامختصر خم کردن سر بعنوان خدا حافظی لژ آنها را ترک کردم هنوز درب لژ کاملیا پشت سرم بسته نشده بود که دوباره صدای شلیک خنده دسته‌جمعی آنها را از میان لژ شنیدم. هنوز درست در صندلی خودم مستقر نشده بودم که دوستم ارنست در کنارم نشست و با سرزنش تمام لب بسخن کشود و گفت این چه طرز رفتار بایک خانم زیبا و دوست‌داشتنی بود که از خودت نشان دادی، با این طرز برخورد همه فکر میکنند تو انسانی نامتعادل و غیر معاشرتی هستی این طرز رفتار یک آدم عاقل با یک خانم برجسته نبود.

خوب بعد از بیرون آمدن من مارکریت چه گفت؟

هیچ مدتی بی اختیار خندید و گفت تا بحال اصلاً آدمی باین خوش‌مزگی ندیده. ولی با این وجود زیاد ناامید نباش، هنوز هم با اخلاق پرکدشت و نظر بلندی که او دارد، هیچگونه رنجشی از توبدل نکرفته اما اینبار که بملاقاتش نائل شدی دست از این توقعات رعایت آداب و اصول اجتماعی و احترام و غرور و سختگیریها و نکته‌سنجی‌هایی از این قبیل بردار. اینجور زن‌ها اصلاً آشنائی چندانی با این گونه مراعات و برخوردها ندارند، یا اهمیتی باین موارد نمی‌گذارند احترام و لغت پردازی با آنها عیناً مثل اینست که شیشه عطر کرانقیمتی را به سگ مورد دلخواهت هدیه کنی، بمحض بوکردنش بطور حتم رو از تو برخواهد تافت و بسوی زباله و گنداب‌روها خواهد شتافت.

در پاسخش اظهار داشتم این موضوع و ضرب‌المثل‌ها چه ارتباطی بمن دارد منکه قصد ندارم هرگز و هیچوقت دوباره با این زن روبرو شوم. اگر زمان کوتاهی از دور بدو علاقمند شده بودم این موضوع مربوط به قبل از ملاقاتم با وی و پیدا کردن شناختی کامل از شخصیت بی ارزش و بی محتوای او می‌باشد. به ... منکه باور نمیکنم .. روزی می‌بینم که دوباره با آشفتگی و شیفتگی تمام در اطراف لژ همیشگی تئاتر او پرسه می‌زنم و عقب وسیله مجددی برای ملاقاتش میگردم، گرچه از طرفی بتو کاملاً "حق میدهم که تا بدین حد از او رنجیده باشی، ولی تو هنوز او را نشناخته و از نزدیک با او آشنا نشده‌ای مارگریت زنی نیست که کسی قادر باشد پس از پی‌بردن به جذابیت‌گیرائی و سایر محسناتش از او سیر و روگردان گردد او سرآمد تمام زنان مجلس آراء و خلوت پیرای این شهر است بعداً" خودت پی به اشتباهت خواهی برد. خوب عیب این زن هم اینست که تربیت ابتدائی خوبی نداشته.

خوشبختانه با کنار رفتن پرده و شروع نمایش دوست‌اندروز گویم لب ازسختن فرو بست و ساکت به تماشای برنامه نمایش نشست.

منکه اصلاً "توجهی به نمایش نداشتم و از موضوع آن چیزی بخاطر ندارم، آنچه که بخاطر من مانده اینست که بی‌اختیار هر چند یکبار مثل یک عروسک گچی سر بسوی لژی که با اوقات تلخی از آن خارج شده بودم میچرخاندم و ناظر بر مراجعه با شوق و هیجان و به نوبت جوانان پولدار شهر بمنظور وعده و دیدار از دلداری بودم. هر چه بخود فشار می‌آورد نمی‌توانستم حتی برای یک لحظه هم شده مدار فکرم را از توجه به مارگریت و جذابیت و دلربائی بیش از حد او بسوی دیگری منحرف دارم.

رفته رفته تصمیم تازه دیگری جانشین شیفتگی و دلباختگی قبلی من نسبت به مارگریت گردید من هر طور شده بایستی از خود رفع توهین بکنم و با کامجویی و سرشکسته‌کردن و بی اعتنائی با او انتقام توهین امروز را از او بگیرم حتی اگر شده تمام ثروت خودم را تا آخرین فرانک در اینراه خرج کنم.

نمایش در حال پایان بود که مارگریت و زن همراهش بلند شدند و قصد

خروج از لژ مخصوص بخود را کردند من نیز بسرعت از جا بلند شدم دوستم حیرت زده رو بمن کرد و گفت نمایش که تمام نشده ، ولی با نگاهی به لژ مارگریت متوجه موضوع گردید و با خوشحالی توام با موفقیت از تلاش خود اظهار داشت عجله کن رفیق زودتر ، موفق باشی .

سرعت از میان راهرو باریک صندلیها خودم را بخارج از سالن رساندم . درجوار راه پلهها گوشه تاریکی را انتخاب کردم و در مسیرش ایستادم بدون اینکه او متوجه من شده باشد آرام و خرامان از راه پلهها شروع بیائین رفتن کرد در حالیکه بوی عطری خوشبو مخلوط با بوی مطبوع عرق تنش مشام را نوازش میداد و باعث بر تندی ضربان قلبم شده بود دو جوان ثروتمند و هوسباز مثل دو تاسگ دله و گرسنه مشغول تملق گوئی و تمجید و چرخیدن بدوروبراو بودند و هر یک سعی داشت با گفتن جمله ای خوش آیندتر دل محبوب را بسوی خود رثوفتر سازد یکی از آنها بسرعت خودش را بدربان تئاتر رسانید و با گذاشتن اسکناسی درشت در کف دستش آمرانه باو گفت فوراً " کالسکه چی مرا صدا کن تا کالسکه را بجلودرب تئاتر بیاورد .

ولی مارگریت حرف او را قطع کرد و گفت نه بگو کالسکه را بجلو کافه تریای آنجلس ببر دو همانجا منتظر ما بماند . دوست دارم کمی قدم بزنم و از اینجا تا کافه را پیاده بپیامیم .

چند دقیقه بعد از میان خیابان مارگریت را در کنار پنجره بزرگ طبقه بالای رستوران مشرف بر پیاده رو خیابان میدیدم که مشغول پریپر کردن دسته گل کاملیائیست که در دست دارد در حالیکه دو نفر جوان دل فریفته و همراهش در دو سویش نشسته و سر در گوشش مشغول بهم بافتن جملاتی از عشق و دلدادگی و آماده به فداکاری و جان باختگی بودند .

من نیز در کافه دیگری درست مقابل همان کافه در کنار پنجره نشستم بطوریکه کاملاً " قادر به مشاهده آنها و تمام حالات و احوالشان بودم ، ساعت از نیمه شب گذشته و بیک بعداز نیمه شب رسید من پریشان احوال شاهد خارج شدن مارگریت و سوار شدن هر سه در کالسکه منتظر در پیاه رو شدم ، من نیز

درشکهایرا صدا کردم و بتعقیب آنها پرداختم. کالسکه آنها در مقابل منزل شماره ۹ خیابان آنتین توقف کرد و برخلاف تصور من مارگریت به تنهایی از آن پیاده شد و با وقاری خاص خرامان خرامان بسوی منزل رفت و پس از داخل شدن درب پشت سر او بسته شد. بیش خود این تنها بمنزل رفتن او را شانس بزرگی برای موفقیت خویش پنداشتم و از این لحاظ دچار وجدی بی منتها گردیدم و کمی از بدبینی خود نسبت باو کاستم.

از آن تاریخ بعد بارها و بارها مارگریت را در لژ مخصوص خودش در سالن تئاتر ملاقات کردم و در تمام اوقات او را بهمان نشاط و زیبایی و شوخ شنگی و دلربائی سابق یافتم.

دو هفته ای از این منوال گذشت، و خبری از او نشد همه جا را بدنبالش گشتم و در هیچ کجا او را ندیدم. بسراغ دوستم رفتم و احوال معشوق را گرفتم. آه... دخترک بیچاره بکلی بیمار و بستری شده.

چرا، نگفتند بیماریش چیه؟...

سل... میگویند مسلول شده، و با این وضع و برنامه زندگی که او دارد امید بهبودی برایش غیر ممکن و محالست. حتی قادر به بلند شدن از بستر هم نیست. و همه انتظار مرگ او را میکشند.

آه... این قلب انسان عجب اغواگروگاه در صورت شکسته و رنجیده شدن از کسی خیلی بی انصاف و بد گمان میشود. من نیز بعلت دل شکستگی و رنجش از او ابتدا از شنیدن این خبر بظاهر خوشحال و گشوده شدن عقده و کشیده شدن انتقام را در حال انجام می یافتم.

ولی با این وجود یک نیروی مرموز همه روزه مرا بسوی منزل او میکشید بدون رفتن بیالین و دیدارش از پرستاران و کسان نزدیک جویای حالش میشدم بدون اینکه کارتی بدهم یا نام خود را بر آنها افشا دارم.

هفته ها گذشت و از قرار معلوم بعلت جوانی و داشتن زیرمایه بنیه و قدرت جسمانی مداوا موثر و حالش رو به بهبود گرائید و به تجویز پزشکان معالjš بمنظور تغییر آب و هوا و کسب استراحت و تکمیل مداوا به بیلاق باکنز زبرده شد.



روزها و هفته‌ها پشت‌سرهم سیری میشد بدون اینکه خبری از او داشته باشیم و با گذشت ماهها دوری توانسته باشد کوچکترین تاثیری در یاد همیشه زنده و پویای او در خاطر من باقی گذاشته باشد. تصمیم گرفتم دست از این افکار بردارم و با تهیه سرگرمی‌های دیگری این موضوع را کم بدست‌فرااموشی سپارم. لذا بمسافرت و تفریح و گردش در شهرها پرداختم و در هر کجا وسیله عیش و نوش و تفریح نازه ونوی برای خود می‌پاشتم، رفته رفته خاطراتی جدید جانشین آن خاطره زودگذر و رنج‌آور گردید و غرق در خوشیها و کسب تجربه از خوش و ناخوشی‌ها مرا کمی بیدار و در هر چندگاه یکبار که احیاناً "بفکر آن خاطره و احوال می‌افتم در دل بخود می‌خندیدم و تمام این دگرگونی‌های افراطی حال و احوال را دلیل بر ناپختگی و عوالم نوپای جوانی و کم تجربه بودن از بدو خوب زندگانی می‌پنداشتم و به‌خامی خود لب‌خند استهزاء می‌زد. بدینسان مدت‌ها گذشت نه‌خبری از مارگریت داشتم و نه وقتی به خواست هنوز هم جا گرفته در کنج نهانی دل می‌گذاشتم تا اینکه همانطوریکه قبلاً گفتم پس از مدتها آنشب که از کنارم گذشت او را اصلاً "نشناختم و از شدت بیماری و رنجی که کشیده بود چهره‌اش را بغیر از سیمای لبریب معشوق پنداشتم. گرچه آنشب نقابی از توری نازک آنطورکه مد شده بود، بر چهره داشت ولی با این وجود گذشت تنها دو سال نمی‌بایست این چنین او را دگرگون و برای شیفته و دل‌باخته‌اش ناشناس ساخته باشد.

دو باره شوقی از دیدار و نیاز به ملاقاتش چون آتشی کدازنده بجانم افتاد، قلبم چون کبوتری پربسته و در قفس تنگ نشسته در حال تکاپو به فرار شروع به تپیدن نمود، اصلاً "من چقدر احمق بودم که با وجود وسیله دیدار این مدت طولانی، حدود دوسال را به بیهودگی دور از دلدار گذرانده و در صد ترمیم آن رفتار بر نیامده بودم. آه این خود او بود، فرشته روایی من که در حال حاضر از چند قدمی‌ام در حال گذشتن بود و عفریک عشق و امید زندگی وهستی مرا با کشش و جاذبه خود بهر سو میکشید و دل بیقرارم باز چون دو سال پیش نا آرام و بی شکیب برایش با هیجانی بی منتها می‌تپید.

## فصل هشتم



آرموند غرق در رویاهای خویش دوباره سوار بر مرکب خیال بعقب برگشته خودش در کنار من بروی میل نشسته ولی دیدش حالتی سرگشته و از خود بیخبر بخود گرفته بود. (لحظه‌ای تامل کرده دیده برهم نهاد).

من نیز با احترام این احوال نخواستم که با سؤال و شروع کلام سکوتش را را برهم زنم و او را از صحنه شیرین پندارش بیرون آرم. ولی دوباره بخود آمد و به ادامه سخن پرداخت.

من در این مدت نتوانسته بودم ذره‌ای از عشق او را از خاطرم بدور دارم و برخلاف پندار هنوز هم سرپای وجودم تحت تاثیر عشق و جذبه دلدار مانده بود چکنم هر طور شده بایستی او را ببینیم و حتی اگر چند کلمه هم شده با او بگفتار پردازم و در ضمن باز هم محض عقده‌گشائی از دل باو بفهمانم که این منم که سالم و کاملاً "قویتر و در موقعیتی بهتر از او هستم".

آخ از این دل‌هوس‌باز انسانی که برای رسیدن بمقصود هر نامشروعی را مشروع و هر ناپسندی را مطبوع جلوه میدارد و برای رسیدن بخواست دل برای خود عذرو بهانه‌های بی‌پایه و نا معقول می‌آرد.

قرار ماندن در راهرو تقاتر را نیآوردم و با عجله خودم را بمیان سالن انداختم تا با نشستن بروی صندلی ناظر بر لژهای تقاتر باشم و شماره لژ او را بخاطر بسپارم. اینبار او لژی را در طبقه هم‌کف انتخاب کرده و برخلاف دفعه قبل تنها در آن جای گرفته بود. همانطور که گفتم در این مدت دو سال بکلی عوض شده و حتی آن نشاط و شادمانی قبلی را نیز از دست داده بود، از قرار معلوم رنج بسیار را تحمل کرده و هنوز هم از موضوعی رنج میکشید، باوجود

اینکه ماه دوم بهار آغاز شده و سردی هوا رو به لطافت گرائیده بود ولی او هنوز هم لباس زمستانی بر تن و شل پوشی خود را محکم بدور قامت خود پیچیده بود.

آنچنان ثابت و خیره و بدون وقفه او را تحت نظر گرفتم که خود او نیز متوجه این توجه بیش از حد من گردید. چند لحظه‌ای مستقیماً "بسویم نگرست" و بمنظور بهتر شناختن دوربین همیشه همراه تماشای تئاترش را جلو چشم گرفت. پس از چند دقیقه که گویا قیافه مرا آشنا تشخیص داده و لسی درست را بخاطر نیآورده بود دوربین را از دست نهاد و لیخندی پر جاذبه و کشش از آشنائی و بخیال خودش در مقابل سر به احترام و سلام خم کردن من بلب آورد. اما من از پاسخ لیخند او با لیخند و اظهار هر نوع التفاتی خودداری کردم و تصورم باین بود که امکان ندارد مرا شناخته باشد و حتی شاید مرا باکس دیگری به اشتباه گرفته است. او هم رو بسوی دیگری کرد و در این موقع پرده سالن بالا رفت و نمایش شروع شد من بارها مارکیت را در سالن تئاتر مشاهده کرده بودم بدون اینکه کوچکترین توجهی به صحنه داشته باشد، خود منم امروز نمیتوانستم توجهی بصحنه کنم و خیال خود را جز به مارکیت به چیز دیگری مشغول دارم، کرجه در ظاهر قصد داشتم که در مقابل دید او خود را متوجه پرده و صحنه نشان دهم.

نگاه مارکیت را متوجه لژ دیگری در کنار لژ خودش دیدم که مشغول صحبت و اظهار آشنائی با خانمی از آشنایان قبلی من بود، زن جوانیکه سابقه چندان خوبی نداشت و یکبار هم سعی کرده بود در صحنه تمایش ظاهر شود ولی بعلت عدم استعداد از این طریق هم نتیجه نگرفته و تازگی شغل کلاهفروشی زنانه را پیش گرفته بود. نگاهم را در جهت لژ او دوختم و بمحض توجه با تکاندن دست اظهار سلام و آشنائی کردم او نیز با پاسخی توام بالیخندی مشتاقانه با اشاره سر مرا به رفتن و نشستن در کنار خودش دعوت کرد.

اسم مستعار این خانم بظاهر کلاهفروش "پروندس دوورنوی بود" زنی چاق و کاملاً عامی و عاری از هرگونه آداب معاشرت، بی پروا و رک گو.

بمحض ورود به داخل لژش مقدمه‌چینی با این زن را جایز ندانستم و مستقیماً به طرح مقصود پرداختم. می بینم که با آن خانم خیلی خوشرو- بش و اظهار آشنائی میکنی، مگر با او آشنائی داری؟

بله او یکی از مشتریان کلاه‌فروشی منست اسمش خانم مارگریت گوتیر است. از طرفی منزل او هم زیاد از ما دور نیست و میشود گفت که باهم همسایه هستیم.

پس کاملاً با او نزدیک و آشنائی داری.

حتماً می بینی چقدر دختر زیبا و قشنگیست؟ چطور که تو هنوز با او آشنا نشده‌ای؟

نه فرصتی پیش نیامده ولی خیلی میل دارم که با او آشنا بشوم. خوب اینکه اشکالی ندارد. همین الان از او خواهش میکنم که به لژ ما بیاید.

نه من مایلیم که با هم به نزد او برویم و تو ما را بهم معرفی کنی اما نه در اینجا.

منظورت در منزل او میباشد.

بله درست فهمیدی.

اینکار خیلی اشکال دارد.

چرا؟

زیرا در حال حاضر او تحت سرپرستی و توجه یک دوک پیر و کاملاً بد بین و حود است.

گفتی سرپرستی، منظورت اینست که موضوع دیگری در بین آنها نیست. نه‌رگز. پیرمرد بیچاره آنچنان باین دختر علاقمند است که مثل یک پدر به فرزندش و هیچ نوع توقع دیگری از او ندارد.

سپس پرودنس شروع کرد به تعریف ماجرای برخورد آنها در بیلاق و درکنار بیلاق چشمه‌های آب گرم.

سری تکان‌دادم و گفتم پس اینطور. بدین لحاظ هم هست که خانم این

روزها بکلی تنهاست و کسی از مردان را هم به دیدار خود نمی‌پذیرد.  
گاملا "حق با شماست."

پس با چه کسی زندگی میکند و چه کسی باو سرکشی مینماید؟  
خود دوک.

خود تو چطور آیا درب منزل توهم بروی دوستان بسته است؟  
بروی همه.

حتی اگر من خواسته باشم بعنوان یک مهمان بمنزلت بیایم رفتارت با من  
مثل دیگران خواهد بود؟  
خوب منظورت چیست؟

منظورم اینست که طرح ملاقات ما را در منزلت فراهم کنی.  
آه ببینم چکار میکنم خواست تا بسوی لژمارگریت بروی ناگهان دوباره  
بروی صندلیش نشست و گفت. نگاه کن خودش است، آن خود دوک است که  
بسوی لژمارگریت می‌رود.

نگاهی بسوی لژمارگریت انداختم مرد سپیدموی در حدود هفتاد ساله‌ای را  
دیدم که در صندلی پشت سر مارگریت نشسته و بامحیت تمام جعبه شوکولات  
و شربنی مورد علاقه مارگریت را بدست او میدهد. مارگریت نیز با خنده‌ای  
محبت‌آمیز و تکان دادن سر بعنوان تشکر آنرا دریافت میدارد.

سپس از همانجا جعبه شربنی را بطرف پرودنس گرفت و با اشاره از او  
خواست تا در صورت تمایل مقداری از آن بردارد ولی پرودنس با اظهار تشکر  
از قبول آن خودداری کرد.

سپس مارگریت بسوی پیرمرد برگشت و باهم مشغول بصحبت شدند. فکر  
میکنم تفصیل‌گوئی این مطالب برای شما خسته کننده و کمی هم احمقانه بنظر  
آید ولی ماجراهای گذشته مربوط به من و مارگریت همیشه در ذهن من تازه و بدون  
کوچکترین اشتباه و فراموشی باقی مانده است.

به پیشنهاد پرودنس با هم بسوی لژ زن جوان دیگری رفتیم تا بوسیله پرودنس  
قرار ملاقاتی از او بگیریم در این بین ناگهان مجبور شدیم جدا از هم خود را

بکناری بکشیم تا مارگریت و دوک در حال خروج از لژ از میان ما بگذرند. آه اگر بدانی حاضر بودم دهسال از باقیمانده عمر را بدهم و در آنموقع بجای آن پیرمرد همراه مارگریت باشم.

کالسکه دو اسبه و مجلل دوک آنها را بسرعت از مقابل تئاتر با خود برد مادم بداخل لژ پرودنس برگشتیم و پس از خاتمه تئاتر باهم بمنزل او رفتیم. و با تعارف او داخل منزلش شدم زیرا منزل او را در محل دلدار و با فاصله اندکی از یار میدیدم.

نشستم و پس از رد و بدل کردن چند جمله در موارد مختلف موضوع صحبت بدوک و مارگریت کشیده و در پاسخ من که پرسیدم پس حال دوک هم در همسایگی شما منزل گرفته؟

آه نه پیرمرد بیچاره تنها زندگی میکند.

پس بدینطریق مارگریت هم از تنهایی رنج میبرد و چرا بفکر هم صحبتی برای خود برنمیآید؟

بعضی اوقات یا شاید اکثر اوقات مرا به منزلش دعوت میکند تا دیروقت بصحبت می نشینیم پس از برگشت منم دخترک بیچاره اغلب تا دو ساعت بعداز نیمه شب بیدار میماند و زودتر از این به بستر نمیروید.

چرا علت این همه دیر خوابیدن او چیست؟

زیرا بعلت ناراحتی ریه و سینه قادر براحت خوابیدن نیست و طفلک بیچاره دائم در تبی سوزان میسوزد و از دست کسی هم چاره ای بدرمانش ساخته نیست. پس عشاق و دلباختگان قبلی اش چه شدند؟

منکه فکر نمیکنم در حال حاضر کسی را بعنوان عاشق و دوست برای خود نگهداشته باشد. زیرا بموقع ترک منزلش همیشه من آخرین فردی هستم که آنجا را ترک میکنم.

از میان مردانی که فعلا" در دور و بر او هستند بیش از همه یکنفر باسم آقای کومت است که هر چند یکبار کادوهای گرانبهائی حتی تزئیناتی از جواهر و الماس برای او میخرد ولی در ظاهر عکس العمل موافقی از طرف مارگریت ندیده

است. ولی بنظر من کاملاً " اشتباه میکند، مردک خیلی ثروتمند است. در مقابل نصیحتهای من هم مدتی کاملاً " گوش میدهد سپس روی خود را از من بر میگرداند و با ترشروئی تمام پاسخ میدهد، پول وجواهر که آدمیت خلق نمیکند این مردک خیلی بی شعور و اصلاً " قابل معاشرت نیست. ولی بنظر من مارگریت باید بفکر فردای خود باشد، این دوکپیر که عمر جاودان ندارد و بعد از مرگش مارگریت نیاز به هواخواه و سرپرستی برای خود دارد. از طرفی این پیرمرد بعلت غرور و خودخواهی مورد تنفر فامیل و کسان خودش میباشد و ترس آنها بیشتر از نزدیکی و علاقه بیش از حد او بمارگریت است و همیشه او را از این لحاظ مورد سرزنش قرار میدهند.

دل بستن به محبت پیرمرد هم زیاد مایه امیدواری برای مارگریت نیست زیرا بدو دلیل امکان این هست که پیرمرد، باوجود تمام علاقه اش چیزی از ارثش برای مارگریت نگذارد.

یکی اینکه مارگریت حاضر نیست تا آخر عمر تحت قیمومیت و اراده پیرمرد قرار گیرد و اغلب از این نوع زندگی تنهایی و دوری از جوانان دلخواه و هم سن و مجالس عیش و نوش و شادی آفرین اظهار تاسف و دلتنگی میکند و بارها بمن اظهار داشته که بالاخره یکی از همین روزها از پیرمرد خواهد خواست که پی کار خود برود و او را بحال خود گذارد. بنا بنظر مارگریت او یک احمق نا متعادل بیشتر نیست همیشه او را دخیترم میخواند و رفتارش با او مثل پدر بزرگی است که با اندرز و نصیحت میخواهد دختر کوچکش را راهنمایی نماید و بدین طریق همیشه خار راهش میشود و مانع انجام خواست دلخواهش. همین الان من مطمئنم که یکی از مامورین یا مستخدمین دوک در کوچه پس کوچه یا پشت یکی از پنجره خانه های مجاور منزل مارگریت را تحت نظر گرفته تا از آیدگان و روندگان در آن مطلع شود و خبر و گزارش آنرا بگوش دوک رساند.

مرد جوانیکه همراه ما از تئاتر بمنزل پرودنس آمده بود و قبلاً " باهم دوست بودیم بنام گاستون پشت پیانو نشست و ضمن شروع به نواختن آهنگی چنین گفت بنظر منکه دخترک در این اواخر کاملاً " مغموم و افسرده تر بنظر

میرسد .

پرودنس: هیس، صبرکن ببینم مثل اینکه خود اوست ، بله صدای خودش است دارد مرا صدا میزند .

همه ساکت شدیم ، صدا واضحتر بود صدای یکنفر زن که پرودنس را صدا میزد .

پرودنس رو بپا کرد و گفت خوب من دارم بدیدن او میروم فکر میکنم وقت آن رسیده که باهم خداحافظی کنیم و منهم درب منزل را قفل کنم .

گاستون . نفهمیدم مثل اینکه قصدداری مهمانان خودت را بیرون کنی ؟ آخر من که اینجا نمی مانم .

چه عیب دارد ما هستیم تا تو برگردی

نه معلوم نیست من چموقت برمیگردم .

خوب ما را هم باخودت ببر .

امکانش نیست .

چرا که نه منکه شخصا " با او آشنائی قبلی دارم .

ولی مهمان دیگر ما که ندارد .

خوب من خودم آرموند را معرفی میکنم .

نه ممکن نیست .

صدای مارگریت دوباره بگوش مارسید که پرودنس را صدا میکرد .

پرودنس با شتاب بطرف پنجره مشرف بمنزل مارگریت رفت من و گاستون

هم بدنبالش دویدیم و خود را در پس پشت دری پنجره بطوری مخفی کردیم تا

امکان دیدن مارگریت از پائین نباشد .

مارگریت با هیجان پس کجائی از بس صدايت کردم خسته شدم چرا

جواب نمیدی؟

پرودنس چکارم داری؟

میخواهم نزد من بیائی .

چرا؟



زیرا آقای کامت اینجاست و با رفتار خودش حوصله مرا سر برده میخواهم بیایم و مرا از دست این مرد و مزاحمت هایش نجات بدهی .  
نه فعلا " که نمیتوانم .

چرا ، چه چیز مانع آمدنت میشود ؟  
زیرا دو تا از دوستان جوانم اینجا هستند و حاضر نیستند اینجا را ترک کنند .

خوب با آنها بگو که کار واجبی داری و بایستی منزل را ترک کنی .  
هر چه گفتم بخرج آنها نمیروود و حاضر بترک اینجا نیستند .  
خوب آنها را تنها بگذار و بیا بالاخره خودشان از تنهایی خسته میشوند و میروند .

نه اطمینانی به آنها نیست وضع منزل را بهم میریزند و مزاحمت ایجاد میکنند .

خوب آخر مقصودشان چیست ؟

مشاق دیدار نوه هستند .

ممکنست اسم آنها را بپرسم ؟

یکی از آنها را میشناسی آقای گاستون .

آه بله ، خوب آن یکی چه ؟

آقای آرموند دووال و این یکی را اصلا " نمیشناسی "

نه نمیشناسم ولی خوب آنها را هم همراه خودت بیار عیب ندارد ، بهتر از تنها ماندن یا در تنهایی هم صحبت با این مرد که در اطاق منست شدنست .  
زود ، پس بیا منتظرت هستم .

مارگریت پنجره را بست و پروندس هم با بستن پنجره اش بسوی ما برگشت .  
پس با این حساب مارگریت باوجود اینکه قیافه مرا در نتاثر آشنا یافته بود موفق بیادآوری نام نگشته .

پس رو به گاستون کردم و گفتم فکر میکنم از ملاقات ما بدش نیاید .  
پروندس ، فکر نمیکنم خوشحال هم بشود ولی ملاقات شما هر چه که هست

او را از تنها ماندن با آن مردک پولدار خرفت و نفهم نجات میدهد. ولی از شاهم میخواهم که سعی نکنید بهر طریق رنجش خاطر او را فراهم آورید. زیرا در اینصورت مارگریت تمام تقصیرها را بگردن من خواهد انداخت.

هر دو بدنبال پرودنس شروع بیائین رفتن از پله‌ها کردیم، بی اختیار لرزشی در خود احساس میکردم و مثل اینکه یک ندای، باطنی مرا از آینده‌ای پر ماجرا، آینده‌ای که خاطراتش در زندگی آینده من نقش‌آفرین خواهد بود خبر میداد. ولی اینبار در خود احساسی شور و شغف بیش از حدی میکردم و حالتی کاملاً "برخلاف مرحله قبلی معرفی دو سال پیشم در لژ تئاتر به مارگریت و اتفاق آن حادثه تلخ وجدائی افکن بود، بمحض رسیدن بمقابل درب منزلش ضربان قلبم آنچنان شدید بود که صدای آن مثل طبل در گوشم پیچیده و اختیار هرگونه فکر و تصمیمی را از من گرفته بود.

صدای نواختن آهنگ ملایم پیانو از داخل بگوش میرسید. بمحض اینکه پرودنس زنگ منزل را بمدا در آورد صدای پیانو قطع شد. زنی که بیشتر شبیه بیک هم صحبت بنظر میرسید تا یک مستخدمه درب را بروی ما باز کرد. از میان هال گذشتیم و به اطاق نشیمن رسیدیم مرد جوانی تکیه بر میل براحتی لم داده بود. و مارگریت هم در پشت پیانو قرار داشت، با اشاره سر بدون اینکه نواختن خود را قطع کند و یا چشم از روی دفترچه نت بر دارد بما خوش آمد گفت.

همه چیز در نظر من خسته کننده بنظر میرسید، مردک جوان (بنا به اطلاع قبلی) ثروتمند ولی بی شعور و بی نزاکت دست و پای خویش را گم کرده تکلیف خود را نمیدانست.

ولی بمحض دخول ما به اطاق مارگریت از پشت پیانو بلند شد و با خوشروئی تمام به استقبالمان آمد و با خنده ملیحش کام ما را شیرین واز آمدن خوشحال ساخت. بفرمائید، خوش آمدید.

## فصل نهم



مارگریت رو بدوست من کرد و گفت شب بخیر آقای گاستون ، از ملاقات شما خوشحالم چرا آنشب در تئاتر به لژ ما نیامدید؟ فکر کردم مزاحم شما خواهم شد .

دوستان " مارگریت روی این کلمه بشدت تکیه کرد تا تاثیر آنرا بروی همه حاضرین بیند "دوستان من همیشه برای من شادی آور و ملاقاتشان برایم لذت آور خواهد بود .

گاستون رو به مارگریت کرد و گفت " اجازه بفرمائید دوستم آقای آرموند دودال را بشما معرفی کنم؟

مارگریت با خوشحالی البته مایل به ملاقاتشان بودم که درخواست کردم به اینجا تشریف بیاورند .

منهم درحالیکه با احترام سر در مقابلش خم می کردم گفتم . خانم محترم این بزرگترین افتخار برای بنده است که بخدمت جنابعالی میرسم .

قیافه و چشمان مارگریت نشان میداد که در حافظه اش در پی کشف معنائی برای خود است ولی هر چه سعی میکند آنرا بخاطر نمی آورد .

در این هنگام من بکمکش شافتم و گفتم . اجازه بفرمائید در مورد ملاقات قبلی ام از اینکه بعلت یک سوء تفاهم بی پایه باعث شدم رنجش خاطر شما را فراهم آورم عذرخواهی کنم . منظورم دو سال پیش است که به همراه دوستم ارنست در لژ تئاتر بخدمت شما رسیدیم می باشد ، جدا " که خیلی از آن پیش آمد مناسقم .

مارگریت با تحیر و لبخند آه ... یادم آمد .

ولی این شما نبودید که باعث رنجش من شدید، بلکه بر عکس این من بودم که با رفتار خود رنجش یک دوست تازه بما رسیده را باعث شدم، و پس از آن هم بسختی از کار خود پشیمان گشتم همانطوریکه، هنوز هم از رفتار خود پشیمان و متاسفم، امیدوارم که با گذشت زمان مرا بخشیده باشید.

سپس دست خود را بعنوان دوستی بسویم دراز کرد، منهم آنرا بنرمی فشردم و بوسه‌ای بر آن زدم.

قبول دارم که در آن هنگام بعلت ناپختگی و در اصل بمنظور تفنن و تفریح حاضرین سر بسر تازه واردین میگذاشتم، که این کار کاملاً "احمقانه بود. پزشکان من این رفتار مرا عکس‌العملی نا متعادل و روحی و ضعف جسمانیم تشخیص داده‌اند.

ولی خانم شما که در ظاهر هیچگونه نقص و بیماری ندارید.

آه، البته نه چندان ولی قبلاً "دچار بیماری شدیدی شده بودم.

میدانم.

از کجا فهمیدید؟

همه از آن مطلع شدند در این مدت من همیشه در صدد پی بردن به احوال شما بوده بارها بمنزلتان آمدم و از اطلاع کسب بهبودیتان خوشحال میشدم.

ولی کسی تاکنون کارت ملاقات شما را بمن نشان نداده.

من قصد معرفی نداشتم و کارتی نمیدادم.

حالا فهمیدم پس این شما بودید که بهنگام بیماریم همیشه سرکشی میکردید و احوالم را از پرستار و کسان می پرسیدید و حاضر بگفتن نام خویش نمیشدید؟

بله حق با شماست.

با این حساب شما یک جوانمرد واقعی و مردی انساندوست و قابل احترام هستید.

سپس بسوی مردک جوان ثروتمند برگشت و با حالتی سرزنش آمیز

چنین گفت :

حالا فهمیدی آقای کنت شما اگر بجای او بودید با آنهمه رنجشی که من برایش ایجاد کرده بودم هرگز چنین کاری نمیکردید ، بعد با نگاه تحسین آمیزیکه نیاز بگفتن نداشت از من تشکر کرد و رضای کامل خاطرش را با نگاه بیان داشت .  
کنت : منکه دو ماه بیشتر نیست با شما آشنا شده ام .

ولی این جننلمن هم فقط مدت پنج دقیقه فرصت آشنائی با من یافته بود  
اصلاً " حرفهای شما همیشه مهمل و بیهوده است .

زننها در مقابل مردانیکه برایشان بی اهمیت هستند همیشه بی ملاحظه اند  
در اینجا هم کنت از شدت شرم چهره اش بر افروخته گردید و شروع به گازگرفتن لبهایش کرد .

خیلی برایش متأسف شدم زیرا حال او را در حال حاضر بعینه شبیه حالت  
اولین برخورد خود با مارگریت میدیدم و در چشمانش عشق عمیقی را نسبت باین  
زن مشاهده میکردم . مثل اینکه این بی احترامی و عدم ملاحظه مارگریت نسبت  
باو آنهم در مقابل دو نفر غریبه خیلی خجلت زده اش ساخته بود .

بمنظور تغییر موضوع و حلاوت بخشیدن به مجلس رو به مارگریت کرده گفتم  
مثل اینکه قبل از ورود ما شما مشغول نواختن پیانو بودید ممکنست مراهم چون  
دوستان قدیمی خود مورد مرحمت قرار داده و با ادامه پیانو مفتخرم فرمائید؟  
مارگریت در حالیکه با کم حوصلگی خودش را بروی مبل میدانداخت با  
اشاره دست از ما خواست تا بر جای خود بنشینم و گفت : آه نه گاستون میداند  
که پیانو نواختن من چه قدر افتضاح و گوش آزار است و تنها بدرد هنگامیکه من  
و کنت تنها هستیم میخورد هیچوقت حاضر به مجازات شما برای شنیدن این  
نوع بد نواها نیستم .

کنت بمنظور جبران بی التفاتی های مارگریت خواست تا کمی جلب محبت  
او را کرده باشد لذا اظهار داشت تقصیر خانم نیست مثل اینکه پیانو کهنه شده  
و صدایش مناسب نیست .

مارگریت ولی آن پیرمرد بیچاره این پیانو را بقیمت گرانی خریده اما

شما چه کرده‌اید آن خواهشی که کرده بودم انجام شد.

کنت بله"

مارگریت: خیلی خوب بعداً" در اینمورد باهم صحبت خواهیم کرد.

من رو به مارگریت کرده گفتم مثل اینکه حضور ناخوانده من و گاستون در جمع شما بیجا و مزاحمت‌آور باشد پس بمنظور اینکه دوباره تلخی دیگری از دیدارم برای شما فراهم نیآورم اجازه بفرمائید ما دو نفر به همین چند لحظه افتخار ملاقات قناعت کرده از حضورتان مرخص شویم.

فعلاً" نه، من بهیچوجه منظوری در مورد شما نداشتم و حالا هم رسماً از شما خواهش میکنم که افتخار بیشتری بفرمایید و ما را باین زودی تنها نگذارید.

در اینموقع کنت ساعت گرانتیتم زنجیر طلائی را از جیب جلیدقه‌اش خارج کرد و با نگاه بآن رو به مارگریت کرد و گفت ولی فکر میکنم وقت رفتن من بباشگاه رسیده و باید بروم.

مارگریت سخن او را نا شنیده گرفت و پاسخی بدان نداد.

کنت از کنار بخاری بلند شد بمقابل مارگریت رفت و گفت شب بخیر خانم محترم.

مارگریت از جایش بلند شد، شب‌بخیر کنت عزیز قصد دارید تشریف ببرید؟

بله میترسم هر چه که بمانم مزاحمت بیشتری برای خانم محترم فراهم کنم.

فکر نمیکنم امروز مزاحمتی مثل سایر روزهای قبل برای من فراهم آورده باشید. خوب کی دوباره خدمت شما میروم؟ هر موقع که اجازه حضور بفرمائید.

پس شب‌بخیر.

کنت عاشق‌پیشه که تاکنون تمام تحقیرهای مارگریت را باخفت تمام

تحمل کرده بود، دست دراز شده مارگریت بسویش را بنرمی بوسید، بسوی ما

برگشت و با خم کردن سر بعنوان احترام از درب خارج شد .  
 بہنگام خروج نگاہی معنی دار بعنوان گواہ از رفتار مارگریٹ بسوی پرودنس  
 کرد ، پرودنس ہم با بالا انداختن شانہا پاؤ با اشارہ پاسخ داد کہ بیش از این  
 کاری از من ساخته نیست من سعی خودم را تا حد امکان انجام دادہ ام .  
 پس از خروج او مارگریٹ بنزد ما برگشت و گفت آہ راحت شدم ، حال کہ  
 او رفت اصلاً " حضور این مرد مرا رنج میدہد و بسختی اعصابم را تحریک میکند  
 پرودنس رو پاو کرد و با محبت تمام چنین گفت : دخترک کوچولویم ، رفتار  
 تو با او جدا " کہ غیر قابل تحمل است در مقابل اینہمہ از خود گذشتگی و محبتی  
 کہ او نسبت بتو دارد این رفتار شایستہ نیست ، نگاہی باین ساعت گرانقیمت  
 طاقچہای کہ او بتو ہدیہ کردہ بینداز فکر میکنم حداقل سہ ہزار فرانک برای او  
 خرج برداشتہ باشد .

مارگریٹ در حالیکہ مشغول نشستن بہ پشت پیانو بود اظہار داشت ببین  
 عزیزم ، وقتی من از چیزیکہ او بیآورد خوشم نیاید ولو ہرچقدر ہم گرانقیمت  
 باشد و از گفتار او لذت نبرم ، ولو ہر چند مہرآمیز باشد ، دلیل بر اینست کہ  
 صرف عمر خودم در کنار چنین انسانہائی را خیلی پر ارزشتر از آن دریافت کادو  
 یا شنیدن آن کلام میدانم .

آخر جوانک بیچارہ عاشق و بیقرار تست .  
 اگر قرار بر این بود کہ ہرکس بمن اظہار عشق و علاقہ میکرد فوراً " بحرشف  
 توجہ میکردم و عشق منقلبم را تقدیمش میداشتم حتی فرصت صرف غذا ہم  
 برایم نمی ماند .

پس در حالیکہ مشغول کشیدن انگشتان ظریفش بروی کلیدہای پیانو  
 بہ نوا درآوردن آن بود رو بہما کرد و گفت :

نظرتان در مورد شام چیست ؟

گاستون : بہتر است بیرون برویم و شام را در رستوران صرف کنیم .  
 مارگریٹ : نہ ہمینجا ، ہمینجا راحت تر است و ہرچہ ہم کہ بخواہید

از این پس هر بار که باو نگاه میکردم او را از مرحله قلبی‌اش زیباتر و دل شوریده‌ام را برایش بیقرارتر می‌یافتم. غرق در دریای اندیشه خود شده همه جا و در همه چیز او را می‌یافتم شیفته زیباییش متاثر از غرقاب. در گرفتاریش بودم. با مشاهده بلندبنظریش در مورد عدم تمکین به جوانی ثروتمند که حاضر بود با درک جزئی تمایلی تمام ثروتش را بپایش ریزد پی به بزرگی روحش بردم و او را غیر از زنانیکه برای پول و کسب ثروت باین طریق می‌افتنند یافتم و در دل هر نوع کدورت و رنجشی را که نسبت باو تا بحال حس کرده بودم فراموش کردم، علاوه بر جاذبه و زیبایی جسمی روح و باطنش را نیز زیبا و قابل‌ستایش یافتم.

یکنوع صداقت و درستی و صفناپذیری در وجود این زن دیده میشد. در عین آلودگی بفساد و فرو رفتگی در منجلاب هنوز هم یکنوع پاکی و منزهی ذاتی خود را دست نخورده حفظ کرده بود. از لحاظ زیبایی و اندام و گفتار و رفتار هم اصلاً وجه تشابهی با زنانی این چنین نداشت. راه رفتن لباس پوشیدن نشست و برخاست و نگاه و کردارش همه جذاب و قابل تحسین و توام با شرم و وقاری مخصوص می‌نمود. چهره گلبرگ مانندش به جزئی هیچانی گلرنگ‌تر و نگاه معصومش از هر احساس امتنانی محبت‌آمیزتر و با صفات جلوه میکرد چشمان دُرشت آبی‌اش با هر نگاه بهر سو عطر عشق و سرمستی و شیفنگی و دلدادگی می‌پاشید. و با هیئتوتیزم مسحور کننده‌اش نگاه بیننده را بسوی خود میکشید و آرزوی نشستن و تماشا کردن سراپایش را در دل هر کس برای شب و روز و تمام ساعات عمر بر می‌انگیخت، گوئی تابلوی رنگینی از هنر نقش‌آفرین بزرگ خلقت بود که بی‌خبر از مامورین بهشت از میان فرشتگان رو بسوی عالم خاکی آورده تا دریچه کوچکی از بهشت را از میان چشمانش بروی هنرشناسان باز کند. جاذبه هر نگاهش کافی بود تا هزاران عاشق خسته دل را در پایش بزانو درآورد وای خوشا به سعادت آن موجودی که این چشمان نیز با دید عشق او را بنگرد و شوق عشقش را در دل پذیرا گردد.

با وجود سالها آلودگی هنوز هم بظاهر پاک استقلال فکر و غرور زنانگی‌اش



را در مقابل پول، ثروت، جوانی زیبایی و مقامها حفظ کرده بود، چیزیکه هیچ زنی از این قبیل در تاریخ قابل بحفظ آن نشده بودند. محو در اینهمه حسن و زیبایی سراپای وجود و زندگیم بسر چشمه محبت حیات یعنی به قلب در دام افتاده‌ام منتقل و یکپارچه قلب و دیده شده بودم، دیده و دل بکمک مرا بدام انداخته و بصورت صیدی در قفس انداخته در آورده بودند، زبان در کامم بیحرکت مانده وزمام کلام از کفم بدر شده بود لذا دوباره خود او بزبان آمد و مرا از این عالم بهت و حیرت بدر کرد.

خوب که گفتید این شما بودید که بهنگام بیماری ناشناخته بدیدارم می‌آمدید و همه روزه احوال را جویا میشدید؟  
بله.

میدانید این کار شما چقدر برای من قابل ارزش و توجهم را بخود معطوف داشته‌بود، بطوریکه هنوزهم زبان خود را در مقابل اینهمه لطف شما عاجز از تشکر و سپاس می‌یابم و نمیدانم چگونه تلافی اینهمه محبت شما را بکنم؟ اگر لطفی بمن دارید اجازه فرمائید که هرچند یکبار بدیدارتان آیم و لحظه‌ای در کنار شما باشم؟

از این لحظه بعد شما اختیار دارید و آزادید هر روز و هر تاریخ از ساعت پنج تا شش و از یازده تا دوازده بدیدارم بیائید و با حضورتان مرا مفتخر فرمائید.

حالا از آقای کاستون خواهش میکنم که بافتخار این آشنائی ما قطعهای بنوازند و ما را بانوای دل انگیز هنر خویش مستفیض سازند.

کاستون بلند شد و بانگاهی دوستانه به حاضرین به پشت پیانو نشست. و روبه مارگریت کرد و گفت بدین شرط که شما هم در کنار من باشید و آهنگی را که من مینوازم با صدای دلنواز خود برای ما بخوانید. مارگریت از جا بلند شد و از من خواهش کرد که من نیز صدلیم را بکنار پیانو در جوار او بکشم تا یک آهنگ دو نفر را باهم تمرین کنیم.

بمحض شروع پیش در آمد آهنگ بوسیله کاستون و همنائی ما ناگهان

مارگریت ساکت ماند و با نگاهی تحسین آمیز وحالتی که نشان میداد از شنیدن گرمی صدای من غرق در حالتی رویائی شده است گذاشت تا نیمه بقیه آهنگ را من به تنهایی تمام کنم سپس ضمن کف زدن با تحسین و شوقی بیش از حد شروع به برانداز سرپای من کرد و گفت آفرین آفرین عجب صدای گرم و گیرائی در اینموقع پیشخدمتش داخل شد و آماده بودن شام را اطلاع داد.

قبل از صرف شام پرودنس از من خواست که در صورت تمایل کمی در اطاقها گردش کنیم و تزئینات و دکور و وسائل قیمتی و هدیه‌های عتیقه عاشقان مارگریت باو را ببینم ، به همراه او راه افتادیم میناتورها، تابلوهای قیمتی هر یک یادگاری از گذران مدتی از آنان یا او بود که پرودنس محرم راز مارگریت نام یک یک آنها را بزبان میآورد بنام یکی از معروفترین عشاق او بنام ویکومت برخورداریم که تابلوی میناتور بسیار پرارزش و قیمتی را باو هدیه کرده بود.

پرودنس کمی در مقابل این تابلو توقف کرد و گفت این تنها کسی بود، که بیش از همه بیای مارگریت استادگی کرد و ناگهان غیبش زد.

چرا ؟

زیرا دیگر بیش از این چیزی نداشت که صرف خرید وسائل و لوازم دلخواه و خرج هوسبازیهای معشوق کند و بکلی مفلس و بی پول شده بود.

میخواهی بگوئی که مارگریت هم نسبت باو علاقمند و یا حتی عاشقش شده بود ؟

مارگریت سراپا معنا و زندگی و خواستش برای همه اسرار آمیز است . همان شبکه او برای آخرین بار و همیشه از مارگریت خدا حافظی میکرد مارگریت از شدت ناراحتی گریست ، ولی ساعتی بعد مثل معمول سوار بر کالسکه اش به تئاتر رفت و در لژ مخصوصش نشست .

گشت و تماشا در اطافها تمام شد و باتفاق باطاق نهارخوری برگشتیم . کاستون را دیدم در حالیکه دستهای مارگریت را بدست دارد او را بگوشه سالن کشیده آهسته ملنسانه نوای عاشقی در گوشش میخواند ، و مارگریت نیز لبخند

بلب با حوصله تمام گوش باو دارد و هر چند یکبار با خنده باو میگوید عاقل باش مرد، عاقل باش مثل اینکه عقل خود را از دست داده‌ای این چه حرفهائیست که میزنی، آخر دل بکسی سپردن که بدین سادگی نیست من قادر بقبول عشق تو نیستم و ترا در قالب خواست عشقی خود نمی‌بینم و بیهوده هم حاضر بدادن قول و امیدواری بتو نیستم.

بهنگام نشستن به پشت میز غذا مارگریت در میان ما نشست و در ضمن به پیشخدمتش دستور داد تا غذا تمام نشده و میز غذا جمع نگشته حق جواب دادن بزنک و بازگردن درب منزل را برای هیچکس ندارد در اینموقع ساعت درست یک بعداز نیمه شب بود.

شام آنشب با خوشی و خنده و صحبت‌های دوسانه و شادی‌آور شروع شد خوردیم و نوشیدیم و از هردر سخن گفتیم خیلی سعی کردم تا آشفتنگی خاطرم را فراموش کنم و خود را در لحظه‌ای بدین خوش‌خاطرگی ندیده‌انگارم. و بدین خنده و شادی‌ها عمیقاً "شریک و شور و شغفی واقعی پیدا کنم و غافل از آنچه که در مقابلم بود باشم، ولی هرچه بیشتر می‌گذشت به خموشی و کم سخنی من افزوده و افسردگی عجیبی بجانم می‌نشست تا جائیکه بهنگام بالا رفتن گیلساهای مشروب گیللاس من دست نخورده در کنارم میماند و حتی می‌و مشروب هم خاصیت نشاط‌آوری در من را از دست داده بود.

کم کم نشئه مشروب از سرم می‌پرید و عقل سلیم جانشین پندارم می‌گشت و هر چه از می‌نخوردنم می‌گذشت می‌خوردن و مستی و شوخی‌های آنها برایم پوچ و بچگانه و بی‌محنت می‌گشت.

و بخوبی شاهد این عزال خوش چشم و زیبای فتانی بودم که با خوردن چند پیک مشروب آن عفت کلام و وقار و خانمی تمام را از دست داده و کلماتی هرزه چون سایر زنان بی بندوبار و بی ملاحظه می‌گوید و از شنیدن شوخی و لطیفه‌های هرزه خنده‌هایی بیمزه سر می‌دهد. در صورتیکه علاوه بر شکستن وقار و شخصیت نوشیدن و افراط در می‌گساری برای زنیکه دچار بیماری تب همیشگی و سل نارس بود مهلک‌تر از زهر قتال مینمود بطوریکه هنوز از پیمودن چند

کیلاس بیشتر نگذشته ناگهان دچار سرفه‌هایی ممتد و رنج‌آور گردید بطوریکه آثار آن بخوبی در قیافه و چشمانش خوانده میشد. این سرفه‌های ویرانگر تحریک شده از مشروب آنچنان التهاب و ناراحتی او را شدت داد که اجباراً "ضمن فشردن سینه‌اش سر بروی میز گذاشت و اشتهای صرف شام و ادامه شوخی و کلام را از دست داد.

با مشاهده این گل ظریفی که بی پروا با تسلیم بخواست دل و این شب‌زنده‌داری و میگساریهای مداوم و کشنده و بیجا آنچنان میگشت برایش متأسف و ناراحت شدم بطوریکه حال خود را نمیدانستم. سرانجام آنچه که پیش بینی کرده و از آن میترسیدم اتفاق افتاد، سرفه‌های مداوم و شدید مارگریت اختیار تنفس معمولی را از او گرفته و در حال دچار شدن بخفقان بود، گوئی قفسه سینه‌اش در حال انفجار و از هم پاشیدنست، رنگ گلناریش کم کم بزردی و سپس بسفیدی رنگ پریده‌ای وحشت‌آور گرائید. سرانجام دستمال سفید جلوی دستش را بدهانش برد و بقیه سرفه خود را بهمین حال با شدتی تمام‌نشدنی ادامه داد. و ناگهان دچار سستی عجیبی شد چشمهایش برویهم خوابید و بی اختیار دستمال از مقابل دهان بپائین آمد وسط دستمال سفید از لکهای از خون سرخ سینه‌اش رنگین شده بود. بدون جزئی صحبت یا کلامی از جا بلند شد و بسوی دستشویی دوید.

گاستون احیرت‌زده رو به پرودنس کرد و پرسید، چه اتفاق افتاده چرا مارگرت قشنگ و سالم و زیبا باین وضع دچار شده؟

پرودنس اوه چیزی نیست مثل اینکه امشب در مشروب‌خواری افراط کرد و در ضمن از شدت خنده زیاد دچار این ناراحتی جزئی شد. این چیزی نیست ناراحت نباشید هرشب دچار این حالت میگردد، تاچند دقیقه دیگر حالش جا می‌آید و نزد ما خواهد آمد حالا بهتر است آقایان تشریف ببرند زیرا دوست ندارد بعد از این اتفاق کسی را که ناظر حالش بوده ببیند چون از روی آنها خجالت میکشد.

ولی من هر چه سعی کردم نتوانستم در چنین موقعیتی او را تنها بگذارم

---

و تا اطمینان از بهبود حالش از کنارش دور شوم، در این بین با اشاره پرودنس و پیشخدمت زن بدنبال آنها بنزد مارگریت رفتم.



اطاقیکه او موقتاً " در آن استراحت کرده بود در پرتو شمعی نیمسوخته‌حالتی نیمه تاریک و غم افزا داشت ، با همان لباس معمولیش با چهره‌ای درهم و چشمانی از فشار درد از هم باز شده بروی میلی در کنار اطاق دراز کشیده دست راست خود را روی قلبش و دست دیگرش از گوشه میل آویزان شده بود لگنی تا نیمه پر از آب در روی میز کنار مبلش نهاده شده ، رنگ آب داخل لکن بسرخ می‌گرائید و رگه‌های متعددی از لخته‌های خون در میان آن شناور بود .

رنگ پریده با دهانی نیمه باز سعی داشت جلو تندى نفس خود را بگیرد ، هرچند یکبار سینه‌اش در اثر فشار و ناراحتی بشدت بالا و پائین میرفت و پس از آن نفس‌های بلندی کشید و این نفس‌ها دلیل بر عقب‌نشینی موقت رنج و شدت بیماریش بود .

بدرمی بی‌الینش شتافتم در کنارش نشستم و دست آویخته از مبلش را بمیان دستهایم گرفتم پلک مژگانش از هم وا شد و با چشمانی بی‌حالت و نیم باز لیخندی کمرنگ بلب آورد و گفت . آه این شما هستید ؟ . آه من نمی‌بایست و حق نداشتم بدینگونه عیش شما را منقص و شادی شما را برهم بزنم ، ببینم شما که زیاد ناراحت نشدید ؟

نه من که نه ولی شما چطور آیا هنوز هم در حال رنج و تحمل دردهستید ؟ نه زیاد یک کمی ، و بلافاصله با دستمالی که در کنارش بود اشک چشم حاصل از سرفه‌های شدیدش را سرد . برای من نگران نباشید ، تحمل این ناراحتی‌ها برای من تازگی ندارد و تقریباً " بصورت یک عادت درآمده . .

آخر ماداموازل با این طرز رفتار شما دستی دستی خودتانرا بکشتن میدیدید .

کاش من بجای یکی از این خویشاوندان یا دوستان نزدیک شما بودم وبا داشتن چنین حق و نسبت نزدیکی جلو این طریق صدمه رساندن واز بین بردنهای شما را بهر طریق میگرفتم .

آه خیلی در این مورد سخت نگیرید وبخودتان زحمت ندهید ، من دیگر بیش از این ارزش این نوع دلسوزی و پرستاریها را ندارم . " و چهره اش از شدت غم نهانی در هم و بغضی شدید گلویش را فشرد " ، نه اینطور ها هم که شما فکر میکنید دوستانم از حال من بی خبر نیستند ولی اطمینان پیدا کرده اند که کار من تمام شده است و دیگر کاری از دست هیچکس در مورد بهبودم ساخته نیست .

لحظه ای بعد از جایش بلند شد شمع نیم سوخته را بدست گرفت و بکنار میز آرایشش رفت در نور ضعیف شمع قیافه آشفته و درهم خود را برانداز کرد و دستی بموهای آشفته اش کشید .

آه چه رنگ و روئی پیدا کرده ام ، بفرمائید با هم بسر میز شام برویم .  
من حرفش را نشنیده گرفته ، ساکت و بی حرکت بر جای ماندم .  
او که پی به آشفتگی خاطر و شدت تاثر من از مشاهده این منظره و شدت دلسوزیم برده بود بسویم آمد و در حالیکه دست راستش را بسوی من دراز میکرد گفت : آه ، اصلا " فراموشش کنید بفرمائید ، بفرمائید تا با هم نزد دیگران برویم . دست او را گرفتم بسوی لبانم بردم و با وجود کمال خودداری دو قطره درشت از اشک سوزانم به پشت دست ظریف و کشیده اش غلتید .

آخر چرا ؟ ... آه مگر چه شدی ... اصلا " این کارها چه معنی دارد ، پس از اظهار این جملات با تحیر و آشفتگی در کنارم نشست و دوباره پرسید . می بینم که گریه میکنی ، ممکنست علت اینهمه دلسوزیات را برای زنیکه تنها چند ساعت بیشتر از آشنائیت با او نگذشته بیرسم ؟

شاید برای شما غیر قابل باور و تصور باشد ولی من از مشاهده این حالت شما ، شمائیکه چون شمعی آگاهانه میسوزید تا روشنی بخش بزم دوستان بظاهر خود باشید و وجودتان مثل قطرات چکنده شمع ذره ذره در حال فنا شدن وبپای دوستان ریختن است رنج میبرم وقتی کسی بفکر شما نیست جدا " وحشت میکنم

و قادر به کنترل شدت ناراحتی خود از دیدن این واقعیت ناگوار نیستم .  
 آه... چقدر شما رئوف و مهربان هستید ، ولی خوب چه کاری از شما و یا  
 سایر دوستان برای من ساخته است درحالیکه از شدت درد حتی قادر به خفتن  
 نیستم ، چاره‌ای ندارم جز اینکه بطریقی خود را سرگرم و بوسیله‌ای مصنوعی درد  
 و غم ناراحتی را برای چند لحظه هم شده با از کار انداختن موقت مسیر اندیشه از  
 مشروب نوشی و باده گساری فرابوش کنم . از طرفی اصلاً " وجود زنهایی مثل ما  
 برای جامعه انسانها چه نفعی میتواند داشته باشد فکر کن چند سالی دیگر هم  
 زنده ماندم ، و مرگ رهایی بخش خود را بوسیله‌ای بمقرب انداختم ، عاقبت چه ؟  
 هرچه تعدادی زنانی فاسد چون ما کمتر اجتماع راحت‌تر و برای خود آنها هم بهتر .  
 نظر دگترم بر اینست که خونی را که من بهنگام سرفه بیرون میدهم مربوط  
 به گلولی من است ، میدانم که قصد فریب و ایجاد جزئی امید در مرا دارند . من هم  
 در ظاهر تظاهر بقبول و باور نظرشان میکنم ولی در باطن از بیماریم کاملاً آگاهم  
 و چاره دیگری بر آن نمی‌بینم .

درحالیکه از شدت هیجان و ناراحتی صدایم میلرزید و بغض گلویم را  
 میفشرد با عجله بمیان سخنش دویدم و گفتم ، گوش کن... گوش کن مارگریت  
 من نمیدانم نظر تو در مورد من چیست و با چه نظری مرا نگاه میکنی و چه ارزشی  
 برای گفتارم قائلی ، من کاری بنظر تو ندارم ولی از نظر خودم در حال حاضر  
 اینقدر که به تو و سرنوشت تو دلبسته و به زندگیت وابسته هستم برای نزدیکترین  
 کس یعنی حتی برای خواهر خودم هم این چنین دلسوزی و وابستگی خاطر ندارم .  
 ترا بخدا اگر بیش از این اینقدر بی احتیاطی بکنی کمی بفکر خودت و جوانی‌ات  
 باش و تغییری در این برنامه زندگی ، این شب‌زنده‌داریهای فرساینده و این  
 مشروب‌خواریهای با شکم خالی و کشنده بده .

نه نه . تو از وضع من آگاهی کافی نداری . سکون و آرامش و نبودن هیجان در  
 زندگی من برابر با مرگ میباشد اصلاً " طاقت تحمل یکروز خالی از این شور و  
 هیجانات را ندارم ، همین زندگی پر از تب و سوز و معاشرت پر سرو صدا و شب  
 زنده‌داریهاست که مرا بر پا نگاهداشته است . آن زندگی توام با آرامش و سکون



و عاری از این بی بند و باریها و پارتی و شب‌زنده‌داریها برای کسان و زنانی مناسب است، که فامیلی دارند و آبرویی، معاشرتی و با انسانهای پاک و مردمان عقیف و سالم گفتگوئی. زندگی امثال ما زنان از بزم افروزی و بساط عیش و نوش چنین بوالهوسان شهوت پرست و پولداران بظاهر انسان دلبسته به دنیا و همیشه خوش و سرمست تا مین می‌شود و چون ایزاری بی اختیار در دست این‌گونه مردان بدون شخصیت و اعتبار هستیم، هرگاه قرار باشد ما هم از خود اختیاری داشته و دم از معرفت و واقعیت‌های عاطفی و شرف و فضیلت انسانی بزنیم نزد آنها خوار و در نظرشان زنی عوضی و گوشه‌گیر و بی اعتبار جلوه خواهیم کرد، مابایستی چون عروسکهای کوگی در مقابل پول فراوان و تحفه و هدایای بس‌گران این تهی‌مغزان تسلیم خواست و رضای آنها باشیم و از خود هیچگونه اظهار عقیده حتی حق خواب و استراحت بموقع چون دیگران نداشته باشیم. در غیر این صورت هفته‌ای نخواهد گذشت که همگی از اطرافمان پراکنده و حاضر به انداختن لقمه‌نانی رایگان حتی بعنوان ترحم بیک انسان نخواهند شد. تمام این مراحل برای من آزمایش شده و بخوبی روشن است. دو ماهی که در بستر بودم آموخته‌های نوتری بمن آموخت از اینهمه بظاهر شیفتگانیکه در عالم مستی حاضرند جان خود را فدای یک نگاه چشمان جادویی من کنند و جز بجسم و ظاهر من توجهی بسایر عوالم انسانی و عاطفی ندارند هیچکس سراغم نیامد و یادی از این شمع‌نیم - سوخته بزم هوش نکرد.

با افسردگی از گفتار و دلسوزی از حالش گفتم، ولی گرچه من هم در حال حاضر فرقی، با دیگران ندارم و تا زمان تجربه نرسیده حق ندارم و نباید فرقی بین خود و دیگران گذارم، ولی اگر اجازه بدهی حاضر من از این لحظه چون برادری دلسوز زندگیم را وقف آرامش وجود و کسب بهبودت کنم و تا خاتمه درمان از کنارت دور نشوم. در مقابل این خدمت هم توقع هیچ نوع تعهدی را از تو ندارم حتی تو آزادی پس از کسب بهبودی کامل دوباره بزندگی معمولی و دلخواهت برگردی و راه آینده‌ات را از روی تصمیم و تعقل برگزینی. ولی مطمئنم که تو نیز در باطن قصد خودکشی نداری و انتخاب یک دوره زندگی توان بخش و سلامت

آور رابر این نوع زندگی فرساینده و در اصل خودکشی به تواتر ترجیح میدهی و حاضر نیستی این چنین بی ثمر گل وجودت پایمال زیر پای خود خواهان نفس-پرست گردد.

بله دوست من تنها حسن بظاهر مستی و میخوارگی نشان دادن فداکاری قبل از بپایان رسیدن شب مستی است. و با فرا رسیدن سحرگاه و بپایان رسیدن شب عیش و نوش و کامیابیها و از سرپیریدن نشئه گرمی بخش شراب تمام قول و قرارها فراموش و محبوب فرشته مانند شب قبل مایه خرج و دردرس و عامل اغفال و درد سر و مزاحم زندگی جلوه میکند، ما زنهای با تجربه اینچنین در دامان فساد و تباهی گرفتار شده نیز از این قول و قرارها زیاد شنیده و از یک چنین آمادگی بجان نثاریها فراوان دیده‌ایم.

ولی مارگریت فراموش نکن که در بین انسانها هم استثنائاتی هست و هنوز هم هستند وجدانهای بیداری که در همه حال حاضر به زیر پا گذاشتن عاطفه و وجدان نمیگردند و همه چیز را از دریچه هوی و هوس و غریزه و خوشی و پول پرستی نمی‌سنجند. در این دو ماهی که بستری بودی آیا جز من کس دیگری همه روزه بیدارت می‌آمد و بیش از من چه کسی از احوالت جو یا میشد؟

خوب اینرا قبول دارم ولی چرا شخصا "ببالینم نمی‌امدی و مستقیما" جو یا ای احوالم نمیشدی؟

زیرا که ترا آنطور که باید نمیشناختم و بدینگونه پی به سطح آگاهی و روشنی پندارت نبرده بودم اصلا" دلیل نداشت که با زن (بقول خودت) مورد علاقات بدینطریق بیگانه باشی.

هرکسی بنظر بایستی در بین تمام زنهای برای یکی از آنها برای آنیکه مورد علاقه کاملش میباشد یک امتیازات و خصوصیت‌هایی قائل باشد.

خوب پس تصمیم داری از این بعد مواظب حال من باشی؟

بله حتما" اگر موافق باشی.

حتی حاضری شب و روز در کنارم باشی؟

بله تا زمانیکه وجودم مایه نکدر خاطرت نگردد.

آنوقت اسم این را چه میگذاری؟

فداکاری.

چه حاصلی از اینهمه فداکاری نصیب وجود تو خواهد شد؟

قانع کردن خود و رضایت خاطر آشفته‌ام از ملاحظه رفع اینهمه آشفته حالی  
نقاقت و بیماری در تو.

پس میخواهی بگوئی که حقیقتاً "عاشق من شده‌ای؟ اگر چنین است چرا آنرا  
بوضوح بیان نمیداری؟

شاید که اینطور باشد، ولی اگر قرار به اقرار واضح باشد، منتظر روزی هستم  
که مناسب به اظهار باشد تا رسیدن چنین روزی وقت بسیار است ولی هرچه هست  
امروز زود است و مناسب بآن نیست.

فکر نمیکنم گفتن این جمله در آینده یا حال برای من فرقی داشته باشد.  
چرا؟

زیرا در صورت اقرار به آن دو حالت پیش خواهد آمد.  
چه حالاتی؟

اولین حالتش اینست که ممکنست من حاضر بقبول عشق تو نشوم در آنوقت  
تو با دل شکستگی نسبت بمن اظهار تنفر و کینه خواهی کرد. حال بفرض که قبول  
کنم و پذیرای کامل عشقت گردم، در آنصورت تو بدست خویش برای خودت  
رفیق و معشوقی را برگزیده‌ای که از انتخابش بعداً "متأسف و مایوس و پشیمان  
خواهی شد، معشوقی، زود رنج، عصبی، بیمار، کج خلق و افسرده که انگیزه  
شادیش جز بوسائل زیان بخش وجودش میسر نیست و سرانجام شادیش هم غم و  
افسردگی و رنج و هم افسردگی خود و عاشقش خواهد بود. زنیکه نفسش خون‌آلود  
و افراط و ریخت و پاش و افزون طلبیش برای هر مرد ثروتمندی کمرشکن و سالیانه  
بالغ بر هزارها فرانک خواهد بود. خرج و تحمل چنین هزینه سنگینی از طرف  
مردان ثروتمندی چون دوک پیر چندان مشکل نیست ولی برای جوانی مثل تو غیر  
قابل تحمل و توان فرسا خواهد بود. بهمین دلیل هم هست که عاشق جوان من  
همیشه زود گذر و پیران ثروتمند برایم ثابت و دیرپا بوده‌اند.

من با توجه بواقعیات ، و تحسین صداقت وبرملا ساختن اسرار غیر قابل کتمان و قابل قبولش سراپا گوش شده و بسختی در اندیشه غوطه ور گشته ، خود را در مقابل پنجره‌ای طلائی یافته بودم که با پس زدن پرده‌های زربفتش درون قلعه افسانه‌ای را پر از درد و ناراحتی و شگفتی و سختی ومشکلات زندگی میدیدم ، این خود دخترک عروسک افسانه‌ای و فرشته زیبای زندگی من بود که باقلبی پاک و طینتی بی غل و غش وآگاه پرده‌ها را بیکسو زده و زخم در حال عفونت درون را بمن نموده بود . او را میدیدم که در میان منجلاب بدبختی با ظاهری آراسته در حال غوطه‌وری بود وبجای سعی در نجات از منجلاب سعادت و رهائی خود را در فرو رفتن و غرق شدن در آن میدید و راه نجات و تکاپویی برای خود نمی‌سنجید . من نیز خود را در کنار این منجلاب ناظر بر غرقاب معشوق میدیدم بدون اینکه کاری از دستم برای رهائیش ساخته باشد .

ناگهان صدای مارگریت مرا تکانداد و ازاین رویای واقعی بیرون آورد و به دنیای پوچ و ظاهری خودمان برگرداند . دستت را بمن بده بلند شو بسر میز شام برویم ، حرفهای بی‌جگانه بس است مثل اینکه با این پرحرفیها کاملاً " خودمان را خسته کردیم فکر میکنم چند گیلانی مشروب دوباره ما را سر حال کند و زنگ کدورت از خاطرمาน بزداید . مثل اینکه غیبت ما زیاد طول کشیده و ممکنست باعث بر شبهه دیگران گردد .

خیلی خوب تو اگر میل داری خودت تنها بنزد دیگران برو و مرا بحال خود بگذار . چرا ؟

زیرا من با اطمینان از دل غرقه در خونت از مشاهده این تظاهر بشادی بمنظور خرسندی سایرینت رنج میبرم و دچار افسردگی میگردم . خیلی خوب برای رضایت خاطر تظاهر بشادمانی نمیکنم .

مارگریت بگذار یک مطلبی را بتو بگویم که مطمئنم بارها آنرا از زبان دیگران شنیده‌ای و جای باور از شنیدن مجددش برایت باقی نگذاشته . ولی اجازه بده یکبار دیگر تنها یکبار نه بیشتر هم آنرا من برایت گفته باشم و قول میدهم هرگز هم دوباره آنرا تکرار نکنم .

و آن اینست . . . .

او مثل مادریکه گوئی بسخن بچه بازیگوش و بوالهوش دوخته باشد، چشمان خود را با محبت بروی من دوخت و منتظر کلامم باقیماند .

از همان اولین لحظه‌ایکه دردو سال پیش ترا دیدم با وجود شوخی ولطیفه گوئیهای اولیفات ضمن رنجش ظاهری بی پروا دل بعشقت سپردم وهرچه دراین مدت سعی کردم آنی از خیالت غافل نماندم و بخیال ناخوش آیندی‌توازدیدارم از دور به آگاهی از احوالت پرداختم وبا یاد خوشی و سلامتت دل افسرده‌ام را آرامش بخشیدم و تا حدودی راضی ساختم .

تا اینکه پس از دوسال دوباره با دیدنت آتش نهان در زیر خاکستر دلم زبانه کشیدو سراپای وجودم را چون شمع فروزان ساخت چاره‌ای جز دیدار مجددت نبود ، در غیر اینصورت جسم و جانم از سوز فراق میگداخت و میسوخت . باتوسل بدوستت اجازه دیدار خواستم و بمحض روشنی دیده‌ام بیدارت پس از گذشت دو سال ، و پی بردن بواقعیت پندار و روشنی افکار صفا و صمیمیت و حساسیت و فرشته‌صفتی‌ات در پندار چنان بوجدوت وابسته گشتم که خودم را جزء وجود تو می‌بینم و بدون تو خویشتن را بیروح و مرده می‌پندارم ، تمام گفتارت بجا و دلیل و برهانت دلیل بر روشنی تصور وادعا میباشد اما چکنم که عشق و علاقه بوجدوت چشم عقل را کور و مرا از هر صلاح و واقعیت بدور داشته است . حال اگر قبول عشقم برایت مایه دردسر و کدورت خاطر است پس اجازه بده من جزء یکی از عاشقت باشم ودل بیدار و نگاه گهگاه بجمال معشوق خوش بدارم .

اه . . حال که گوش بعقل و واقعیات نداری و تو هم میخواهی مثل این جوانکهای احمق دوک جوان دیشبی یکطرفه دل بمن بسپاری ، چاره ندارم جز اینکه بگویم ، خیلی خوب تو اختیار دل خودت را داری و میتوانی تا هروقت که میخواهی آنرا بهرکس و ناکسی بسپاری ولی برای دل سپردن بمن و آنطور که خواست دل تست بوصال و دیدار رسیدنم چاره‌ای نداری جز اینکه ثروت زیادی بزیر پایم ریزی و دست از آبرو ، شرف ، دوست ، فامیل و همه دلبستگان خود برداری ، تا مثل سایر پولدارهای کله‌پوک چند صباحی را با من در عشق و دلدادگی

ظاهری و شب زنده داریهای خسته کننده و فرساینده بسر آری .

پسر جان عقلت کجا رفته خرج این تشکیلات و تجملات زندگی من ماهیانه بالغ بر هفت هزار فرانک میگردد زندگی منهم بدون این ریخت و پاشها و ول خرجی‌ها امکان ندارد . اه . نگاه باین ظاهر زیبای من نکن بااین ولخرجی و بی بندو باریها تو پسرک بیچاره در مدت چند ماه زندگی با من مجبور خواهی شد هرچه داری خرج من کنی و سرانجام بی پول و مفلس منفور کس و ناکس رانده از فامیل و آشنا سر پناهی نداشته باشی که حتی یکشب رابراحتی در آن بسر آری حال با این وجود چه اجبار داری که زندگی ، جوانی ، شرافت و همه چیز خود را از دست بدهی و در اول جوانی خود را بیهوده از پا در آوری .

حالا که قانع شدی ، منهم از تو بدم نیامده ، بیا برو و خوش باش بخند و در شادی و شب زنده داری میگذاری و بی بندو باریهای ما شریک باش ، ولی توقع زیادی و توجه کردن بعشق و عاطفه را از من نداشته باش . من وامثال ماها ارزش این همه توجه و دلسوزی و پرستاری و دل سپاری را نداریم . تو خیلی جوان هستی جوانی نجیب پاک احساساتی با عاطفه و شرف عاشق پیشهای باصفا و با دلی آکنده از نیکی و نیک پنداری و وفا که مایلی معشوقه نیز پای بند این نوع فضیلت‌های انسانی عفت و پاکدامنی و صفا و وفای انسانی باشد ، نه عزیز دلم ، تو راحت را عوضی انتخاب کرده‌ای خط زندگی تو نه از این مسیر است . جای تو در دنیائی بمراتب منزهر تر و در مرتبه‌ای بکلی والاتر از این گونه لجنزارهای فساد ظلم و دامهای بظاهر زیبا یابان میباشد . چه خوب که پا از میان جمع ما بکشی و در جمع دیگری بجز ما پاک باختگان آلوده به پیوندی . بین عزیزم وجود و عواطف تو برای شرکت در این مجالس و آلوده کردن خود در این گونه مفاسد ساخته نشده است . بگرد و همسری پاک برای خودت انتخاب کن و با ازدواج با دختری عفیف قبل از آلوده شدن مثل این دیگران . بهشتی از صفا و وفا و گرمی و صمیمیت در کانون محبت خانوادگی برای خود بسازد و از عفت و عاطفه و وفای همسر بهره‌مند و از وجود و پیکر زیبای او تنها مربوط بخویش کامیاب شو و بیش از این برای خودت دردسر درست نکن .

صدای فریاد بی شکیبای پروندس از آن اطاق ما را بخود آورد : لعنت بشما آخر اینهمه مدت چه غلطی آنجا میکنید و آخر این خلوت دونفری شما تمامی ندارد؟ و در این ضمن خودش را بی خبر بمیان چهارچوب درب اطاق رسانده بود .

مارگریت بادستپاچکی هیچکاری ، ما فقط داشتیم باهم صحبت میکردیم صحبتهای عاقلانه و... پرودانس بمیان حرفش دوید... خیلی خوب خیلی خوب خودتانرا لوس نکنید . ما که بچه نیستیم . حرف . حرف . حرف . درب را محکم بست وبهالته مستی بجای خود برگشت . وقتی درب کاملاً بسته شد مارگریت دوباره با کلامی سنجیده و رفتاری توأم با وقار و پختگی و متانت بسخن آمد .

خیلی خوب... قبول کردی . حالا که پی به مشکلات آینده پیوند عشق خانمان برانداز من بردی ، حتماً " قبول کردی که هرگز دل بمن نیندی ، و عاشق من نشوی ، مثل سایر مردهای معمولی هر وقت خواستی سری بمن بزنی و مثل یکدوست هم صحبت من گردی؟... "

نه من ازاین شهر میروم ، طاقت ماندن ، و دیدن این نوعپریر شدن گل وجود ترا ندارم . هرطور میل خودت است ، فکر نمیکنم بیش از این تلاشی در متقاعد کردن تو از من ساخته باشد .

مثل اینکه من خیلی بیش از حد تند رفته و راه برگشتی نداشتم ، بین رفتارهای ضد و نقیضی مثل ، جوانی ، نشاط و سرمستی ، افسوس و دلسوزی ، صفا و صداقت احساس و ناراحتی ، میل به عشقبازی و خوش گذرانی وعاطفه وانانیت واحساس رغوفت نسبت بزنی زیبا وبیمار ، زنیکه باوجود غرق در منجلاب فساد وبديختی هنوز هم صفا ، صداقت وفا وانانیت خودرا حفظ کرده حاضر نبود جوانی را که نسبت بدیگران تمایزی از عاطفه و احساسی دارد زیر پا گذارد و با بخاکسیاه مذلت نشاندنش انتقام سیه روزیهای خود را از نسل بی عاطفه وجوانانیکه او را بدین روز انداختهاند بگیرد . غرقه دراین برزخ غیر قابل گریز از خیال حال خود نمیدانسم و سرگشته و حیران در اتخاذ تصمیم سرگردان شده بودم . کاش قادر بودم چون دیگران احساس و عاطفه خودرا ندیده گرفته با او چون ابزاری

مکانیکی و عاملی برای شب‌زنده‌داری و عشق‌بازی رفتار میکردم. و توجهی به سوختن واز پا در آمدنش نمیکردم، کامیاب و سرخوش او را بحال خود گذارده و بی‌کار خود میرفتم و هرچند یکبار دوباره بمنظور خوشگذرانی و تفریح و تفتن بسراغش می‌آمدم. سری از باده ناب گرم و فقط در تکاپوی ارضای تمنای جسم بودم. حیوان صفت عواطف و احساس و تمایزات انسانی خود را نادیده میانگاشتم.

صدای مصرانه و خسته و مایوس او دوباره مرا بخود آورد بلند شو دیگر بلند شو معطل نکن، از اینهمه تفکر و طرح و اندیشه خود چه نتیجه‌ای گرفتمای که هنوز هم در دنیال آن هستی، این خانه و امثال این خانه‌ها جای فلسفه و تدبیر اندیشی نیست، برخیز و مستانه چون دیگران در جمع ما در آمیز و بمنظور فراموش کردن این نکته سنجی‌ها ساغرِی از می مردافکن در ساغر خودت ریز.

حالا بگو ببینم راستی به این صحبت‌هاییکه گفתי پای بندی و قصد شوخی نداری؟

حتما، کاملا " جدی.

خوب چطور پیش از این این مطلب را اظهار نمیکردی؟  
فکر میکنی بهتر بود چه وقت و چند وقت پیش اظهار مطلب میکردم که از نظر تو قابل بقبول بود؟

خوب همانوقت، دو سال پیش، بعد از ملاقات آنشب نتاثر، بعد از همان ملاقاتیکه رفتی و دیگر هرگز بمن سر نزدی.

خوب آنشب در اولین برخورد طوری پیش آمد که من تا این حد که امشب پی بردم زمینه صلاح و بهبود را در تو احساس نکردم.  
چطور؟

زیرا یک تصمیم فوری و احمقانه مرا از تو دور و رنجیده ساخت.

و حالا برگشتی و عاشق من شدی؟

بله درست است.

خوب آنشب با وجود تمام علاقهایکه بمن پیدا کردی حتما، پس از رفتن به



منزل راحت خوابیدی و همه چیز را بدست فراموشی سپردی، و یا عشق دیگری دست و پا کردی تلافی جدائی از مرا از او باز ستاندی؟

نه هرگز هیچکدام از این دو موضوع نبود بلکه ترا با اتفاق دو نفر جوان همراهت پس از خروج از تئاتر تا کافه و سپس تا مقابل منزلت با درشکه دیگری تعقیب کردم وقتی مشاهده نمودم که به تنهایی از کالسکه آنها پیاده شدی و بمنزلت رفتی خیالم بکلی راحت شد.

مارگریت بصدای بلند شروع بخندیدن کرد.

خوب خنده‌ات برای چیست؟

هیچ.

نه حتماً "خواهش میکنم بگو اگر نه باز هم مثل آنشب تصور میکنم که قصد مسخره کردن مرا داشته‌ای؟

خیلی خوب حالا که اصرار داری اگر از اصل و علت قضیه مطلع شوی از من که ناراحت نخواهی شد؟

نه من چه حق ناراحت شدن از تصمیمات ترا دارم.

خیلی خوب تنها پیاده شدن من و عدم دعوت آنها بمنزل یک علت داشت.

خوب چه علتی؟

یک نفر دیگر قبلاً "وقت گرفته، در منزل منتظر من بود.

آه ایکاش بجای اظهار این مطلب کارد تیزیرا تا دسته در قلب من فرو میگرد و این مطلب را بمن نمیگفت. از جا بلند شدم و برای خدا حافظی دستم را بسویش دراز کردم.

دیدنی حق با من بود، مطمئن بودم که از آگاهی به حقیقت مطلب خواهی رنجید. مردها در مقابل کسب بعضی واقعیات کم طاقت و بی جنبه‌اند.

با خونسردی ظاهری در حالیکه سعی میکردم از زیانه کشیدن آتش‌فشان دلم بسوی کلام خودداری کنم اظهار داشتم، نه بتو اطمینان میدهم که هرگز موضوع رنجشی در بین نیست. خوب این که چیز مهمی نیست کارتو اینست و یکی دیگر از هواداران قبلاً "از تو وقت گرفته بود. همینطوریکه در حال حاضر من اجازه

داشته‌ام تا ساعت سه بعد از نیمه شب در کنارت باشم .

آیا عشق دیگری درجائی دگر انتظار ترا میکشد و میخواهی با رساندن خود به آنجا عیشت را تکمیل کنی ؟

نه هرگز ولی هرطور شده باید بروم .

خیلی خوب هرطور که خواسته باشی حالاکه اینطور است خدا حافظ .

پس بدینطریق تو مرا از خودت میرانی ؟

نه این دنیای عوضی و محیط ناسازگار زندگی نابجا و رنج‌افزای منست که با

تو سازگاری نمیکند و قصد ندارم ترا آلوده و غرق در آن کنم .

آخر چرا اینقدر نسبت بمن اظهار بی مهری میکنی ؟

آخر من چه بی مهری نسبت بتو انجام داده‌ام .

از اینکه میپرسی آیا باکسی وعده ملاقات شبانه داری .

آخر من از رفتار تو بکلی گیج و سردرگم شده‌ام از طرفی میگوئی که دو سال

تمام آرزوی دیدارم را میکشیده‌ای و برای رسیدن لحظه وصال روزشماری میکردم‌ای

و از فراهم آمدن این وسیله کاملاً "خوشحال و خود را در حد نهائی خوشی و خوشبختی

احساس کرده‌ای و حال از سوئی بدینگونه با نکته سنجی‌های نابجا و فلسفه‌هایی

باب نقاطی دیگر خارج از اینجا رنجیده خاطر و بر افروخته قصد ترک مرا داری و

بدعوت و خواهشم وقتی نمیگذاری .

خوب بعضی مواقع انسان خودش را با بعضی سرگرمی‌های بچگانه و بی محتوا

مشغول و دلخوش میدارد ، و از عزیزانش و کسان نزدیکش انتظار ندارد که باگشودن

چهره از واقعیت‌ها ، پوچی و بی محتوایی موضوع را باو بنماید و او را تنها و دل

شکسته و مایوس از آنچه که قبلاً "بدان دل بسته تنها گذارد .

تو فکر میکنی من کیستم شاید تو مرا که یک زن بدکاره هستم با خانم دوش

تحصیل کرده و خانواده دار نجیب و عقیقی اشتباه گرفته باشی ، منکه تا به امروز ترا

نشناخته بودم . و بعلاوه هیچگونه احساس مسئولیتی از لحاظ کارهایم در مقابل تو

نمیکم . تو نباید از شنیدن نام عشاق قبلی و رفتار و تماس‌های آنها با من ناراحت

میشدی ، فرض کنیم قرار براین باشد که روزی من تصمیم بدوستی و پیمان عشق

و محبت بستن بانرا بگیرم ، تو باید آمادگی شنیدن تمام این موضوعات و شرح همه اینگونه اتفاقات را در مورد روابط سابق من با مردان دیگر داشته باشی . دوستی و عشق و علاقه بین من و تو با این فاصله یکه رشک و حسادت در مورد دیگران در بین ما ایجاد کرده امکان پذیر نیست . ولی بگذار یک چیز را بدون پرده پوشی و پوست کنده بتو گفته باشم . تا بحال هرگز کسی را چون تو ملاقات نکرده و با او از این مراحل صحبت و گفت و شنود نداشته ام .

زیرا تا بحال کسی بدین پایه که من بتو عشق و علاقه دارم واقعا " عاشقت نبوده و از روی صفای باطن و پیوستگی کامل بتو عشق نورزیده .

باز هم ازت میپرسم تو با تمام این احوال هنوز هم عاشق من هستی ؟  
بیش از آنچه که امکان داشته باشد .

میدانی جدا " خودم هم در اینباره گیج شده ام و تکلیف خودم را نمیدانم ، خوب حال در مقابل این عشق خودت چه انتظاری از من داری ؟  
که تو هم کمی نسبت بمن مهربان ، حتی از مهربانی هم بیشتر علاقه مند بمن باشی .

مارگریت بفکر فرورفت من هم از همان ابتدا با مشاهده لبخند تمسخر و نگاه پر معنایی که او بمن میکرد دچار حالتی بین یاس و امید شده ، ضربان قلبم شدید ، و جملاتم از هم گسسته و ناموزون و کنترل فکریم نامتعادل شده بود . سرانجام سر بلند کرد و با نگاهی چاره جوینان چنین گفت خوب در این صورت تکلیف من با دوک چه میشود ؟

کدام دوک ؟

دوک پیر و حسود .

طوری رفتار میکنم که او اصلا " بوئی از این پیوند عشقی ما نبرد .

خوب آمدم و فهمید ؟

هیچ حتما " با محبتی که نسبت بتو دارد ترا خواهد بخشید .

اوه . اوه . نه تو او را بخوبی نمیشناسی ، مطمئنم که فوراً " مرا ترک خواهد

کرد و آنوقت تکلیف من و ادامه زندگیم چه خواهد شد ؟

خوب این دوک ثروتمند نشد یکی دیگر تو که از این هواخواهان آماده به  
فداکاری زیاد داری؟  
از کجا میدانی؟  
با دستوری که به پیشخدمتت در مورد رد کردن اجازه ورود بداخل نشدن  
آنها در امشب دادی.

خیلی خوب درست فهمیدی، ولی هیچکدام از اینها نمیتوانند جای دوک  
و پول خرج کردنهای بیحسابش را بگیرد.  
بدینطریق مثل اینکه من گام بگام در حال نزدیک شدن به مارگریت و موفق  
شدن به بزرگترین آرزوی زندگیم بودم، دست بدور کمر باریکش انداختم و بدن  
ظریفش را بسوی خود کشیدم وزن چندانی نداشت آهسته در گوشش نوای عشق  
سرداده گفتم آه مارگریت مارگریت اگر بدانی چقدر دوستت دارم.  
راستی؟..

قسم میخورم.

خیلی خوب اگر قول بدهی که هرچه که از تو میخواهم انجام دهی، بدون  
ذره‌ای مخالفت یا بحث و ممانعت، حتی سؤال در مورد زندگی و رفتار گذشته  
و حال، شاید که بتوانم خودم را حاضر به پاسخ عشقت کنم و در مقابل من نیز  
دریچه قلبم را بطور واقعی بروی تو باز کنم.  
آه هرچه بگوئی و آنچه که بخواهی!

بگذار از همین ابتدا بتو بگویم که من حاضر نیستم زندگی خود را محدود  
نمایم، و آزادم هرطور که خواسته باشم عمل کنم، و تو هم حق هیچگونه سؤال  
و جوابی در اینمورد نداری. خود من نیز مدتهاست در پی عشقی واقعی، جوانی  
فهمیده و سنجیده و در عین حال واقع بین و بی تکبر و تعصب میگردم عاشقی که  
فقط بفکر عشق و سرمستی خود باشد و کاری بکارهای دیگر معشوق نداشته باشد.  
نه کاری بحال و نه پرشی از آینده داشته باشد. دمی خوش و مدار فکرش در  
محیط محدود ساعات وصل و شادمانیش دور بزند و کاری بخارج از این محیط  
برخورد قبلاً تعیین شده نداشته باشد، حتی بفکر سرنوشت من یا اتفاقات

و پیش‌بینی‌های آینده نباشد. مثل دوست خصوصی بعضی از زنهای چون ما نباشی که پس از گذشت جزئی از الفت و آشنائی تصمیم میگیرند که تمام اختیارات او را بدست گیرند و خواستهای خویش را بدو تحمیل دارند.

عاشق مورد خواست من بایستی دارای این سه خصلت باشد، مورد اعتماد تابع، و باخرد.

خیلی خوب من همانی خواهم شد که تو میخواهی.

بسیار خوب خواهیم دید؟

بعد معلوم خواهد شد.

از چه وقت؟

بعد خبرت میکنم.

چرا بعد؟..

مارگریت در حالیکه خودش را از آغوش من بیرون میکشید، دستبرد و از میان یک دسته گل از گلهای کاملیا، یک شاخه گل جدا کرد، و ساقه آنرا قطع کرد و دنباله کوتاه این گل مورد علاقه اش را به جا تکه بالائی جیب یقه کت من فرو کرد و گفت زیرا اغلب امضای پای پیمانهای در یک جلسه مذاکره و موافقت شده چندان پایدار نمیماند.

من در حالیکه دوباره او را به آغوش خود میفشرم پرسیدم، خوب کی میتوانم دوباره ترا ببینم؟

هروقت که رنگ این گل کاملیای به یقه نصب شده است تغییر حال و رنگ داد.

چه موقع رنگش تغییر خواهد کرد؟

تا فردا شب، بین ساعت یازده تا دوازده.

قلبا" از این موضوع راضی هستی؟

مگر قرار بود سؤال کنی؟ قرار ما براین شد که در باره هیچ چیز و هیچ

کار من سؤال نکنی.

مطمئن باش قول میدهم.

بسیار خوب ، حالا مرا بیوس تا باهم بد آن اطاق برگردیم .  
 لذت بوسه‌اش ، آنهم بوسه اولش هنوز هم برای من خاطره‌انگیز است سپس  
 باهم با آن اطاق نزد سایرین رفتیم . موهای سرش را صاف کرد . دست در دست  
 هم در حالیکه او مشغول زمزمه یک آهنگ روز بود باتفاق وارد سالن نهارخوری شدیم  
 نگاهی بسراپای من کرد و گفت بیا تا یک چیز تازه را بتو ثابت کنم . دستم  
 را گرفت و روی قلبش نهاد ضریان آن شدید و التهابش کاملاً آشکار بود . فکر  
 میکنم دلیلی از این بهتر برای نشان دادن عمق محبتم بتو نداشته باشم .  
 گفتم جلو این شدت ضریان را بگیر نمیخواهم هرگز قلب ترا در هیجان  
 و در نتیجه بحال خستگی ببینم .

مطمئن باش قلب من هرچه هست تا دوام عشقمان مرا بر پا نگه خواهد  
 داشت .

آه این حرف رانزن تو باید سالهای سال زنده باشی و هیچ نگرانی از قلب  
 و سایر اعضای خود نداشته باشی .

سراغ پیشخدمنش را از گاستون و پردونس گرفت .

پردونس اظهار داشت داخل اطاقت منتظر به بستر خواباندن تو آنقدر  
 منتظر مانده که خود بخواب رفته .

دختر بیچاره ناراحتی زیادی را از طرز زندگی من تحمل میکند .

خوب آقایان فکر میکنم دیگر وقت خداحافظی رسیده باشد .

من و گاستون آماده رفتن شدیم مارکریت دست مرا فشرد ما هردو خارج  
 شدیم ولی پردونس در آنجا ماند .

گاستون از من پرسید خوب مارکریت را چگونه شناختی ؟

او یک فرشته است و من دیوانه‌وار عاشق او شده‌ام .

حدس زده بودم ، بخودش هم اینرا اظهار داشتی ؟

بله

آیا او هم عشق ترا پذیرفت و قول وفاداری بتو داد ؟

هنوز نه ، ولی باکمی فرصت قول پاسخ در آینده را داده است .

## فصل یازدهم



در اینجا آرموند با کمی مکث رو بمن کرد و گفت : ممکنست خواهش کنم پنجره را ببندید ، کمی احساس سرما میکنم ، فکر میکنم بهتر باشد داخل بسترم شوم .

پنجره را بستم و او باکندن کتش و اظهار عذرخواهی از من بزمی بداخل بسترش خزید ، چند لحظه‌ای آرام سر بر بالش نهاد و مثل اینکه غرق در افکار خویش وجود مرا در کنار تختش بکلی فراموش کرد .

من بسخن آمده گفتم آرموند فکر میکنم در سخن افراط کردی و بیش از حد با دچار احساسات شدن بخودت فشار آوردی ، حال بهتر است من بروم و بقیه تعریف ماجرای شیرینت را برای فرصت بعد گذاریم تا توهم کمی استراحت کنی ؟ مثل اینکه از پرحرفیم خسته شدی ؟

بر عکس خیلی هم لذت بردم .

پس اگر خسته نشدی و مزاحمت نیستم ترجیح میدهم مطلب را ادامه دهم زیرا هرگاه تعریفم را نیمه کاره گذارم با رفتن تو ، در تنهایی قادر به خوابیدن نخواهم شد . پس بدین طریق ادامه داد .

پس از ترک مارگریت و رسیدن بمنزل اصلا " خواب از چشمم گریخته و افکارم بکلی آشفته و درهم ریخته بود . تمام توجهم بسوی مارگریت بود ، لحظه به لحظه خاطره ملاقات برخورد نگاه ، توجه خنده ، رفتار و گفتار او را در جلو چشمم مجسم میکردم تا به لحظه پیوند و پیمان و سخن از عشق و وعده هایمان رسیدم آنچنان غرقه در افکار خود شده بودم که فکر کردم خواب می بینم و ناگهان با تصور عهدشکنی احتمالی مارگریت تکانی خوردم و از حالت رویائی خود بیرون

آدم . آه از کجا معلوم که مارگریت هم چون اکثر زیبا رویان سست پیمان وعهد شکن نباشد . و فردا که فرصت پاسخ به وفای او سر میرسد برای اینکار عذر و بهانه ای نتراشد .

ولی شدت علاقه ام به مارگریت او را و از نظر من یک زن نمونه ، زیبایی فرشته صفت و دگرگونه از سایر زنان جلوه میداد . نه او هرگز اهل نیرنگ و بیوفائی و دل بردن و پرجفائی نیست .

دوباره بیاد شایعات منتشره شایعاتی میافتم که در مورد انواع مارگریتها حتی مارگریت خودم بود که چه بسا جوانان شوریده و دل بسته بعشقش را که بروز سیاه نشانده و انتقام تبه شدن شرف آبرو جوانی و حیثیت خود را از اوسانده بودند .

آه از طرفی با آبرو و لکهدار شدن شرافتم از رفاقت و پیوند با زنی بدنام و شهره خاص و عام چکنم زنیکه علنا " از من خواسته بود هر موقع که او میخواهد بدیدارش شتابم و هرگز سراز دستور و خواست او هرچه که باشد ننابم . حتی داشتن رفیق و سایر دوستان مردش را برویش نیارم و هرگز با پرس وجود کردن در مورد بدکاری و بی بندوباریها ، دل نازکش رانیا زارم ، از جمله منکه مایل بداشتن او هستم بایستی تحمل معاشرت و دستی و عشق و سرمستی اش را با دوک جوان و سایر پولدارهای شهر بیارم و از انتخاب دوستان و همنشینان بزم شبانه اش سخنی بمیان نیارم .

راستی با وجود داشتن اینهمه خواستگار و عاشقان شیفته پولدار و بیشمار به چه علت مرا برگزیده چرا اصلا " با وجود آشنائی قبلی گاستون را ترجیح نداده و وعده عشق و سپردن دل خود را بمن نواشنا داده ؟

گرچه گاه یک لحظه برخورد و آشنائی اثری بیش از سالها شناخت و آشنائی میگذارد . زیرا در میان کلیه کسانی که شب بدور میز شام جمع بودیم این تنها من بودم که از روی صفای دل و عشق قلبی او را می ستودم و توجهی جز او به چیزی نداشتم . دو سال است که همه جا چون سایه در تعقیب او بوده و آنی از حالش غافل نبوده ام ، عشق او آنچنان اثر گذار و محبتش در دلم بدان پایه ریشه دار



بود که بهنگام خداحافظی و بوسیدن دستش اشکی بروی آن فشاندم .  
بعلاوه در دو ماه بستری بودنش همیشه بسراغش می‌رفتم و بدون خود  
نشان دادن خبر از حالش می‌گرفتم . پس او نیز با حس تشخیص پی باین امتیازات  
برده و حسن باطن و صفای مرا برتر از سایرین شمرده .

بدین لحاظ هم مرا از میان اینهمه عشاق خود برگزیده است .  
بهر حال موضوع هرچه هست و دلیل هرچه بوده نتیجه آن ایجاد عشق  
آتشین من به مارگریت وقول آشنائی و رفت و آمدی بی‌سؤال و انتظار جستجو  
در حال و کارش شده . عاقبت این عشق بزنی که جسمش همیشه در اختیار دیگران  
و هر چند یکبار نصیب کوتاهی از آن هم مال من بود بکجا میکشد . آه من از  
عاقبت این عشق بدنام و بدفرجام بیم داشتم ، و هرچه به این بیم و امیدها  
و عشق یکطرفه و نابجا بم بیشتر می‌اندیشیدم بیشتر دچار التهاب و بیخوابی و  
نگرانی و بی‌تابی می‌شدم . بدین‌طریق شب بصبح رسید بدون اینکه توانسته‌باشم  
لحظه‌ای دیده برهم نهاده و خواب بچشم آورده باشم .

آه حتی از عقل سلیم خود مایوس و پیش خود فکر کردم نباشد که کارم از  
شدت علاقه بجنون کشیده باشد آخر چرا باید من ، منی که نه ثروتی داشتم و نه  
زیبائی مردانه‌کاملی ، و با وجود اینهمه حساسی ظریف نکته سنجی و پیوسته به  
شرف انسانی و آبرو بودن دل بزنی هرجائی دهم و تمام محسنات انسانی مردی  
و مردانگی و شرف و فضیلت و آبروی خود را بزیمر پای‌نهم ، و چون برده‌ای  
بی‌اختیار خود را تسلیم دیو شهوت و دلبنسته بصورت دلفریب معشوق کنم .  
معشوقی که بی شبهه قولش از روی هوس و غیر از من از این قولها بارها و بارها  
بهمه‌کس داده است ، دیری نخواهد گذشت که دل سخت پسند و ایرادگیرش از  
من زده و خاطر ظریفش از رفتار و گفتارم آزرده گردد ، و کار ما از تلخی به جدائی  
و تلخ‌گامی بکشد ، خوب پس این چه کاریست چه بهتر که قبل از پیوند کردن و  
بزودی پس ناکامی آنرا گسستن از همان آغاز صلاح خود را تشخیص و از نزدیکی  
به این کوره‌سوزنده و گدازنده وجودم از عشق گریزان گردم . و بمنظور پرهیز از  
تاثیر نگاه و ایجاد سستی در تصمیم و اراده‌ام چه بهتر از ملاقاتش صرف‌نظر و با

نوشتن نامه‌ای نگرانیم را تشریح و صلاح کار هر دویمان را برای او تفسیر کنم. با اتخاذ این نظر کمی بخود امیدوار و راضی و خوشحال شدم.

اما دوباره وسوسه دل بسراغم آمد و چون موریانه شروع به منزلزل کردن پایه افکار و تصمیم و پندارم کرد.

دست برداشتن از مارگریت، مارگریت زیبا، زیبای مشهور شهر، مارگریتی که همه دیوانه یک نگاه مهرآمیزش بودند، و برای یک وعده اجازه ملاقاتش از هیچ چیز فرو گزار نمی نمودند. خوب اینکه مانعی نداشت منکه عاشق او بودم او هم که مرا دوست میداشت، برایم وعده ملاقات تعیین و لحظه‌های وصال و شادی را فراهم میداشت، هرگاه طبق قولی که باو داده بودم بیش از حد در کارش دخالت نکرده و بیجا از آیند و روند کسان به محفل عشقش سخن بمیان نمی آوردم من و او همیشه باهم، و زندگی را نوام با عشق محبت بسر می آوردیم.

بدین طریق تا طلوع فجر و رسیدن سپیده دم هزاران گونه فکر از قلمم سرچشمه گرفت و بسوی مغزم هجوم آورد عشق و عقل و صلاح و تباهی چون تاریکی و سیاهی در صحنه فکرم باهم پیکار کردند و با عقب نشینی و پیشرفت خود مرا خسته و فرسوده و آنقدر امیدوار و مایوس ساختند که از شدت خستگی جسم و روان بی اختیار و ناتوان در آغاز روشنی سحرگاه بخواب رفتم و بهمین حال ساعتها در بستر افتادم.

ساعت دو بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم، هوا لطیف و مطبوع. آه فکر نمیکنم هیچ روزی از سراسر روزهای زندگی من این چنین خوش آیند و امید آفرین بوده باشد، خاطره شب گذشته دوباره بدون هیچ شبهه و نگرانی بیادم آمد لحظه‌های پر از امید و دلخوشی گرچه دیرگذر و تحمل ناپذیر بود با وجود این برای من خوش آیند و شادی آفرین و هر لحظه‌اش از لحظه پیش شیرین تر و مطبوع تر مینمود هر یک چون پیمودن قدمی بسوی وصال و رسیدن به معشوق بود، قلب من کوئی شتابش از من بیشتر و تحملش در صبر و شکیبائی تا لحظه دیدار کمتر بود و قصد داشت قبل از من قفس سینه را بگشاید و پریشان چون کیبوتری سیکال بکوی مقصود شتابد ضربانش هر لحظه شدیدتر و حرارت تنم هر دم افزون تر میگشت.

دیگر هیچ دلیل عذر بهانه و ایرادی که قبل از خواب فکر مرا بخود مشغول و نگرانم ساخته بود محلی برای ورود بصرحه فکرم نیبافت زیرا هر روزنه و گوشه آنرا ملو و انباشته از شوق دیدار و عشق دلداری یافت. تمام صحنه و پهنه پرده پندارم بصورت جمله‌ای درشت و نورانی درآمده بود که در آن این کلمات خوانده میشد لحظه دیدار مجدد مارگریت.

آه بیش از این چهار دیواری منزل برای من تنگ و قابل درخود جادادن نبود و برایم چون قفسی بهم فشرده و تنگ مینمود، بی اختیار خیلی زودتر از رسیدن لحظه دیدار از خانه بدر آمدم، ناگهان خود را در مقابل منزل و سرگردان در کوچه پس‌کوچه‌های نزدیک منزل مارگریت یافتم، کالسگه‌اش در مقابل درب منزل منتظرش بود، من به این محل کوچه و درو دیوار و مردمش علاقمند شده بودم همه چیز و همه جایش برایم عزیز مینمود، هنوز هم بی اختیار از این خیابان و کوچه‌های مجاور آن بالاو پائین میرفتم و بهر طرف سر میکشیدم. ناگهان از دور چشم در یکی از خیابانهای مجاور آنجا به کالسگه مارگریت افتاد سر پیچ خیابان در مقابل گروهی از مردان در حال مذاکره توقف کرد. جوان بلندقامتی از میان جمع با ذوق زدگی و شتاب تمام از سایرین جداحافظی کرد و بسوی کالسگه برگشت و مدنی با مارگریت مشغول بصحبت شد، دوباره مرد جوان بنزد رفقاییش برگشت و کالسگه باتفاق مارگریت آنجا را ترک کرد. وقتی کمی باین جمع نزدیک شدم مرد جوان طرف مذاکره مارگریت را شناختم او دوک ثروتمند جوان بنام کامت بود که آن ساعت عتیقه گرانقیمت طاقچه‌ای را به مارگریت هدیه داده بود و خانم پرودنس آنرا بمن نموده حتی عکس قاب کرده او را در طاقچه یکی از اطاقهای آنجا نشان داده اظهار داشته بود این جوان سهم بزرگی از هزینه سرسام آور زندگی مارگریت را تامین میکند. و با وجود این شب گذشته بعلت وجود ما درب منزل را بروی او نگشوده و عذر از حضورش خواسته بود. شاید هم علت توقف کالسگه‌اش در مقابل او تشریح موقعیت و علت نپذیرفتن دیشبش بود. در دل آرزو کردم ایکاش برای امشب فردا شب و سایر شبهای دیگرش هم عذری می‌آورد و بهانه‌ای می‌تراشید.

چگونه روز را بسر آوردم و چه سرگرمی‌هایی که از طریقه‌های مختلف برای خود نهیه دیدم تا توانستم با تمام ناشکیبائییم تا ساعت ده شب تحمل آورم . بخاطر دارم که پس از ورود بمنزل سه ساعت تمام از وقت خود را در حمام و اطاق لباس‌کشی صرف نظافت و تمیز کردن لباس سرو وضع و قدم زدن و نگاه کردن به آینه و صحبت با خود کردم . تا بیش از ساعت ده‌ونیم توانستم طاقت آورم و با خود گفتم وقت حرکت رسیده .

وقتی با شتاب خود را به پشت دیوار منزل مارگریت رساندم نور چراغ اطاقش را از پس پشت دری پنجره مشاهده کردم .

زنگ درب را صدا درآوردم پیشخدمتش درب را گشود و با حیرت تمام در مقابل سؤال من پاسخ داد که خانم مارگریت هیچ شیئی زودتر از یازده شب بمنزل برنمیگردد ، نگاهی بساعتم کردم معلوم شد از منزلم تا اینجا را با شتاب تمام در مدت پنج دقیقه پیموده‌ام .

برگشتم . و دوباره آشفته و بیقرار شروع بقدم زدن بالا و پائین آمدن و صدها بار بساعت مچی نگاه کردن کردم ، نیم ساعت هم بدین منوال چون سالی بر من گذشت تا سرانجام کالسگه‌اش از سرکچه پیدا شد . مارگریت از آن پیاده شد ، تنها بود نگاهی بر اطراف خود کرد گویا انتظار کسی را میکشید من از تاریکی بیرون آمدم و درست بهنگامیکه مشغول فشردن زنگ منزل بود ، باهیجان و شوق تمام سلامش کردم .

آه . . . شما هستید ؟ . از نگاه و قیافه‌اش شادمانی از دیدار من خوانده میشد . مگر خودت وعده نداده بودی که امشب بدیدارت بیایم ؟ .  
بله حق با شماست بکلی فراموش کرده بودم ، .

این کلامش چون پتکی سنگین که بمغز من کوبیده باشند بکلی گیجم کرد و تمام امید و نویدهای مرا که در تمام این مدت جدائی دیشب تابحال بخود داده بودم تبدیل به یاس کرد . ولی هرطور بود تحمل کردم و آنرا بروی خودنیا آوردم زیرا باو قول داده بودم که زیاد مزاحم حالش نباشم و برایش بهانه و مانع نتراشم و خودم را بموضع زندگی و رفتار او عادت دهم و مثل دفعه قبل و لحظه پیشمانی آور

دو سال پیش بیک کلام از او ترجم و رشته محبت را پاره نکنم . پس بروی خود نیآوردم و بدون پاسخ به گفته‌اش باتفاق داخل منزل شدیم . از پیشخدمتش سراغ پرودنس را گرفت . و او اظهار داشت هنوز که نیآمده است .

بمنزلش مراجعه کن و بسیار بمحض آمدن منزل بنزد من آید .

چراغ اطاق نشیمن را روشن کن و هرکس بسراغ من آمد بگو که هنوز برگشته‌ام و شب بمنزل نخواهم آمد .

مارگریت بسوی اطاق خوابش رفت و من در همانجا منتظرش ماندم ، لحظه‌ای بعد صدا کرد تا به نزدش بروم .

بندکلاهش را باز کرد و آنرا بروی تخت‌خوابش پرت کرد و خود خسته و بیحال بروی صندلی دسته‌داری درکنار بخاری نشست و رو بمن کرد و گفت خوب چه حال و خبر؟

هیچ خبر جدیدی ندارم جز اینکه فکر میکنم مثل اینکه نمی‌باید امشب مزاحم حالت میشدم و بسراغت می‌آمدم .

چرا؟

زیرا بنظر میرسد که خیلی سرحال نیستی و بطور حتم وجود من مایه آزار و مزاحمت خواهد شد .

نه تو اصلاً " مزاحم نیستی ، ولی حال من زیاد خوب نیست . از دیشب تا بحال موفق به خوابیدن نشده و سراسر روز را ناراحت و دچار سردرد شدیدی بوده‌ام .

بهرتر نیست من بروم و ترا بحال خود گذارم تا کمی استراحت کنی و بخواهی؟ .. آه نه بودن تو هیچ مانعی برای من ندارد حتی اگر هم قصد خوابیدن کنم وجود تو مانع خواب من نخواهد شد .

در این هنگام زنگ درب صدا درآمد .

او در حالیکه کاملاً " نگران بنظر میرسید گفت این موقع از شب این چه کسی میتواند باشد؟

دوباره صدای زنگ تکرار شد .

مارگریت ضمن اینکه قصد بلند شدن داشت گفت مثل اینکه پیشخدمت بمنزل پرودنس رفته و کسی نیست که پاسخ زنگ را بدهد، پس چاره‌ای نیست جز اینکه خودم بمقابل درب بروم، ولی تو همینجا بمان، . . .  
او رفت و صدای باز شدن درب منزل را شنیدم، و گوش فرا دادم.  
کسیکه زنگ را بصدا در آورده بود داخل شد و مارگریت او را به اطاق نشیمن هدایت کرد.

بمحض شروع بصحبت صدای او را شناختم این صدای کامت جوانی بود که امروز با او ملاقات کرده بود.  
پس از سلام احوال مارگریت را پرسید.  
( مارگریت باتلخی ) حال چندان خوبی ندارم.  
پس از قرار معلوم من مزاحمت شده‌ام؟  
شاید.

عزیزم این چه طرز پذیرائی از دوستانست، مگر از من عمل بدی سرزده؟.  
دوست عزیز گفتم که مریضم هیچنوع دلنگی هم از تو ندارم. ولی حال ایستادن ندارم حال اگر لطفی بمن بکنی و با رفتن خودت اجازه بدهی کمی بخوابم خیلی از تو ممنون خواهم شد.

ولی فکر نمیکنم بیماری همیشگی تو مانع از محبت نسبت بمن و عامل بی‌مهریت گشته باشد، مارگریت بی‌پرده بمن بگو آخر چه کوتاهی از من دیده‌ای چکار کنم چه برایت بخرم و چه می‌خواهی که تهیه کنم تا فقط مال من باشی؟.  
ببین توداری سر بسر من میگذاری صدها بار این مطلب را تکرار کرده‌ای و من هم صدها بار بتو پاسخ داده‌ام که قادر نیستم عشق ترا بپذیرم و مال تو باشم. شب بخیر. بفرمائید.

و بدون اینکه منتظر پاسخ او گردد و گوش به صحبت‌های دیگرش کند درب اطاق نشیمن را محکم پشت‌سرش بست و باطاق خوابش آمد. و بهنگام خروج رو به پیشخدمتش کرد و گفت آقا را بخارج راهنمایی کن، چند لحظه بعد که پیشخدمتش برگشت. مارگریت با اوقات تلخی رو پاو کرد و گفت چندین بار

بتو سفارش کنم کہ ہر وقت این احمق سراغ من آمد او را جواب کن و بگو کہ در منزل نیستم، یا اصلاً "مایل نیستم او را بپذیرم۔ از این جور مردانیکہ ہمیشہ فکر میکنند با پولہایشان میتوانند ہمہ را بردہ و زر خرید خود کنند بکلی خستہ شدہام، ایکاش آن زنان جوان و بی تجربہ ایکہ بانگاہ بہ لباس، ظلا و الماس کالسکہ و پیشخدمت آرزو یا ہوس منحرف شدن از عفت و پاکی و افتادن در خط انحرافی و انتخاب این شغل کثیف ما را میکنند از رنج شبانم روزی کہ ما از دست این نوع انسانہای حیوان صفت بی وجدان میکشیم اطلاع داشتند، آنوقت حاضر میشدند کلفتی ظرفشویی و ہرکار پر رنج شرافتسندانہای بکنند ولی ہرگز گول این مظاہر ظاہر فریب را نخوردند۔

این مردان ہوساز تا زمانیکہ جوان ہستی، جوانی، زیبائی، عشق محبت قلب، سلامتی و ہمہ چیز ترا ملعبہ ہوسازیہای خود میکنند و بہنگامیکہ چہرہ چون گلت شروع بہ پلاسیدن و فروغ چہرہات جای خود را بہ چین و چروکہای زودرس پیری داد کم کم از تو پا میکشند و ہیج بفکر سرنوشت و آیندہ تونیستند تا روزیکہ مثل یک سگ زخمی و پیر در میان گودالہا و آبرو فاضل آبہا جان بسیاری، حتی حاضر نخواہند شد مشتی خاک از روی ترحم بر جسد بیجان تہ باشند و بخاک سیاہت سپارند۔

پس رو بہ پیشخدمتش کرد و پرسید خوب خانم پرودنس چطور شد؟ هنوز نیامدہ مادام۔

آہ۔۔ اینہم یک دوست نزدیک و مورد اعتماد۔۔۔ من از او یک مصلحت کردہ و راہنمائی خواستہ بودم، با گرفتن فرصت رفتہ و تا این ساعت ہم پیدایش نشدہ۔

بس۔۔ بیا، تا چند گیلانی مشروب بنوشیم۔ بعد ببینیم چہ میشود۔  
پیشخدمتش "نانی" ولی خانم مشروب برای حال شما زبان آور است۔  
ہر چہ پرخطرتر بہتر، آخرش کہ چہ؟ زود باش مقدار ہم میوہ بہمراہ مشروب بیار۔ بعدش ہم مقداری جوجہ سرخ کردہ و ہرچہ کہ حاضر داریم خلی گرسنام۔

نمیدانی. دیدن این صحنه و گفت و شنودها چه تاثیری روی من گذاشت. مارگریت از من پرسید خوب میل داری شام را با من صرف کنی؟ درضمن کتابیرا از کتابخانه بدست گرفت و داخل اطاق لباسکنی اش گردید. پس از خروج او را از اطاق من مدتی در فکر طرز زندگی این دختر بیچاره بودم. و ضمن دلسوزی مشغول قدم زدن در میان اطاق شدم. در این بین درب باز شد و خانم پرودنس وارد شد.

بی مقدمه رو بمن کرد و گفت آه شما اینجا هستید مارگریت کجاست؟ در اطاق لباسکنی.

خوب منتظرش میمانم تا بیاید. اما هیچ میدانی که نسبت بتو چقدر علاقمند شده است؟

نه

خودش چیزی بتو در این باره نگفته؟

هیچ چیز.

اگر نگفته پس چطور در این موقع شب اینجا هستی؟

آمدم که دیداری از او بکنم.

دیداری در نیمه شب؟

چه مانعی دارد؟

چه بگویم.

در حال حاضر که اولین پذیرفتنش چندان هم جالب نبوده و بوی محبتی از آن نمیآمده.

خوب جوان کمی حوصله داشته باش. محبت و پیوند دل در هر برخورد محکمتر و شدیدتر میشود، قدم بقدم.

که نظر شما چنین است.

بله خبرخوشی هم برای او دارم.

فکر نمیکنی باعث ناراحتیش گردد. زیرا..

نه خیالت راحت باشد چطور که بتو نگفته. بعد از اینکه شب گذشته شما



دو نفر اینجا را ترک کردید ما مدت‌ها با هم در اینباره صحبت کردم. راستی اسم دوست چه بود؟

منکه از رفتار و اتفاق بین آنها اطلاع داشتم ( با ترشوئی ) گاستون.

خوب جوان بدی نیست کارش چیست؟

سالی در حدود بیست و پنج هزار فرانک درآمد دارد.

اما در مورد تو مارگریت همه چیز را از من پرسید. سن و سال، کار، دوستان و رفیق‌های سابق زن خلاصه همه چیز منهم تا آنجا که اطلاع داشتم و میدانستم یاو گفتم و در ضمن اضافه کردم که جوان خوب و قابل دوست داشتن هستی.

متشکرم. حال بگو ببینم موضوعیکه از تو خواسته بود که امروز باطلاعی برسانی چه بود؟

چیزیکه مربوط به تو باشد نبود، از من خواسته بود که سراغ کنت بروم و بطریقی عذرش را بخواهم و شر او را برای همیشه از سر مارگریت کم کنم. ولی خوب من در این ملاقاتم مذاکراتی با کنت انجام داده‌ام و حال پاسخ او را برای مارگریت آورده‌ام.

در این موقع مارگریت از همان دریکه خارج شده بود وارد شد درحالیکه لباس نازک یقه کوتاهی بسیار زیبا و خوشرنگ بتن داشت بمحض مشاهده پرودنس رو بسوی او کرد و پرسید خوب از دوک چه خبر او را دیدی؟

بله حتماً.

خوب چه گفت؟

او بمن

چقدر؟

شش هزار.

خوب خیلی دلخور شده بود؟

نه

مردک بیچاره!

مارگریت ضمن اظهار تاسف برای دوک شش قطعه اسکناس هزار فرانکی را از پرودنس دریافت کرد.

خوب این پول خیلی بموقع بود، حالا پرودنس عزیز بگو ببینم تو چطور اگر پولی چیزی لازم داری بگو؟.

پرودنس: خوب دختر عزیزم خودت که از وضع من بهتر از هرکس اطلاع داری، حالا اگر ممکنست چهارصد فرانک بمن قرضی بده چند روزه بر میگردانم. خیلی خوب فردا صبح یکی را بفرست تا باو بدهم. حال که پول خرد پیدا نمیشود.

ولی عزیزم فراموش نکنی.

نه خیالت راحت باشد، حالا بگو ببینم شام را با ما میخوری یا قصد رفتن داری؟  
نه چارلز آنجاست منتظر منست و رفت.

مارگریت کتو میزش را باز کرد پولها را در آن نهاد.

سپس در حالیکه بسوی رختخوابش میرفت گفت اجازه میدهی در رختخوابم دراز بکشم؟.

نه تنها اجازه میدهم بلکه درخواست میکنم.

بمیان رختخوابش رفت. کاملاً "جابجا شد و گفت خیلی خوب، حالا بیا اینجا کنار تخت من روی صندلی بنشین تا دو نفری کمی باهم صحبت کنیم.

حق با پرودنس بود پیام و پاسخی که او برای مارگریت آورده بود سایه خوشحالش گردید.

دست دراز کرد دست مرا بمیان دستهای ظریفش گرفت و گفت. از رفتار امشب من ناراحت نباشی. حالم زیاد خوب نبود و اصلاً "حوصله نداشتم. حالا خواهش میکنم مرا ببخشی؟.

آه نه تنها برای حالا بلکه برای همیشه.

خوب هنوز هم عاشق من هستی؟

دیوانهوار.

حتی با توجه باین اخلاق نحس و ناجورم.

قسم میخوری؟

بله ، بله .

نانین ( پیشخدمت ) سینی شام بدست وارد شد . شام جوجه سرخ کرده یک  
بطر مشروب و کمی توت فرنگی و سیب زمینی سرخ کرده .

خوب خانم دیگر فرمایشی ندارید؟

نه فکر نمیکنم .

درب حیات را قفل کنم؟

فکر میکنم بهتر است اینکار را بکنی ، و هر کس سراغ مرا گرفت بگو تا فردا  
ظهر بر نمیگردم و کسی را نمیپذیرم .



ساعت پنج صبح بود که تاریکی شب رو به روشنی گرائید و ستارمهایک بیک از نظر ناپدید شده بودند. مارگریت با خستگی چشمان مستش را با محبت و علاقه بسوی من گشود و گفت: خوب عزیزم فکر نمیکنی وقت رفتنت رسیده باشد، هرروز صبح اول وقت دوک به اینجا سرکشی میکند بهتر است نداند و بی نبودن کسی در اینجا نبرد. زیرا اغلب تا بیدار شدنم منتظر میماند.

سرمارگریت را بمیان بازویم گرفتم موهای سیاه و بلندش چون آبشاری بیائین افشان شده و چشمان نیم باز فتنه انگیزش بمیان چشمانم دوخته شده بود. با شوق و تمنا آخرین بوسه ام را برلبانش زدم و گفتم، خوب اجازه دارم دوباره بدیدارت بیایم؟

ببین بلند شو آن کلید را از روی لبه طاقچه بردار درب حیات را باز کن و برگرد آنها دوباره همینجا بگذار و برو منتظر نامه و دستور من باش و بیش از این چیزی نپرس و فراموش نکن که قول دادی هرچه که من میگویم چشم بسته و بدون چون و چرا انجام دهی.

خیلی خوب ولی ممکنست یک سؤال از تو بکنم؟  
چه؟

اجازه بده این کلید نزد من باشد.

این کاریکه تو از من میخواهی کاریست که تا بحال برای هیچکس دیگر انجام نداده ام.

پس حالا اجازه میدهی؟ آخر این عشقی هم که من بتو دارم بغیر از سایر عشقهائیت که سایرین نسبت بتو اظهار میداشته اند.

خیلی خوب کلید را نزد خودت نگهدار ولی فراموش نکنی که فقط با اجازه من از آن استفاده کنی و مبادا روزی برسد که مرا واداری که آنرا بی مصرف کنم و اختیار استفاده‌اش را از تو بگیرم.

چطوری؟

آخر پشت درب چفت و بست دیگریهم دارد.  
بیخود.

من اگر نخواهم میتوانم آنرا از جا در آورم.  
پس معلوم میشود که جزئی عشقی بمن پیدا کرده‌ای؟  
بله، حالا برو که دیگر بیش از این قدرت باز نگهداشتن چشمهای خودم را ندارم.

چند لحظه‌ای با اشتیاق تمام او را بسینه‌ام فشردم و سرعت از آنجا خارج شدم.

شهر خاموش و همه مردم بخواب رفته، هوا صاف و نسیم ملایمی چهره‌داغ از عشق سرچشمه‌گرفته از کوره سوزان دلم را نوازش میداد. شب در حال پایان و بزودی سپیده‌دم نمایان میشد. آنچنان شاد و بانشاط در کوچه‌ها قدم برمیداشتم که گویی در حال حاضر با در اختیار داشتن قلب ظریف مارگریت اختیار این شهر بزرگ را نیز بمن واگذار کرده و در حال حاضر همه چیز و همه جا بمن تعلق داشت در دل بجمتجوی نام تمام دوست و آشنا و کسانی که تا بحال دیده شناخته و شنیده بودم پرداختم، به جستجوی نام کسانی که من بارها از خوشبختی‌شان غبطه خورده و آرزوی داشتن سرنوشت آنها را داشتم پرداختم ولی هیچیک را تا بحال در مقام مقایسه با خوشبختی و درجه کامیابی خود نیافتم.

تسخیر قلب دخترانی گمنام و کم بضاعت و ساده‌طلب برای هرکس و هر جوان میر است ولی نفوذ بقلب زنی که تمام جوانان و پیران ثروتمندان و نامداران شهر آرزوی یک نگاه محبت‌آمیزش را داشتند عیناً "مثل اینست که سردار سپاهی با فداکاری و جنگ و ستیزی مداوم توانسته باشد دژ محکم شهری بزرگ را تسخیر و نام خود را در تاریخ با افتخار ضبط کند.

تسخیر قلب مارگریت خود نیز برابر با فتحی بزرگ بود که هیچ ارتش مجهزی قادر به اینکار نمیشد و کلید گشاینده درب این قلعه جز با کلیدرمز عشق نبود. حتی پول و ثروت و جوانی هم نمیتوانست آنرا بگشاید. آه نگاهی به این دختران جوان شهر بکن که چگونه بوسیله پدر، مادرها و آشنا و بیگانه نظارت و حفاظت میشوند. با این وجود نه دیوار بلند دیر و کلیساها، و نه محدودیت و قفل و بست درب بوسیله ما درها، و نه پند و اندرز و نهی و هشاری بخشی اعتقادات و سنتها هیچیک قادر به دربند نگهداشتن این پرندهگان زیبا در قفسهایشان نمیکردند، حتی قفسهای طلائی مزین بگل و شکوفه‌ها.

حال هم از آنها انتظار داریم که چشم بسته خود را تسلیم دنیای ناشناخته آینده کنند و نا آگاهانه طبق سنت و رسوم پای بند اصول آن گردند. غافل از اینکه قبل از وادار کردن کورکورانه آنها به تبعیت و تقلید بیش از بیش را از اعتقادات و رسومات کهنه بری میداریم. پس آیا بهتر نیست که قبل از هرکار به جوانان آگاهی دهیم و در آنها ایجاد جذب و کشش بسوی صلاح و نیکی‌ها نمائیم تا به دلخواه خود و با چشمانی باز و بینشی آگاه راه خود را بیابند و چشم بسته و در حال رمیدگی و فراز از فشارها و تحمیلات قلبا "مورد قبول قرار نگرفته بجاه بیفتند و در منحلای فساد و تباهی سرگون گردند. هیچ فکر این موضوع را کرده‌اید که یک جوان در حال گریز، گریز از اعتقادات، سنتها و رسوم و آداب بنظر او دست‌وپاگیر و کهنه چگونه بهر روزنه و گریزگاهی که او را پناه دهد سر میکشد و در آن می‌آرامد و هر دستی را که در ظاهر بنام نجات بسویش دراز شده باشد می‌فشارد و دل به گفته‌های فریب دهنده و گمراه کننده اغفال‌گران می‌سپارد.

اما در مورد مردان نوجوان و خام و کم‌تجربه‌ایکه بدام زنان بدکاره می‌افتند تنها آرزوی آنها اینست که مورد عشق و علاقه او قرار گیرند و به اصطلاح زوج عشقی او گردند. غافل از اینکه بدان سادگی هم که آنها فکر میکنند نیست کار زنان هرجائی همیشه و در هر حال نشان دادن محبت ظاهری و دلربائیست. این زنان وسیله گمراهی هستند که با تحریک هوسهای جسمانی بینش و عقل و عواطف

انسانی را از شخص میگیرند و در حقیقت باعث میشوند تا انسان گمراه تنها به این بعد از احساسات وجودی خود فکر کند و سایر ابعاد او ناشگفته و بدون رشد در نطفه ذات او خاموش و بدون ظهور و جوشش بمانند. میل به گناه چشم وجدان و صلاح را کور و علاقه و در بند فسق و فجور شدن سایر احساس عالی انسانی را از شخص میگیرند.

آنها از تکرار پند و اندرز و نصایح بیدلیل و برهان مایه شده و کلیه توجه خود را به عشق و هوس بتازگی بیدار و تهییج شده در وجود خود میسپارند آنها عشق خود را حقیقی و دور از گناه و گمراهی و نشئت گرفته از غریز جسمانی می‌پندارند. دختران نوجوانیکه توجه و مواظبت بیش از حد مادر و دایه و خدمتکار رایک نوع مزاحمت بیهوده می‌پندارند و در دل خویشتن را مصلحت‌تر از سایرین نسبت بخود می‌شمارند و از اینهمه سؤال و اصرار در مورد رفت و آمد و معاشرت و دوستی‌هایشان با سایرین افسرده و بکلی بیزارند.

آه در مورد این زنان گمراه و هر جاشکبه بصورت وسیله‌ای چون ابزار عیش و نوش مردان درآمده‌اند نباید این همه مظلوم و شقاوت معمول گردد. و چرا باید تا این حد محروم از مزایای انسانی گردند که حتی حق آزادی دلبستگی و اظهار عشق به کسی را نداشته باشند و در صورت دل بستن به کسی در بین سایرین پست و حقیر جلوه‌کنند و بصورت یک گناهکار و قانون شکن تخطی کرده از حد خود مورد تنفر و تنبیه و بی اعتنائی مردم قرار بگیرند.

خوب این هم یکی از قوانین این جهان هستی است تا کسی مورد ندامت و رنج‌کشی از بد کاری خود قرار نگیرد. بهیچوجه مورد آمرزش خدای جهان قرار نخواهد گرفت و هر بدکاره‌ای بطریقی بایستی جبران بدکاری خود را بکند و بطریقی با تحمل رنج مقابل شود. آخر این چه قانونیست کسیکه خود یک عصر وسیله عشق بازی دیگران بوده حال حق نداشته باشد برای یکبار هم شده بسوی عشق خود گام بردارد. و عاشق کسی شود. بدبختی در این است که معشوق مرد او که تا بحال برای یک اظهار تمایل عمیق او حاضر به هرگونه فداکاری بوده به محض احساس علاقمندی و عشق طرف بخودش خویشتن را میگیرد و با چشم

حقارت بمعشوق قلبی و عاشق فعلی می‌نگرد. و حتی بی‌ملاحظه‌گی را بجائی میرساند. که عشق عاشقش را با نا باوری بمسخره می‌گیرد و او را متهم باین میکند که تنها عاشق پول است و بجز به پول قصد عشق ورزیدن به چیز دیگری را ندارد. آه چقدر تاسف‌آور است عینا " مثل جریان پیربچه چوپان دروغگو میماند که یکبار از روی بچگی و تفرن فریاد گرگ آمد گرگ آمد کمک کمک کشید، از آن پس کسی هرگز حاضر بقبول حرفهای او نشد تا اینکه روزی براستی تعدادی گرگ به گوسفندان او حمله کردند. هرچه فریاد گرگ، گرگ، کمک، کمک کشید کسی بفریادش نرسید. حال هم جریان عینا " جریان عشق و زندگی و علاقه و دلبستگی این محرومین بیچاره است. کسی دیگر اصلا " حاضر نیست خریدار عشق واقعی آنها باشد و تمام فداکاری از خودگذشتگی و محبت و اظهار علاقه آنها را نادیده می‌گیرند و بهیچوجه آنها را انسانی چون خود صاحب قلب و احساس نمی‌شمرند. ولی من پس از برگشت بمنزل هرگز تحت تاثیر این افکار قرار نرفتم. زیرا عشق به مارگریت آنچنان تمام پهنه پندار و صفحه افکار مرا اشغال کرده بود که جائی برای دیگر افکار باقی نگذاشته بود.

آنچه که در بالا بدان اشاره کردم افکار فلسفی جدیدیست که پس از سپری شدن دوران عشق خود بخاطر می‌آورم.

برگردیم به روزیکه از منزل مارگریت بخانه برگشتم سراپا شوق و خوشحالی بودم و از اینکه توانسته بودم تمام موانع موجود بین خود و مارگریت را از میان بردارم و با موفقیت تمام او را مال خود کنم بخوشتن تبریک می‌گفتم. من درحال حاضر خوشبخت‌ترین مرد جهان بودم زیرا علاوه بر کلید قلب زیباترین زن کلید منزل او را نیز در اختیار داشتم و از تعدل ازخدای مهربانی که چنین سعادت بزرگی را نصیبم ساخته بود تشکر می‌کردم.

تصادف و برخورد ما بعد از دو سال که با آن تلخی از هم جدا شده بودیم حقیقتا " حیرت‌آور بود. منکه گوئی دوباره بدنیا آمده و هرگز زندگی گذشته‌ای نداشته‌ام و لحظه حیات من از زمان پیوند دلمان بامارگریت شروع شده. از نظر من مارگریت هم دلیلی نداشت که بی پایه نسبت بمن اظهار محبت کرده و



پیوند عشق با من بسته باشد .

بنظر من تمام زنهای دنیا بدو صورت ممکنست عاشق شوند . یا از روی غریزه و خواست قلب بدون توجه به سایر مشخصات مرد وضع حال و آینده اش و یا از روی عقل و یا محاسنه تمام جوانب امر بدون اینکه خواست دل موفق به کورکردن چشم عقل آنها شده باشد . وقتی زنی عاشق کسی شد ازمعشوق انتظار دارد که تمام وجود و زندگی و احساسش مال او باشد و جز بخواست دل اونگوید و هیچ چیز جز خواست دل او نجوید از آن پس فقط برابر خواست دل او زنده باشد و زندگی کند . فرق نمیکند این امر در مورد ازدواج بین یک زوج جوان هم صادق است .

دختر جوانیکه در عالم رویائی خود برای خویش معشوقی خیالی آفریده و از هر لحاظ او را بمیل و مطابق خواست و اراده خود دیده ، پس از ازدواج تنها ممکنست عمل هم بستری و تمتع جسمی ازمعشوق و همسر خود را برابر ایده و خیال خود بیابد و در سایر موارد او را زوج دلخواه و شاهزاده اسب سوار افسانهای خیالی خود نیابد و در اینجااست که ناگهان از خواب غفلت بیدار میشود و بین عالم رویا و خیال تا عالم حقیقت فاصله زیادی مییابد و از این لحاظ دچار ناراحتی و نارضائی خاطر میگردد .

بیش از این چیزی بخاطرم نیست زیرا غرق در این افکار بخواب رفتم ، بهنگام بیدار شدن یادداشتی از مارگریت بدین مضمون دریافت داشتم . "قرار ما در سالن تا تر پرده سوم ."

مارگریت .

نامه را در کشومیز دم دست قرار دادم تا هروقت که خواسته باشم براحتی بآن دسترسی داشته باشم زیرا دچار یک نوع شک و دودلی عجیبی شده بودم . چه دلیلی داشت که نخواسته مرا بهنگام روز ملاقات کند و قرار شب را گذاشته بود . منم جرئت تخطی از خواستش را نداشتم . اما از طرفی شوقی شدید و هوسی غیرقابل کنترل در دلم افتاده بود تا قبل این موعد او را ببینم

بسوی کافه رستوران محل میعادگاه همیشگی او شتافتم ولی او را نیافتم .

سر شب ساعت هفت بعدازظهر بود بی اختیار خود را درمقابل ساختمان تأتر دیدم ، تاکنون هرگز بدین زودی به تأتر نرفته بودم و اصلاً " سفارش او در مورد و رود بسالن در میان پرده سوم را فراموش کرده بودم . تمام لژها پرشد بجز یک لژ ، لژ مخصوص مارگریت چشم من بجای تماشای صحنه سن تأتر در تمام این مدت به پرده بسوی آن لژ دوخته شده بود ، تا سرانجام پرده سوم فرا رسید و دل من از شدت شوق و هیجان گوئی قصد داشت زودتر از من از قفس سینه بیرون جهد و بسرعت بسوی آن لژ شتافته خود را بپای معشوق اندازد . در این هنگام در لژ باز شد و مارگریت با آن قد کشیده و رفتار دلفریب و پسندیده اش وارد لژ شد ، مستقیماً " بجلو آمد نظری بمیان سالن انداخت و بمحض مشاهده من لبخندی از رضای و تشکر بر لبانش نقش بست .

آنشب زیبایی او صدچندان شده بود ، شاید هم اطلاع او از انتظار معشوق در سالن آنچنان جلوه و شکوه خاصی بچهره اش بخشیده . و قصد کرده با زیباتر آراستن خویش دل آشفته مرا بیش از پیش در تشویش اندازد و زنجیر دامش را بدست وپایم محکمتر سازد . بمحض ظاهرشدن درجلو لژش تمام سرها بسوی او برگشت حتی بازیگر سن تأتر بازی خود را قطع کرد و نظر بمیان تماشاچیان سالن انداخت تا ببیند این خوشبخت در میان تماشاچیان کیست که توجه و نظر لطف زیبای زیباییان را بخود جلب کرده .

غافل از اینکه آن مرد خوشبخت من بودم کسیکه حتی کلید منزل او را در حیب داشتم و پس از گذشت سه یا چهار ساعت دیگر دوباره او مال من بود !

گرچه در ظاهر مردم اجتماع مخصوص مردان جوانی را که رفیق و معشوق خود را از میان زنان هرجائی انتخاب میکنند مورد سرزنش و شماتت قرار میدهند در صورتیکه خود از ته دل آرزوی داشتن موقعیت فعلی آنها را دارند .

ناگهان چشم بمردی افتاد که در کنار مارگریت نشست و با او بمذاکره پرداخت از مشاهده او لرزشی بر تنم افتاد و بقدری ناراحت شدم که گویا مارگریت نیز از دور متوجه ناراحتی من گردید و با آوردن لبخندی بلب قصد

کرد تا ناراحتی از دیدن این مرد را از من دور کند . او کنت پیر و تقبل کننده اصلی هزینه سرسام آور زندگی مارگریٹ بود . رقیب پولدار من .

در اواسط پرده سوم بود کہ مارگریٹ چند کلمہای باکنت صحبت کرد و بلافاصلہ کنت از جا بلند شد و پس از خداحافظی از او سالن را ترک کرد . سپس مارگریٹ با اشارہ سر مرا بسوی خود خواند .

بمحض ورود بہ لژ او در سلام بر من سبقت گرفت و دستش را بسویم دراز کرد .

من نیز ضمن جواب سلام با او با خانم پرودنس نیز سلام و احوال پرسی کردم بنشین

ولی مثل اینکه اینجا صندلی کس دیگری باشد ، مگر آقای کنت قصد برگشت ندارد ؟

چرا " من او را برای خرید مقداری شوکولات و شیرینی بہ بیرون فرستادم . تا برگشت او چند لحظہای فرصت صحبت داریم .

بلہ میدانستم من شانس بیشتری نخواہم داشت .  
آہ چه شدہ چرا امشب اینقدر کج خلق و عصبانی بنظر میرسی ( سپس بلند شدو بقسمت عقب لژ آمد و بوسہ نرمی بر پیشانی من زد .

راستش زیاد حال خوبی ندارم "

خوب پس فکر میکنم بہتر است زودتر بروی و با رفتن برخت خواب رفع خستگی کنی ( با قیافہای تحکم آمیز ) .

کجا ؟

منزل خودت .

تو خودت بہتر میدانی کہ من امشب در آنجا قادر بخفتن نخواہم شد .  
پس در اینصورت توہم نمی باید چنین برخورد خود گرفته و زنندہای با من داشته باشی ، توقع داشتی با کنت چکار کنم تو کہ قبلا " او را در لژ من دیدہ و از جودش با اطلاع شدہ بودی ؟

نہ موضوع مربوط بہ او نیست .

چرا اتفاقاً "موضوع مربوط باوست بگذار با هم روراست باشیم . واصل" چه دلیل دارد دراین فرصت کوتاه از او صحبت کنیم . حالا گوش کن بلند شو سرجایت برو منتظر اشاره من باش تا ترا خبر نکردم نزد من نیا فهمیدی .

چاره‌ای جز اطاعت ندارم .

هنوز هم مرا دوست داری؟

مگر جای سؤال هم دارد؟

از امروز صبح تا بحال هیچ بفکر من افتادی؟

سراسر روز رابفکر تو بوده‌ام .

بیرونیس هم رو بمن کرد و گفت هیچ خبر داری که رفته رفته داری مهرخودت را در دل منم جا میدهی و مرا بخودت علاقمند میکنی؟

مارگریت بجای من پاسخ او را داد ، او هو ، دارد حسودیم میشود .

خیلی خوب حالا وقتش رسیده که به جای خودت برگردی . ممکنست کنت سربرسد ، فکر میکنم بهتر است ترا اینجا نبیند .

چرا؟

زیرا تو علاقه‌ای بدیدن او نداری .

نه اگر بمنهم گفته بودی قبلاً "حاضر بودم این لژ را برایت کرایه کنم . همان کاریکه او کرده .

بدبختانه او خودش بدون اینکه من گفته باشم اینکار را کرده ، تنها کاریکه از من ساخته بود این بودکه بوسیله یادداشتی بتو اطلاع دهم و قرار ملاقاتمان را در اینجا بگذارم .

پس من معذرت میخواهم ، اشتباه فهمیده بودم .

خیلی خوب حالا پسر خوبی باش و بدون ناراحتی بمنزلت برگرد استراحت خوبی بکن و دست از این حسادتهای بیمورد و توام با احساسات خودبردار .

بوسهای بر پیشانیم زد و مرا روانه منزل ساخت .

بهرصورت این برنامه‌ای بودکه من بدلخواه و بارغبث خاطر برای زندگی فعلی خود طراحی کرده بودم بودن مردی در کنار زنی هرجائی چیز غیرمنتظره و

عجیبی نبود و من حق نداشتم بآن اعتراض کنم . او از مدت‌ها پیش جزو هواخواهان و دلبستگان او بوده . هرچه کردم نتوانستم سالن را ترک کنم بسرجا و صندلی خود برگشتم و مواظب لژ مارگریت بودم ، چند لحظه بعد در مقابل چشمان حسرت‌زده من از لژ و سپس از سالن خارج شدند .

با افسردگی و ناراحتی سالن تئاتر را ترک کردم و هرچه بخود فشار آوردم راضی برفتن منزل نشدم و یکبار متوجه شدم که در کوی معشوق سرگردانم چاره‌ای ندیدم جز اینکه زنگ منزل پرودنس را بصدا در آورم بمحض ورود متوجه شدم که او نیز تازه از بیرون رسیده است .

## فصل میزدهم



پرودنی با تعجب رو بمن کرد و گفت : چقدر زرنگ هستی که درست چند لحظه بعد از ما خودت را به اینجا رسانیده‌ای .  
من با کفرتگی خاطر پاسخ دادم ، بله ، خوب مارگریت کجاست ؟  
در منزلش .  
تنها ؟  
نه آقای کنت آنجاست .

شروع بقدم زدن در اطاق کردم و بعد از مدتی رو باو کرده گفتم ،  
فکر میکنی من طاقت اینرا دارم که آنقدر در اینجا بمانم تا چه وقت آقای کنت دلشان بخواهد آنجا را ترک کنند ؟

آه ، چقدر بچگانه فکر میکنی ، آخر مگر مارگریت میتواند کنت را از منزلش بیرون کند . او دوست قدیمی مارگریت است . تا بحال صدها هزار فرانک برای او خرج کرده ، و هرچه را که خواسته برایش تهیه دیده . با وجود این مارگریت بیچاره تا خرخره زیر قرض و بدهی مردم است . خوب . . . میدانی پسر جان این دوک برای مارگریت مثل یک گاو شیردهی است که سالیانه حداقل ده هزار فرانک برایش خرج میکند . البته مارگریت کاملاً " علاقمند و دلبسته بتو شده ، ولی این دلیل نمیشود که تو هم اصلاً " بفکر او زندگیش نباشی و مرتباً " برایش مزاحمت و ناراحتی بتراشی ، و اینقدر سر موضوعات جزئی سخت بگیری هیچ فکر اینرا کرده‌ای که تو با درآمد هفت یا هشت هزار فرانک سالیانه‌ات قادر به تامین سهم جزئی هم از مخارج سرسام آور مارگریت نخواهی شد . این درآمد تو حتی برای خرج کرایه کالسکه او هم کافی نخواهد بود . بهتر است حد خودت را نگهداری و به رفیق

شخصی و یا اصلی بودن مارگریت قناعت کنی در هر بار ملاقات چند شاخه گل یا یک جعبه شیرینی باو هدیه نمائی مطابق خواست و صلاحش رفتار کنی و از دورناظر بر زندگی معمولی او باشی و دست از این حسادت بازیهای زحمت آور برداری. فکر میکنی با چه کسی طرف شده‌ای، یک راهبه یا خواهر مقدس، نه جانم به همین که مارگریت نسبت بتو علاقمند شده قانع باش و کاربکارهای دیگرش نداشته باش. جدا " وقتی این رفتارها را از تو می بینم تعجب میکنم تو باید خیلی خوشحال باشی که مورد لطف و محبت زیباترین زن پاریس قرار گرفته‌ای. زنیکه اینطور با صداقت بتو اظهار محبت میکند. حتی توقع خرج یک پنی هم از طرف تراندارد. باز هم تو حرف و اعتراض داری؟ اصلاً " دوست عزیز خیلی داری تند میروی و در مورد چیزهایی که باید ندیده بگیری خیلی پرسوجو میکنی!

حق با تست ولی چکنم تقصیر خودم نیست، فکر اینکه درحال حاضر مرد دیگری در منزل مارگریت با او خلوت کرده مرا آزار میدهد و قلم را از هم میپاشد. تو نباید اینقدر بخود فشار بیاوری قلب مارگریت مال تست، آنمرد هم مدتهاست در این خلوتها مارگریت را میدیده و حال هم پس از ساعتی چند راه خود را میگردد و میروند. دو روز تمام بخاطر تو درب منزلش را بروی او بست ولی خوب این در بستن ها که نمیتواند برای همیشه باشد. بنظر من که تمام این اتفاقات یک جریان معمولی و اتفاق همیشگی برای زنی مثل مارگریت است فقط از طرف تو نگرانم باید هرطور شده خود را باین واقعیات عادت دهی.

اصلاً " این کنت پیر که هیچ نوع توقع بیجائی از مارگریت ندارد. و تنها به چند ساعت در خلوت با او نشستن دل خود را خوش میدارد. از طرفی دوست من همین حالا هزاران نفر از جوانان ثروتمند و از طبقه اشراف این شهر آرزوی این را دارند که حتی برای چند روز هم شده بجای تو باشند و راهی به قلب مارگریت پیدا کنند از هیچ نوع شامت و حسادت و سختگیری هایی مثل توهم دارا نیستند و اهمیتی هم بحرف و تهمت و سرزنش دیگران نمیدهند. فکر میکنی زندگی زنی مثل مارگریت در پاریس در صورت نداشتن چند رفیق پولدار و تقبل کننده خرج زندگی سرسام آورش چگونه باید اداره شود؟ مگر اینکه گنجی پیدا کند که سالیانه

پانصد هزار فرانک باو بهره دهد. حتی فکر نمیکنم این مبلغ هم قادر به تامین مخارج او گردد. خرج کالسکه، اسبها، خرج کرایه منزل، پیشخدمت تمام این مخارج را کنت میپردازد و اصلاً "بروی مارگریت نمیآورد. بقیه اضافه خرجیهای او هم از طرف سایر عشاق مارگریت تامین میگردد. اصلاً "مارگریت از آن زنان خوش شانس است که توانسته با مردی مثل کنت دوست شود و او را اسیر دام محبت خود کند. میلیونری پیر، دست و دل باز، بی توقع و با گذشت و میلیونری که زن و دخترش مرده و دل از ناچاری به مارگریت سپرده. او حتی تا بحال در مقابل توقعات و درخواست مارگریت کوچکترین سؤال یا اعتراضی نکرده و هرچه راکه خواسته بسرعت برایش تهیه دیده و خریده.

بین دوست عزیز من هم بسهم خودم ترا مردی خوب و دوست داشتنی میدانم و با سابقه دوستی قبلی بتو علاقمندم و جز صلاح ترا نمیخواهم. کاری نکن که باعث بدبختی مارگریت و قطع رشته محبت بین خودتان گردی. با این سخت گیری و بهانه جوئی و حسادت کردنها از آن میترسم که روزی دوک یا کنت یکی از این دو نفر از پیوند محبت بین تو و مارگریت مطلع شوند و از او بخواهند که بین تو یا او یکی را انتخاب کند آنوقت تکلیف مارگریت بیچاره چه خواهد بود؟ هیچ نتیجه این خواهد شد که با قطع شدن کمک آنها، مارگریت بیچاره و گرفتار در میان اینهمه طلبکار محتاج خرج روزانه خود گردد و تو هم راه خود را بگیری و بروی و او را غرق در دریای گرفتاریها تنها گذاری. یا عاقلانه راه دوم را انتخاب میکنی او را بحال خود میگذاری و در کارهایش بیهوده اینهمه بهانه نمیآوری و با واقع بینی ارتباط خودت را با مارگریت، مارگریتی که در حقیقت زنی مثل سایر زنهای همکار خودش میباشد با چشم بازتری می نگری. بین عزیزم من سالهاست با این نوع زنها سروکار دارم و آنها را بهتر از هرکسی می شناسم و به اخلاقشان آشنائی دارم.

این بحث و مذاکره من با پرودنس زنی میانسال با تجربه و حقیقت گوخیلی بجا بود و مرا با واقعیات آشناتر کرد. در مقابل این حقیقتها من هم پاسخی نداشتم که بدهم جز اینکه آنها را تصدیق کنم. لذا دست او را بمیان دستان



خود گرفتم و از راهنمایی و نصایحش تشکر کردم .

دوباره بسخن آمدو با محبت رو بمن کرده گفت بیا دوست من ، بیا انقدر بخودت سخت نگیر . زندگی ارزش این سختگیرهارا ندارد ، خوش باش ، قیافهات را باز کن کمی بخند تا دنیا بتو بخندد مثل دوست خودت آقای گاستون باش ، که اصلا " فکر این حرفها نیست . در حال حاضر هیچ جای نگرانی برای تو نیست . زنی جوان زیبا و دل آرام در عین حالیکه در کنار مردی پرسن وسال نشسته همه توجهش بسوی تست و هرطور شده بزودی او را دست بسر خواهد کرد و شب دراز و آغوش گرم و باز خود را برای تو نگهداشته حالا بیا اینجا با هم کنار پنجره بنشینیم وچشم بدرب منزل مارگریت داشته باشیم با هم صحبت کنیم و بمحض رفتن کنت از موضوع اطلاع پیدا کنیم .

پنجره را بسوی باغ مارگریت باز کرد هوای لطیفی داخل اطاق شد نسیمی که از سوی معشوق میوزید . نشستن و نگاه کردن بدرب منزلش هم برایم لذتبخش و خاطره انگیز بود .

در عین حالیکه چشمم را به بیرون دوخته بودم در دل گفته های او رایک بیک مورد تجزیه و تحلیل قرار میدادم ولی دل آشفته من با این اندرزها نصیحت پذیر نبود و هیچ منطق و دلیلی قادر به قانع کردنش نمیشد .

در عین تفکر هرچند یکبار بی اختیار آهی سرد بلبانم میآمد و حرارت آتش دلم را کمی از التهاب میانداخت . پرودنس برگشت و نگاهی بمن کرد و شانه ها را با بی اعتنائی بالا انداخت . نگاه و رفتارش عینا " مثل دکتری بود که نسخه ای نوشته و حتی دارو را در مقابل بیمارش گذاشته ولی بیمار از بکاربردن نسخه سرباز زده و در حال تب و بیماری مانده باشد .

سرانجام انتظار بسرآمد و کنت از درب خارج شد . بمیان کالسگه اش نشست و از پیچ انتهائی کوچه ناپدید گردید . پرودنس پنجره را بست . و در همین لحظه صدای مارگریت بکوش رسید که ما را صدا میکرد .

آهای ، پرودنس کجائی ، زودتر بیائید دارند میز شام را می چینند .

بمحض ورود مارگریت مشتاقانه باستقبالمان شافت دست بدورگردنم انداخت

ما در آغوش کشید و بوسه گرمی که چون ساغری از می‌تاب گرمی‌اش بجانم دوید بر لبانم زد.

بعد رو بمن کرد و پرسید، خوب حالا که آشتی کردیم فکر نمیکنم جای قهر و دلتنگی باقیمانده باشد؟

پرودنس بکمک من شافت و گفت نه فکر نمیکنم موضوع دلتنگی دربین باشد من مدتی با او صحبت کرده‌ام و او هم قول داده که پسر حرف شنوی باشد و بیخودی عذر و بهانه ننراشد. آفرین، حالا عالی شد.

با وجود تمام خودداری چشم بی‌اختیار بسوی بستر بهم خورده مارگریت افتاد، که هنوز فرصت مرتب کردن آنرا پیدا نکرده بود. همگی بدور میز شام نشستیم.

دلکشی و جذابیت، شیرینی و ملاحات و در عین حال نفوذ و نفوق همه از آن مارگریت بود من حق کوچکترین سؤال و ایرادی را نسبت باو نداشتم، زیرا بقول پرودنس هزاران عاشق او آرزوی داشتن موقعیت فعلی مرا داشتند، پس چه بهتر که دل به مهرش می‌بستم و فارغ از هر چون و چرائی در کنارش می‌نشستم. سعی داشتم هرطور شده چهره باز کنم و باخشروئی در گفتگو و خنده و شادیهای سایرین شرکت کنم. ولی اصل خواسته‌ام به تلاش بر ظاهر سازی غلبه کرده لبخند های بیرمق و ساخنگی‌ام نمیتوانست مرهمی بر سوز دل‌ریشم گذارد و مراد از این پریشانی و غم جانگاهم برهاند، تا جائیکه نزدیک بسود در عین خنده و تظاهر به خرسندی اشک بی اختیار بر چهره جاری سازم و به گریه و التماس و سوز و گداز از احساس واقعیم پردازم.

سرانجام شام جمعی خاتمه یافت و هنگام تنهائی من و مارگریت فرا رسید. مثل همیشه بروی قالیچه کنار بخاری دیواری نشست و با افسردگی چشم بمیان شعله‌های رقصان بخاری دوخت و تا مدتی بهمین حال باقیماند و چیزی نگفت. در چه مورد فکر میکرد و اندیشه‌اش در چه بود، بر من که چیزی معلوم نبود؟ من نیز ترجیح دادم که ضمن محترم شمردن سکوت او سراپایش را نگاه‌کنم

و درحالتی بین عشق و هراس از آینده و بلا تکلیفی خودم از تحمل ای همه رنج و فشار بخاطر او باقی بمانم .

میدانی من به چه فکر میکنم ؟

نه ،

در مورد یک نقشه ای که تازه بفکرم رسیده .

خوب چه نقشه ای ؟

بگذار آنرا اجرا کنم بعد خبرش را بتو خواهم داد . فعلا " بهتر است در این

مورد چیزی از من نپرسی .

خوب نتیجه اش چه خواهد بود ؟

نتیجه اش این خواهد شد که حداکثر تا یکماه دیگر من آزاد خواهم شد و

هیچکس مزاحم ما نخواهد بود . قرضها و بدهی های خود را پرداخت خواهم کرد .

و بدون هر نوع گرفتاری سرتاسر تابستان نزدیک را با هم در یکی از نقاط دنج و

راحت ییلاقی بسر خواهیم برد .

آخر نمیخواهی لااقل بمن بگویی که به چه وسیله ای ؟

نه فقط از تو خواهش میکنم همانطوریکه من ترا دوست دارم بمن علاقمند

باشی و همه چیز را بمن واگذاری .

میخواهی بگویی که تمام این نقشه را خودت به تنهایی طرح کرده ای ؟

بله تمام گرفتاری و درد سرهایش متوجه من خواهد بود ، ( دراینموقع لبخندی

آنچنان پر محبت و دلیپذیر بلب آورد که هرگز تا آخر عمر آنرا فراموش نخواهم

کرد ، و ادامه داد . ولی بهره و نتیجه خوب آن برای هر دوی ما خواهد بود .

با شنیدن کلمه نفع هردو آنچنان تکان خوردم که بلافاصله از جا بلند شدم

و پاسخ دادم .

ولی اجازه بده مارگریت عزیز که باطلاعات برسانم که من هم نه تنها بایستی

در کلیه منافع زندگی بلکه تمام موارد آن شریک باشم و اگر که مایل باشی حاضرم

آنرا برایت بازگو کنم .

خوب منظور از این صحبتها چیست منکه سر در نمیآورم ؟

منظورم اینست که من کاملاً "برفتار و کردار و معاشرت این آقای کنت جوان و پولدار. کنتی که بطور حتم مشاور حتمی شما در اجرای این طرحان خواهد بود مشکوکم، ولذا برای طرح و نقشه‌هاییکه با همکاری و هم فکری او طرح شود کوچکترین ارزشی قائل نیستم.

آخ که چقدر بچگانه فکر میکنی! فکر میکردم حقیقتاً "در عشق خود صادق هستی، ولی حیف که اشتباه میکردم و خطا کردم، خیلی خوب.

از جایش بلند شد پشت دستگاه پیانو رفت و شروع به نواختن کرد. ابتدا با پیش درآمدی ملایم و سپس یکی از آهنگهای معروف روز را نواخت.

آه یاد ملاقات ما در "الاولیز" همیشه در دلم زنده است. جائیکه هرچه

سعی کردم قدمی جلو گذارم و خود را از آن محل بدور دارم امکان و توان از من سلب شده بود، افسوس که آنروزها گذشت ولی خاطره آن هنوز هم در ذهنم تازه است و هر وقت از آن کوچه میگذرم زانوانم سست و ضربان قلبم چون روز نخست بهمان شدت شروع به نپیدن میکند نه پای رفتن دارم و نه میل ماندن و جای ترا در آنجا خالی دیدن. بی اختیار چشمانم شبه زیبای ترا در زیر همان درخت کنار دیوار مجسم میکند. وقتی صدای آواز نرم و آهنگ سوزنده مارگریت بدینجا رسید بی اختیار از جا بلند شدم از پشت سرش را بسینمام خم کردم بوسه‌ای بر لباسش زدم و با اظهار ندامت از رفتارم که باعث رنجیدگی خاطرش گشته بود گفتم، مارگریت مرا ببخش کاملاً "مناسف.

مارگریت با افسردگی سر بلند کرد چشمان مشگی و گیرایش را بمیان چشمانم دوخت "یکدنیا غم و ناراحتی در میان این یک جفت چشم زیبا موج میزد" و چنین گفت.

بین عزیزم تو همیشه برای من بخشیده‌ای و عشقت آنچنان در دلم خانه کرده که جائی برای رنجیدگی و دلتنگی از تو باقی نمانده، ولی... ولی هیچ فکر کرده‌ای که ما تازه داریم دومین روز از نخستین روزهای عشق نوینباد خود را میگذرانیم اما میخواستیم یک چیز را از تو بیرسم: این بود شمره پایداری تو در قول و قرار و اطاعت کردن از خواسته‌های من طبق آن قول و قرار؟

آخر مارگریت آخ مارگریت عزیز باور کن که من تقصیر ندارم و قصدم این است که همیشه طبق قراردادمان ساکت و بی تفاوت بمانم ولی چکنم آنقدر دوست میدارم که از شدت حسادت نسبت به سایر دوستدارانت اختیار از دست میگذارم. حال هم ابتدا از شنیدن طرح بریدن ترازو سایرین و باهم به بیلاق رفتن و بدون رقیب و مزاحم بسر بردن مرا خوشحال و کاملاً امیدوار ساخت ولی باشنیدن آخرین جملات که طرح را سری و پنهان از من نشان میداد دستپاچه شدم و دوباره حس حسادت و بدبینی‌ام به غلیان آمد و ترس از دخالت دیگران به آزارم پرداخت.

این حرفها را کنار بگذار و بیا تا با هم بی پرده و منطقی صحبت کنیم. در این حال از پشت پیانو بلند شد هر دو دست مرا چسبید و لبخند بلب با نگاهش مرا مسحور و بدون مقاومت بدنبال خویش بسوی مبل بزرگ کنار دیوار کشید، نشست و مرا در کنار خود جا داد. تو ادعا میکنی که مرا دوست داری، مگر نه؟ خوب پس در اینصورت حتماً "از اینکه باهم در حدود دو سه ماهی به بیلاق برویم و در کنار هم باشیم خوشحال خواهیم شد. همانطوریکه خود من نه تنها خوشحال بلکه برای آن ثانیه شماری میکنم و شب و روز آرزوی رسیدنش را دارم. انجام چنین مسافرت طولانی برای من بدون طرح مقدمه و آماده کردن وسائش امکان پذیر نخواهد بود. میدانی زنی مثل من با وجود اینهمه گرفتاری و تفصیل و تشکیلات در زندگی قادر نیستم که یکباره تصمیم بگیرم و مثل یک آدم یک زن معمولی چمدانم را ببندم و راه بیفتم بلکه مجبورم طرح انجام آنرا از مدتها قبل بریزم تا در هر مورد آمادگی پیدا کنم، حال فکری بخاطرم رسیده فکری که مشکل گشای راه از لحاظ تهیه پول لازم برای ترتیب کارها در اینجا و خرج و خوش گذراندنمان در آنجا باشد و قضیه بثمر رسیدن عشقمان، عشقی تنهای تنها برای هم که رقیب و بدخواه را در محرم دل راهی نباشد و هیچکس و هیچ چیز نتواند در راه آن برای ما مشکل و مانعی بتراشد. ببین بخند، درست گوش بحرغم بده، تصمیم من کاملاً "جدیست. من احمق مجنون وار عاشق تو شده‌ام و بایستی برای اینکار چاره‌ای اساسی بیندیشم و از این طریق مادام در نکاپو و تشویشم در صورتیکه

تو در هر برخورد با تعصب شدید و ناسنجیدگی و داشتن توقعات بیش از حد از زنی چون من مرادیتم میکنی و فرصت پیدا کردن راه چاره را از من سلب مینمائی اه پسرک ساده و نادان ، عشق ناپخته و عاشق متعصب کله خشک من چکمم . . . چکمم که بسختی عاشقت شده‌ام و چاره‌ای جز تحمل جفاها و رفتار ناپجایت ندارم . ولی . . . ولی خواهش میکنم کمی فکر کن از عقلت کمک بگیر و نگذار نقشه‌های من با ندانم کاریهای تو بهم ریخته شود . قول بده قولی محکم و مردانه ، حالا موافقی ؟ آخر چند دفعه قول بدهم منکه از همان ابتدا بتو قول دادم و سربپای خواست و آرزوهایت نهادم .

خیلی خوب از همین امروز تا کمتر از یکماه دیگر ما هر دو در راه مسافرت بیک نقطه ییلاقی محلی زیبا دنج و با صفا خواهیم بود ، در کنار رودخانه قدم میزنیم واز شیر گوسفندها خواهیم نوشید و گوش به نوای پرندگان خواهیم داد . راستی شنیدن این جملات از دهان مارکریت کویتر برای تو حیرت آور و باور نکردنیست .

حقیقت اینست که دوست عزیز شبهای مجلل پاریس با اینهمه سروصدا و برنامه‌های شبانه که همه فکر میکنند توام باشادی و خوشی است برای من ملال آور و خرد کننده و کسالت زاست بدین لحاظ تنها آرزوی من کریز از این محیط رنج آور و پناه بردن به محیطی آرام و بدون سروصدا و نشاط واقعی انگیز است . جائیکه بتواند خاطرات بچگی و زندگی من در دهستان را بخاطرم آورد و رنج و کدورت شهرنشینی را از دلم بزداید . بالاخره هرکسی هرکه هست زمانی بچه بوده و خاطراتی از بچگی بهمراه دارد . . . بین من هیچ ادعائی بر اشرافیت و داشتن فامیل بزرگ ندارم ، وبدون هیچ شرم و خجلتی با افتخار تمام میگویم که من یک دختر روستائی بیشتر نیستم و ناشش سال پیش حتی قادر به نوشتن نام خود نبودم . خوب بهر حال الان که دیگر یک دختر دهاتی نیستی و از آن زندگی راحت شده‌ای ؟

نه راحت که نه . بگذار بی پرده تمام راز دلم را برای کسیکه فکر میکنم اولین دلدار و برای همیشه راز دارم خواهد بود بیان دارم . من صفا و وفای ترا بیش از

هرچیز پسندیده و از اینکه مرا نه تنها برای جسم بلکه بخاطر شخصیت و روحم خواسته‌ای دوست دارم و یا بزبان دیگر تو مرا برای رضای جسم خود نمیخواهی بلکه علاقات بمن برای خاطر خودم است. دیگران همیشه مرا برای خاطر نفس خود خواسته‌اند ولی تو نه.

من یک عمر در دهسان و بیلاق بوده‌ام بدون آنکه خود خواسته باشم بلکه بنا بجمیر پیش آمد و تولد. ولی اینبار خود خواهان آنم و قصد دارم هرطور شده بسویشت بشتابم، پس از تو عشق من خواهش میکنم که دراین راه بمن کمک کنی، کمک تو اینست که اشکال در راهم نتراشی و بگذاری تا من بخواست دل‌آترانترتیب دهم. من روی تو حساب میکنم، روی عشقت و روی محبت خواهش میکنم بامن بی مهری نکن و بگذار تا باین آرزویم نائل گردم. کمی فکر کن و باخود بیندیش و بگو "این که عمر چندانی ندارد و بدون شک قبل از رسیدن به پیری در جوانی در اثر بیماری و رنج بیحد زندگی جان میسپارد، دراینصورت اگر من که تنها موجود مورد امید و محبت او هستم باو جفا کنم حتماً" پس از مرگش پشیمان شده و بر رفتار خود افسوس بی ثمر خواهم خورد، که چرا حاضر به انجام خواهشی کوچک و ساده برای او نشدم!

باشنیدن این مطالب من پاسخی نداشتم که باو بدهم، درحالیکه هنوزهم خاطره شب عشق او را در ذهن داشتم و آنرا بهترین شب از سراسر شبهای زندگی خود می‌پنداشتم و آرزوی تجدید شب دیگری از آنرا بیصبرانه بدل داشتم. ساعتی بعد مارگریت در آغوش من جای داشت، و جز عشق و شور و نشاط و خوشی جایی برای هیچ فکر و تصویری در ذهنم باقی نگذاشت در آن ساعت مارگریت آنچه را که از من میخواست حتی از جانم بود بی اختیار بهایش میانداختم و اگر بمن تکلیف انجام جنایتی هم میکرد بدون چون و چرا در تعقیب و انجامش می- شتافتم.

شش صبح با اکراه تمام در حالیکه اصلاً حاضر به جدا شدن از او نبودم منزلش را ترک کردم و قبل از خروج سربگوش نهادم و گفتم "بامید دیدار امشب" جواب مرا با بوسه‌ای گرم و طولانی داد اما کلامی بر لب نیاورد.

بهنگام روز در عین چشم‌انتظاری نامه‌ای بدین مضمون از او دریافت داشتم  
 کوچولوی من: حالم زیاد خوب نیست و پزشک دستور استراحت کامل داده،  
 لذا مجبورم سرشب به بستر بروم و در نتیجه باکمال تأسف فرصت دیدار نداریم.  
 ولی فردا ظهر باکمال اشتیاق به انتظار دیدارت خواهم نشست.  
 دوستت دارم...

ابتدا تصور کردم قصد گول زدن مرا دارد!

عرق سردی بر پیشانیم نشست، هیچ دلم نمیخواست توسط کسیکه این چنین  
 دیوانه‌وار دوستش داشتم بیچاره شوم و زندگیم پایمال هوسهایش گردد. از شدت  
 عشقم باو بهر چیزی مشکوک و هر لحظه نگران جفاکاری او و زیرپا گذاشتن عشق و  
 نعهدش بودم. زیرا قبلاً "توسط دختر دیگری دچار بیوفائی و عهد شکنی شده  
 بودم، آخر این زن تا چه پایه رشته سرنوشت و زندگی مرا بدست گرفته بود؟  
 این فکر بخاطرم رسید که برخیزم و سراغش روم و با کلیدیکه او در اختیارم  
 گذاشته بود بی اطلاع و خودسرانه درب منزلش را باز کنم، داخل شوم و طبق  
 معمول بدیدارش شتایم، بدین طریق بود که قادر میشدم پی بصحت یا کذب  
 گفتارش ببرم و پرده ابهام و شک و تردید فرساینده را از وجودم بزدایم، و هرگاه  
 چشم بمردی در آنجا افتاد بی محابا سیلی محکمی بصورتش نوازم و از را بسختی  
 از درب منزل دلدار برانم.

ابتدا به کافه رستورانیکه اغلب عصرها به آنجا میرفت شتافتم و مدت چهار  
 ساعت در همانجا چشم براه ماندم ولی برخلاف انتظار او نیامد. از سرشب به  
 تمام تئاترهای شهر سرکشی کردم و هر بار سراغ او را گرفتم، در آنجا هم او را  
 نیافتم.

ساعت یازده شب بود که خود را در میان کوچه و مقابل پنجره او یافتم چراغش  
 خاموش و سروصدائی شنیده نمیشد. بی توجه بتمام احوال زنگ منزلش را بصدا  
 درآوردم.



پیشخدمتش بمقابل درب آمد و قصدم را پرسید .  
گفتم که به دیدار مارگریت آمده‌ام .  
او که هنوز بمنزل برنگشته .  
خیلی خوب درب را باز کن تا داخل شوم و درانتظار ورودش بمانم .  
کسی در منزل نیست .

منکه کلید منزل را داشتم میتوانستم بدون هرمانعی داخل شوم و بسوی  
اطاقش شتایم ، ولی قصد ایجاد سروصدا و ناراحتی از طریق ممانعت و مقاومت  
پیشخدمتش رانداشتم ، لذا سرافکنده و بیقرار باحالتی خسته و دل شکسته آنجا  
را ترک کردم و با قدمهایی سنگین دور شدم ، هیچ دلم نمیخواست که با این همه  
غم و دل‌تنگی بمنزل خود برگردم . اصلاً " مایل به ترک خیابان مارگریت نبودم و  
پس از هر چند قدم یکبار برمیگشتم و نگاهی به پنجره خاموش و بسته او می‌انداختم .  
با خود میگفتم من باید هرطور شده سراز کار او درآرم و حتی اگر شده شک خود  
را به یقین تبدیل کنم باید تکلیفم را بدانم و خودرا از این بلا تکلیفی و سرگردانی  
برهانم .

نزدیک نیمه‌های شب کالسگه‌ایکه چشمان من با آشنائی قبلی در میان تاریکی  
مطلق هم بخوبی قادر به تشخیص آن بود در مقابل منزل شماره ۹ توقف کرد .  
کنت جوان از آن پیاده شد و مستقیماً " بسوی درب منزل رفت ، من در  
گوشه‌ای خودرا پنهان کردم و باخود گفتم بمحض نواختن زنگ بطور حتم او هم  
با شنیدن پاسخی از پیشخدمت در مورد در منزل نبودن مارگریت بخواهد  
گشت و مایوس بسوی منزلش خواهد رفت . او داخل شد ولی درب منزل پشت  
سرش بسته شد و دیگر هرگز برنگشت و من تا ساعت چهارصبح همانجا ماندم و  
چشم به درب دوخته بودم ولی از کنت خبری نشد .

خوب خودتو دراین سه هفته پس از مرگ مارگریت شاهد رنج درون و حالت  
آشفته و بیماری روح و روان من بوده‌ای ولی تمام این رنجها در مقابل رنج و  
ناراحتی ، یاس و دل شکستگی که من در آن چند ساعت تحمل کردم جزئی بیش  
نیست و اصلاً " قابل مقایسه و سنجش نیست .

## فصل چهاردهم

بمحض رسیدن بمنزل شروع به گریستن کردم ، مثل یک بچه میگریستم ، هر مردیکه یکبار از طرف معشوق مورد جفا و عهد شکنی قرار گرفته باشد درد مرا میفهمد و از شدت رنجم با اطلاعت .

در میان گریه توام با خشم و دلشکستگی با خود عهد کردم که از این معشوق جفا پیشه خدعه کار بیرم و بکلی با او قطع رابطه کنم . هر زمان منتظر طلوع فجر و دمیدن خورشید بودم تا بساط خود را جمع کنم و از شهریکه قلیم ، قلب شکسته ام را در آن باقی می گذاشتم پیکر فرسوده از رنجم را دور و بسوی زادگاه و پدر و مادر و کسانم بشتابم . بسوی محبت کسانی که علاقه و محبتشان و قول و قرارشان با اعتبار بود .

با اینهمه هرچه سعی کردم نتوانستم بدون اطلاع به مارگریت و ذکر دلیل آن بی خبر شهر را ترک کنم . زیرا تنها مردی قادر بترک معشوق بدون اطلاع بدو میباشد که دیگر در قلبش عشق و محبتی نسبت بدو نداشته باشد . در خاطر شروع به مرتب کردن جملاتی بعنوان نامه برای مارگریت کردم بیش از بیست بار و هر بار جملاتی مختلف و گوناگون را بخاطر آوردم ولی هربار با ناپسندی از آن گذشتم و دوباره در پی جملاتی بهتر و سخنانی مؤثر و گویاتر گشتم ، پیش خود خویشن را خیلی مظلوم و ذیحق میدانستم مثل اینکه مارگریت مرا بچه فرض کرده و به این سادگی قصد گول زدن مرا کرده ضمن زیر پا گذاشتن قول و قرار بزرگترین ضربه و توهین ها را بمن روا داشته بود . سرانجام کینه شک آلودم بر محبت و صفا و خوشبینی و وقایم فائق آمد تصمیم گرفتم این زن را در حالتی و بصورتی ترک کنم که پیش خود تصور نکند از رفتارش ناآگاه و از اینکه گولم زده

است دچار رنج و ناراحتی زیادی شده‌ام .

پس در حالیکه اشکم جاری و دلم خونین بود قلم بدست گرفتم و دردآلود و دلشکسته چنین نوشتم :

مارگریت عزیزم : امیدوارم که دگرگونی حالتیکه دیروز در تو مشاهده کردم زیاد هم جدی نبوده باشد . و کسالت مصلحتیات تاکنون بکلی برطرف شده باشد ساعت یازده شب گذشته بامید دیدار بمقابل درب منزلت آمدم گفتند در منزل نیستی و هنوز از بیرون برنگشته‌ای . ولی مثل اینکه آقای کنت جوان در دیدارت از من خوشبخت‌تر و پذیرائی‌اش بحضورت آسانتر بود زیرا بمحض نواختن رنگ بداخل هدایت شد و تا ساعت چهار بعد از نیمه شب که من پاسدار چشم‌انتظار نظاره‌گر درب بودم هنوز هم آنجا بود و دیدارش بختامه نیانجامیده بود .

مارگریت امیدوارم از اینکه وجود مزاحم باعث اتلاف ساعت‌هایی از زندگی شیرینت شده مرا عفو فرمائی ، ولی بتو اطمینان میدهم که تمام لحظات آن چون لوح‌های در خاطر من نقش خواهد بست و تا آخر عمرم یاد حلاوت دیدارت همیشه کام مرا شیرین خواهد ساخت . من تمام این احساس خوشی و شور و عشق‌های دلم را مرهون تو هستم .

قرار بود امروز بسراغت بیایم ولی تصمیم گرفتم بجای این دیدار مزاحمت آمیز بسراغ پدر و مادر خود بروم .

خداحافظ مارگریت عزیز من . من آنقدر ثروتمند نیستم که قابل عشق و محبت تو باشم و از طرفی هم آنقدر فقیر و بی چیز نیستم که آنچنان بی اختیار و بی احساس ضعیف و حقیر در اختیار و دست تو باشم . پس بیا با هم تصمیم به فراموشی بگیریم ، تو فراموش کن که جوانی چون من را بدین نام می شناخته‌ای و همانطور که بی تفاوت برایت بوده‌ام با بی تفاوتی و سادگی از آن درگذری و منم آرزوی یک عشق فوق تصور و غیر ممکن برای خود را .

کلیدت را پس فرستادم ، کلیدیکه هرگز شانس استفاده از آنرا نیافتم که ممکنست خودت بنوایی بهتر از آن در هنگام بیماریهای مصلحتیات بدست دیگران استفاده کنی .

خوب دوست عزیز همینطور که گفتم احساس کردی ، هرچه سعی کردم نتوانستم نامه‌ام را بدون یک سرزنش و نیش‌شمانت خاتمه دهم ، و اینهم عکس-العملی تلخ از عشق تلخ انجام بود .

ده بار تمام نامه را خواندم ، سپس با فکر اینکه چنین نامه‌ای ممکنست تا چه حد دل نازک مارگریت را جریحه دار کند دلم کمی خنک میشد و باعث نسکیم میگردد . فردا صبح ساعت هشت بمحض ورود پیشخدمتم بمنزل از او خواستم که قبل از هرکاری بدون توقف این نامه را ببرد و به مارگریت برساند .

جواب آنرا هم بگیرم ؟ " ژوزف پرسید "

اگر از تو پرسیدند که آیا پاسخ آنرا هم خواسته‌اند ، بگو نمیدانم ، ولی کمی منتظر بمان .

ضمن اینکه از ارسال نامه و گفتن آنچه که در دل دارم کمی باعث تسکین میشد و در عین قصد قطع کامل با مارگریت بازگوشه دلم حرقه ابدی سوسومیزد که چه خوبست ژوزف با پاسخ نامه برگردد . آه که چقدر ما انسانها در بعضی موارد از خودمان ضعف نشان میدهیم !

لذا تمام مدت انتظارم توام با کمی احساس امیدو خوشحالی بود .

از طرفی بخود نهیب میزدم مرد ، مگر مارگریت بیچاره چه نقصیری کرده‌جز اینکه روی خوش بدون توقع مالی و مادی بتو نشان داده و حتی با قبول محبت در خلوت خود را بی ربا بروی تو گشوده آخر به چه حقی چنین نامه کسناخانه پر از جسارتی باو نوشتی و اینهمه توهین و تحقیر باو روا داشتی ؟ نامه تو نه تنها باعث شکست دوک جوان نمیشود ، بلکه این نامه نفاق انداز دل شکست باعث بر خالی شدن میدان برای او و عقب کشیده شدن تو از میدان عشق میگردد . اصلا " مگر از یک زن هرجائی میشود انتظار زندگی و گذران عشقی تنها با یک نفر را داشت . ولی دوباره با فکر اینکه او میخواست به تصور سادگی و نوجوانیم مرا آلت دست خود کند ، گول بزند و با من بازی کند ، خود را در نوشتن نامه ذیحق میدانستم . ولی دوباره با مجسم کردن حالت رنج و افسردگی مارگریت از دریافت آن سرزنش میکردم و میگفتم کاش نامه را ننوشته بودم و خودحضورا "

بیدارش میرفتم ، ولی دوباره بخود گفتم نه کاش همین حالا آنجا بودم و شخصا" حالت مارگریت راپس از خواندن این نامه میدیدم . بالاخره از خود پرسیدم ، جواب مارگریت چه خواهد بود واو چه پاسخی در مقابل این نامه منطقی من داشت .

ژوزف برگشت .

گفتم ، خوب چطور شد ؟

مادام خواب بود ، و مستخدمش قول داد بمحض بیدار شدنش نامه را نزد او برد ، و در صورتیکه قرار به پاسخ بود آنرا زودتر نزد شما بیاورد .

گفتی خواب بود ؟

بیش از بیست بار تصمیم گرفتم تا قبل از بیدار شدن مارگریت ژوزف را بدنبال نامه بفرستم و آنرا پس بگیرم ، ولی در هر بار دوباره خود بخویشتن گفتم ؛ شاید که تا این لحظه آنرا دریافت داشته ، در اینصورت ممکنست اینکارم را دلیل بر ضعف نفس و پشیمانی از تصمیم بداند .

هرچه زمان به تصور من رسیدن پاسخ نامه نزدیکتر میشد مقدار احساس پشیمانی و ناراحتی در من شدیدتر میگشت ساعتی ده ، یازده ، دوازده هم رسید . در راس ساعت دوازده یاد قرار ملاقات با مارگریت شور عجیبی در دلم بر پا داشته بود بخود میگفتم بهتر است تمام اتفاقات را نادیده انگارم و راه خانه دلداری را مشتاقانه و بیقرار بسپارم ، مگر در آخر کار و ادامه این عشق و عاشقی چه چیزی جز سوختن در آتش شوق تضییع خواهد شد .

در میان این التهاب و شور حاصل از هو دلی تصمیم گرفتم از منزل خارج شوم قدمی بزنم ناشاید با تغییر مکان و گذشتن زمان و راه رفتن در هوایی وسیع و آزادتر راهی برای مشکل خود بیابم و در ضمن بهانه خوردن نهار در بیرون هم خود دلیلی برای خارج شدنم محسوب میگردد پس از منزل خارج شدم .

بجای صرف نهار در کافه خوبی که محل همیشگی و معمولی نهار خوردن من بود . تصمیم گرفتم به پالاس رویال بروم تا بدینطریق از مقابل محل احتمالی گاهگاه مراجعه مارگریت بگذرم . هر بار که زنی را از دور در ظاهر و هیکل زن

پیشخدمت مارگریت مشاهده میکردم زانوانم میلرزید و دلم بی اختیار از شوق می‌تپید. و با خود میگفتم این نناین خدمتکار مارگریت است که پاسخ‌نامه‌ها را برایم آورده، وارد کافه شدم، پیشخدمت صورتی از لیست غذاها در مقابلم قرار داد و انگشت من بدون نگاه بروی یکی از آنها قرار گرفت، غذا سرو شد و دست نخورده باقیماند. بجای خوردن چشم مرتب بروی ساعت دیواری دوخته شده بود. طاقت بیش از این نیاوردم و پس از ساعتی با عجله خود را بمنزل رسانیدم تا شاید پاسخ نامه ارسالی از طرف مارگریت را دریافت دارم.

مسخدم نامهای دریافت نداشته، و از لحظه خروج من از منزل تا بحال هرگز از منزل خارج نگشته بود.

پس معلوم شد که مارگریت قصد پاسخ دادن بنامه مرا نداشته اگر نه خیلی بیش از این ارسال داشته بود.

در اینجا بود که پی به گذشت و بزرگواری و خانمی او بردم و از اینکه نامهای بدین کسناخی به او نوشته‌ام سرافکنده و شرمسار شدم. پیش خود فکر کردم حتماً

منتظر من است تا در موعد ملاقات بیدارش بروم، لذا ترجیح در ننوشتن پاسخ داده و راه آشتی و صلح مجدد را بروی من گشاده.

سرانجام پیش خود تصور کردم شاید که خود او بیدارم بیاید و بخواهد که عقده غم و نگرانی را شخصاً از دلم گشاید ساعتها به‌کندی می‌گذشت و خبری از هیچ چیز نبود.

ساعت پنج بعد از ظهر بسرعت خود را به کافه رستوران محل همیشگی عصرهای مارگریت رساندم، و تصمیم گرفتم اگر ملاقاتش کردم بی‌اعتنا از مقابلش بگذرم، و در اینصورت او هم پیش خود تصور خواهد کرد که من بیش از این علاقهای بدیدارش ندارم.

بمحض اینکه بسر اولین پیچ خیابان رسیدم او را در میان کالسگه‌اش در حال عبور دیدم، آنچنان این ملاقات آنی و برخورد متقابل سریع بود که من با وجود خودداری رنگ از چهره باختم، که دیگر متوجه چیزی نشدم و پی نبردم که آیا او هم مرا دید یا نه ولی بهر حال کالسگه‌اش دور شد و چشم من تا انتهای خیابان

بدنبالش میدوید .

بیش از این بدان سوی نرفتم ، نگاهی به موضوع تبلیغ تئاترهای کناره‌خیا بان انداختم ، تئاتر رویال برنامه جدید را اعلام داشته بود پس بطور حتم مارگریت طبق معمول بدیدن آن می‌آمد .

ساعت هفت بود و هنوز تا شروع برنامه تئاتر خیلی مانده بود که من داخل شدم ، به کلیه تئاترها سرکشیدم ولی در هیچیک اثری از مارگریت ندیدم . شاید نامه من باعث ناراحتی او شده آنچنانکه نخواست به منظور توضیح مطلب با من روبرو گردد و ترجیح در اجتناب از ملاقات با من داده .

سرانجام به دوستم کاستون برخورددم رو بمن کرد و پرسید کجا بودی ؟ در تئاتر رویال .

ولی من فکر میکردم حتما " در اپرا خواهی بود ؟  
چطور ؟

چون مارگریت هم آنجا بود .  
آه آنجا ؟

بله .

تنها ؟

نه بازن دیگری .

فقط خودشان دوتا ؟

نه پس از چند لحظه دوک جوان هم بآنها ملحق شد .

چشم من از ابتدای برنامه بدرب بود ، زیرا صندلی بغل دستیم خالی بود فکر میکردم حتما " تو قبلا " آنرا رزرو کرده‌ای .

ولی چه دلیلی دارد که هر جا مارگریت میرود من هم آنجا باشم .

زیرا تو تنها مرد مورد علاقه و عشق او هستی

چه کسی این موضوع را بتو گفته ؟

این موضوع را دیروز پرودنس بمن گفت . و من از همان لحظه خودم را آماده تیریک گفتن بتو کرده بودم ، دوست عزیز او منبع یک دنیا عشق و صفا و زیبایی

و خوببست ، مبادا از او دست برداری که او مایه افتخار توست .

این شرح احوال کوتاه گاستون مرا از خواب بیدار کرد و معلوم شد من بیهوده باو و نسبت به عشق و وفادارش سوءظن برده بودم ، کاش این ملاقات با گاستون شب قبل دست داده بود و من با عجله اقدام به نوشتن نامه نمیکردم . چند بار تصمیم گرفتم بسراغ پرودنس بروم و از او بخواهم که وعده ملاقات و مذاکره روشنگرانهای را بین من و مارکریت ترتیب دهد ، ولی دوباره از این ترس ترسیدم که مبادا بقصد انتقام از گستاخی و توهینم مرا نپذیرد و از ملاقاتم عذر بخواهد .

یکسره بمنزل آمدم بامید اینکه پاسخ نامهام را دریافت کنم و تکلیف خود را در این بلا تکلیفی بدانم .

مستخدم خبر جالبی برای من نداشت نه نامه‌ای و نه خبری . هنگامیکه بسوی بسترم میرفتم بخود گفتم حتما " منتظر برداشتن قدمی برای آشتی از طرف منست و شاید هم انتظار نامه عذر خواهیم را دارد ، ولی حتما " پس از گذشت چند روز که نامه‌ای از طرف من باو نرسد خود بنوشتن خواهد پرداخت . شایدهم همین فردا .

آنشب تا صبح از کار خود اظهار ندامت میکردم ، هرچه سعی کردم خواب بچشم نمی‌رفت و حتی قادر بماندن در رختخواب هم نبودم . بیاد کلمات عاشقانه و دل انگیزش می‌افتادم و ضربان قلبم شدید تند و آتش دوریش سوزانتر میگردد . از طرفی تمام دلائل و شواهد ظاهر را بر خلاف تصور و تشخیص خود می‌افتم و از اینکه رفته رفته واقعیت عشق مارکریت بر من ثابت میشد ناراحتیم نیز بهمان درجه شدیدتر میگردد از طرفی خود را شایسته رفاقت بازنی چنین پر تجمل و زیبا و خرج تراش نمیدیدم منکه از خود ثروتی نداشتم که برایش خرج کنم دلیلی نداشت که اینهمه از او توقع داشته باشم . بهر حال من دست بکار ناشیستی زده بودم . در این مدت دوستی با او من حتی یک انعام کوچک هم به مستخدم یا کالسکه‌چی او نداده بودم .

وقتی بخود میاندیشیدم بیش از بیست و چهار ساعت از دوستی ما نگذشته



من تصمیم گرفته بودم یکطرفه تمام حقوق او را زیر پا گذارم و او را برای همیشه مال خود سازم و از او بخواهم که با فراموش کردن تمام کسان و دوستان سالهای گذشته اش حتی از نصیم بر آشنائی و دوستی با کسان در آینده هم خودداری کند. تقصیر مارگریت چه بود، جز اینکه نخواستہ بود با آشکارا گفتن قصدش دل مرا برنجاند و با تراشیدن عذر و بهانه‌ای مودبانه و تظاهر به بیماری فرصتی هم برای تهیه وسائل و عایدی زندگیش طلب کرده بود. حال این من بودم که مثل اطلو از روی حسادت بیجا زندگی را بر خود و معشوق تیره ساخته و با بندبینی به بهانه‌جویی‌های بیجا پرداخته بودم.

حال هرچه من از این جدائی رنج میکشیدم او می‌بایستی خوشحال باشد که مزاحم بیجهت و حسود بی سببی را که همه جا خار راهش میشده از خود بدور می‌بیند. پس نفرستادن پاسخ نامه و سکوتش دلیل بر کینه جوئیش نیست، بلکه قصد کرده تا بدینطریق مرا تحقیر کند و بمن وقتی چندان نگذارد.

آتش را هم تا صبح به بیداری و فکر و خیال در باره مارگریت گذراندم و قادر بخوا بیدن حتی یک لحظه هم نشدم. فردا صبح خواب آلوده و تدار، خسته و ناامید و چشم انتظار از بستر خارج شدم درحالیکه جز به مارگریت و دیدارش به چیزی نمی‌اندیشیدم.

راهی نبود و این بلا تکلیفی درحال از پا در آوردن من بود، باید هرطور شده کارم را با او یکسره میکردم، یا بملاقاتش موفق و باب مذاکره را باز میکردم، با قید دیدارش را میزدم و از این شهر فرار میکردم. هرچه بخود فشار آوردم قدرت و جرئت این کار را در خود ندیدم از طرفی از ترس نپذیرفتنم جرئت رفتن بدرب منزلش و فشردن زنگ را نیافتم. پس تصمیم گرفتم مرتباً "خودرادار" مسیرش قرار دهم تا در صورت روبرو شدن با او اینرا بحساب شانس و تصادف گذارم.

ساعت نه صبح از منزل خارج شدم مستقیماً "بسراغ پروندن شتافتم. بمحض فشردن زنگ صدای او را شنیدم که باناراحتی اظهار میداشت چه چیز مهمی باعث ایجاد این مزاحمت بموقع و سحر از خواب پراندن او شده؟

ابتدا چیزی از حقیقت موضوع باو نگفتم و در مورد غیبت چند روزهام اظهار داشتم که بدیدن پدر مادرم رفته بودم . حال هم قصد دارم دوباره برای انجام کاری با نجا بروم .

بدقت چهره‌اش را مورد مطالعه قرار دادم تا ببینم آیا از شنیدن این دروغ بمن خواهد خندید یا مرا به تمسخر خواهد گرفت ولی قیافه او کاملاً " جدی و معلوم بود که دروغم را باور داشته .

خوب پس حتماً " خیال داری برای خداحافظی نزد مارگریت بروی ؟  
نه ،

راستی یادم نبود کاملاً " حق باتست .  
تو اینجور فکر میکنی ؟

خوب معلومت وقتی خودت تصمیم به قطع رابطه با او گرفته‌ای دیگر دلیلی برای خداحافظی کردن باقی نمانده . وقتی دیدار قطع شد خداحافظی معنی ندارد .  
تو هم از قطع رابطه ما مطلع شده‌ای ؟  
بله خودش نامه ترا بمن نشان داد .

خوب نظرش در مورد نامه من چه بود ؟  
او بمن گفت : پرودنس دوست من ، این رفیقی که برای من پیدا کردی آدم مؤدبی نیست . اصلاً " فکر نمیکرد که کسی نامه‌ای اینچنین توهین آمیز برای او بنویسد . .

خوب طرز بیانش چگونه بود ، آیا خیلی عصبانی بنظر میرسید ؟  
نه اتفاقاً " بهنگام شام و در حال خندیدن و شوخی آنرا بمن نشان داد .  
این بود نتیجه گستاخی و حسادت من ، کاریکه خودم برای خودم تهیه دیده بودم و چاره‌ای برای نجات خود نمیدیدم .

شب گذشته چکار میکرد ؟

به اپرا رفته بود .

اینرا میدانم ، منظور ساعات بعدش است ؟

شامش را در منزل خورد .

تنها؟

نه فکر میکنم بهمراه کنت جوان

پس بدینطریق جدائی ما از هم کوچکترین تغییری در برنامه زندگی او نداده

است.

خوب کار دنیا همینست وقتی که تو زنی را از خودت راندی نباید انتظار

توجه بیشتر او را نسبت بخود داشته باشی.

من درحایکه با فشار بخود خنده ظاهری و مصنوعی برلب آورده بودم گفتم:

خوب چه بهتر خوشحالم ازاینکه میشنوم مارگریت هیچنوع ناراحتی از دوری من

ندارد.

دلیل رنجیدگی او کاملاً "بجاست"، هرکس هم بجای او بود جز کاریکه او

کرد نمیکرد. مگر مارگریت غیر از محبت و نشان دادن علاقه بتو چه تقصیری انجام

داده بود. مارگریتی که عاشق تو بوده و اینقدر حاضر به فداکاری برایت شده.

اگر که عاشق من بود چرا پاسخ نامه‌ام را نداد؟

زیرا پی به اشتباه خود در مورد عاشق شدن بتو برده بود. زنهای گاه بمرد

اجازه میدهند که در عشق خود نسبت به آنها انحراف پیدا کنند و خلافتکاری کنند

ولی هرگز حاضر نیستند که به شخصیت آنها توهین شود و خاطرشان جریحه‌دار

گردد. چه دلیلی دارد مردی پس از فقط دو روز ابراز عشق و علاقه به زنی او را

اینچنین مورد توهین قرار دهد و برنجانند. من مارگریت را خوب میشناسم، او

باوجود رنجیدگی شدید هرگز حاضر به دادن پاسخ متقابلی برای عاشق خود

نمیشود حتی اگر رنج و اذیت معشوق باعث مرگش گردد.

حال فکر میکنی تکلیف من چیست؟

هیچ، او از تقصیر تو خواهد گذشت و تو هم از او. و در ضمن این درسی

برایت خواهد شد تابیش از این بیهوده با قلمت کسی را نرنجانی.

خوب اگر من با نوشتن نامه‌ای دیگر از او عذرخواهی کنم چطور؟

نه لازم به نوشتن نامه نیست او اینقدر خوش قلب است که بطورمسلّم ترا

بخشیده،

نزدیک بود از خوشحالی بسوی پرودنس بیرم و گردن او برابچسم و صورتش را بیوسم .

ربع ساعتی بعد در منزل مشغول نوشتن نامه‌ای برای مارگریت بودم . بدین مضمون ، یک انسان پشیمان از نامه‌ایکه دو روز پیش برایت فرستاده و تا فردا قصد ترک این شهر را دارد ، با شرمساری از کارش این چند سطر را برایت می نگارد :  
میخواهد بدینطریق از حضورت طلب عفو و بخشایش کند در غیراینصورت چیزی جز توبه و پشیمانی ندارد که بزیر پایت نثار دارد .

حال تنها آرزویش رسیدن بحضور و اقرار به گناه است تا بدینطریق وظیفه خودرا انجام داده باشد از طرفی میگویند اقرار به گناه و توبه کردن بهتر است بدون حضور دیگران باشد ، تا مقبول خاطر خدا افتد .

این نثر شاعرانه را تا کردم ، و بوسیله ژوزف برایش فرستاده از او خواستم تا نامه را شخصا " بدست مارگریت دهد . ژوزف رفت و برگشت مارگریت گفته بود پاسخ را بعدا " خواهد فرستاد .

بسرعت بیرون رفتم تا با خوردن شامی مختصر به خانه برگردم تا ساعت یازده شب چشم انتظار نامه‌اش ماندم ، تصمیم گرفتم بیش از این در اینباره نیندیشم و فردا صبح شهر را ترک کنم . چون میدانستم خوابیدن برایم امکان پذیر نخواهد بود . قصد کردم تا با آماده کردن وسائل سفر فردا خودرا مشغول دارم .

## فصل پانزدهم

یکساعت بعد هنگامیکه من و ژوزف وسائل سفرمان را مرتب و آماده حرکت بودیم ناگهان صدای مداوم و پرشتاب زنگ درب مرا دستپاچه کرد .  
ژوزف نگاه پرسشگر خود را بمن کرد .

برو ببین این کیست که چنین باعجله قصد ورود دارد . هرگز حاضر نبودم بدلم امید آمدن مارگریت را بدهم .

ژوزف برگشت و گفت دو نفر خانم هستند و با شما کار دارند .  
صدای یکی از آنها مرا درجا خشک کرد . این صدای پرودنس بود که صدا میکرد ، ما هستیم آرموند .

با عجله از اطاقم خارج شدم و بسوی آنها رفتم ، مثل اینکه خواب میدیدم هرگز برایم باور کردنی نبود . داخل حال چشمم به او و مارگریت افتاد که روی یکی از مبلها نشسته قیافه اش رنجیده و از قرار معلوم بکلی از من آزرده خاطر شده بود . بی اختیار با قدمهای بلندی بسوی رفتم ، در مقابلش زانو زدم دستهای ظریف و کشیده او را بمیان دستم گرفتم سربلند کرد و از زیر چشم نگاهی متناقضانه و در عین حال افسرده و درهم بمن کرد و من که هرگز حاضر به دیدن گرد غم در چهره محبوب نبودم ، شروع به عذرخواهی از رنجی که برای او فراهم آورده بودم نمودم .

دستی از مهر بر سرم کشید و بنرمی بوسه ای بر پیشانیم زد و گفت :  
این سومین بار در این دوران کوتاه است که از من عذرخواهی میکنی و منم که قادر به قبول کوچکترین کدورت در دلم نبهت بتو نمیشام چاره ای جز قبول آن ندارم .

قصد داشتی فردا صبح بمسافرت بروی.

نمیدانم آیا ملاقات من آنقدر برای تو اهمیت دارد که باعث تغییری در برنامه‌ات گردد؟ بهر حال قصد من از دیدار بهمزدن تصمیم و جلوگیری از مسافرت تونیست، بلکه آمدم زیرا که بهنگام روز فرصت پاسخ دادن به نامه ترا نداشتم از طرفی نمیخواستم پاسخ ندادن بنامه‌ات این شبهه را در دلت بیندازد که حتماً "از تو رنجیده و یا از رفتارت آزرده خاطر و عصبانی شده‌ام. پرودنس اصلاً" مایل به آمدن من به اینجا نبود، حتی عقیده داشت که ما حق ایجاد مزاحمت برای ترا نداریم.

یعنی چه؟ مارگریت، تو و مزاحمت؟

بله پرودنس فکر کرد ممکنست تو مهمان زنی در منزل داشته باشی و با آمدن ما این منزل آمادگی پذیرائی از سه نفر را نداشت.

بهنگام این مذاکرات مارگریت با دقت سرپای مرا مورد توجه و دقت قرار داده بود. رو به پرودنس گفتم، پرودنس عزیز فکر نمیکنم گفتار تو در این مورد جدی بوده؟ حتماً " که قصد شوخی داشته‌ای.

پرودنس بجای پاسخ بمن با لبخندی معنی‌دار پاسخ داد، چه خانه زیبایی داری حتماً " همه‌جای آن دیدنیست اجازه میفرمائید که نگاهی به اطراف و اطاق خوابت بکنم؟

حتماً " حتماً "

پرودنس بسوی اطاق خواب من رفت نه بدین منظور که حس کنجکاو خود را قانع کند بلکه بدین قصد که من و مارگریت را کمی تنها گذاشته باشد.

چرا خودت تنها نیامدی و پرودنس را بهمراه آوردی؟

زیرا من واو با هم به تئاتر رفته بودیم و میخواستیم بهنگام خروج از منزل تو کسی بهمراهم باشد که مرا بمنزلم برساند.

ممکنست اجازه دهی تا من این وظیفه را بعهدہ داشته باشم؟

البته، ولی نمیخواستم برنامه مسافرت ترا به تاخیر انداخته باشم و مزاحم حالت گردم. از طرفی میدانستم اگر بهمراه تو بمنزل برگردم حتماً " قصد ورود

خواهی کرد و اگر پاسخ نفی از من بشنوی دراینمورد مرا مورد ملامت قرار خواهی داد.

خوب چرا که مانع ورود من گردی و جواب نفی بخواستم دهی؟  
زیرا اشخاصی به مواظبت از رفتار و معاشرت‌های من گمارده شده‌اند و در صورت انگیختن کوچکترین شبهه ناراحتی‌های شدیدی برایم فراهم خواهند آمد.  
آیا دلیل اصلی موضوع همینست؟

اگر که دلیل دیگری داشت حتماً "بتو گفته بودم. زیرا درحال حاضر نباید بین من و تو هیچ چیز سری و خصوصی وجود داشته باشد.  
دست وردار مارگریت هیچ دلم نمیخواهد که با تو این چنین با تعارف و تکلف صحبت کنم و بگذار با هم بی پرده صحبت بداریم. خواستم بپرسم آیا هنوز هم بمن علاقمندی و جزئی محبتی نسبت بمن در دلت احساس میکنی؟

خیلی هم زیاد بیش از آنچه تصور کنی؟

دراینصورت چگونه قصد گول زدن مرا کردی؟

دوست عزیز اگر من یک دوشس ثروتمند با درآمد سالانه هزارها فرانک بودم و از لحاظ ادامه زندگی محتاج بیول دیگران نبودم و با وجود داشتن عاشقی چون تو قصد رفاقت و نرد عشق باختن با دیگری را میکردم. تو حق پرسیدن چنین سئوالی را از من داشتی. ولی فراموش نکن که من آن دوشس ایده‌آلی نیستم و درحال حاضر جز مارگریت همان مارگریتی که خودت میشناسی و از احوالش آگاهی چیز دیگری نیستم. مارگریت گوتیریکه علاوه بر نیاز خرج روزانه درحدودچهل هزار فرانک هم بسایرین بدهکار هستم. گرچه هم سئوال تو دراینمورد نابجا بود و هم پاسخ من بدین سئوال ناشایسته.

درحالیکه سر خود را بروی زانوی او می‌نهادم گفتم حق با تست حق باتست مارگریت ولی چکنم عشق تو مرا به آنچنان جنون اوهام و بدبینی شدیدی دچار ساخته که تشخیص خوب از بد و خیر و صلاح را از کار ناشواب از من گرفته.

خوب اگر چنین است چرا آزرده‌گی معشوق را طالبی و اصلاً "بفکر صلاح و آرامش او نیستی و کمی در پی بردن بحال و وضع او نمی‌اندیشی. نامهات نامه

خردکننده‌ات باری سنگین از غم در خاطر افسرده‌ام باقی گذاشته است. این‌را بدان که هرگاه مقدورم بود و وسیله‌گریزی داشتم هرگز از لحظه پیوند محبت با تو حاضر بدیدار مجدد با کنت نمیشدم. و حتی از این پس درب منزلم راه‌گرز بروی کسی جز تو باز نمیکردم. و بدین‌طریق نه تنها دل بلکه سراپای وجودم را مختص تو میکردم.

در دل طرحی ریخته بودم که اگر برای همیشه هم که نباشد لااقل بمدت شش ماه من و تو تنها در کناری باشیم و دور از اغیار مزاحم دیگری نداشته باشیم حیف که تو نخواستی بخواست من تن در دهی و از پرس و جوی بیهوده دراین‌مورد خودداری کنی و اصرار در دانستن آن قبل از انجام شدی. خوب خدای من اگر خودت هم کمی فکر کرده بودی پی به نحوه و طریق آن برده بودی. من قصد داشتم با تن دادن بیک فداکاری مشکل بخاطر رسیدن بتو راه‌را باز کنم و وسیله این وصلت را فراهم آورم و با تهیه بیست هزار فرانک طرح خود را بمورد اجرا گذارم. ولی اگر قبل از انجام طرح خود را برای تو گفته بودم بعلت عشق و علاقات بدون شک مانع میشدی و از این لحاظ مرا مورد سرزنش و تحقیر قرار میدادی. ما زنهای این‌جوری که در ظاهر برای همه قلب و احسان‌ی نداریم و جز برای پول و ثروت برای چیز دیگری ارزشی قائل نیستیم و بدان احترام نمیگذاریم برخلاف تصور وقتی از روی صدق و صفا دل بکسی بسپاریم دراین راه از هیچ چیز فرو نمیگذاریم، من مارگریت گوتیریکه اکنون در مقابل تو نشسته قصد نداشتم کوچکترین مزاحمتی برایت فراهم آورم بلکه میخواستم با تهیه پول لازم از تراشیدن هرگونه خرجی برای تو خودداری کنم. کاش این نامه را نمی‌نوشتی و طبق قرار قبلی کارها را بعهده من می‌گذاشتی و برابر قرار امروز ظهر بملاقاتم می‌آمدی و همه چیز را برفوق خواست و مراد می‌یافتی بشرط اینکه دهان از سؤال می‌بستی و تنها دلخوش از ملاقاتمان در کنارم می‌نشستی.

ما مجبوریم ما زنهای بدین‌گونه، مجبوریم بمنظور رضا کردن خواست دل‌تن خود را فدا کنیم، جسم در راه روح ولی چقدر دردناکست که پس از این‌همه فداکاری بی‌ببری که در مقابل آن بخواست دل نرسی و جر شکست و ناامیدی نصیبی نیابی.



ضمن گوش کردن سراپای او را تماشا میکردم و از اینهمه زیبایی توام با فراست و وسعت بینش دچار تحسین میشدم. زنیکه قبلا "قبل از نزدیکی و آشنائیمان آرزوی بوسیدن کف پایش را داشتم، حال سعی داشت بهر طریق زندگی خود را وقف فراهم ساختن خواست دل من کند و با جای دادن مهر من در دلش پیوند دلمان را روز بروز نزدیکتر و حیاتمان را بهم پیوسته دارد. با این وجود من از نادانی و ناپختگی نه تنها راضی از رفتارش نبودم بلکه خار راهش در این طریق دلخواهش میشدم آن که نسل بشر چقدر پر توقع و خودخواهست و خواست و آرزوهایش حد و مرزی ندارد بمحض رسیدن بمرز دلخواه بدون رضایت کامل هوسها و آرزوهای نو و تازه‌تری را برای خود ابداع و در نظر می‌آورد. و در صورت رسیدن به هدف‌های بعدی باز هم این افق دلخواه را وسعت و چشم بافق دورتری میدارد همانطوریکه خود من با وجود داشتن مقصود در کنار او پی بهانه و تراشیدن عذرهای بیشمار می‌بودم.

مارگریت پس از چند لحظه سکوت چنین ادامه داد: در حقیقت ما مخلوق بیچاره که اسیر هوس و آرزوهای خود هستیم، هر بار دل به خواستی میدهم و لحظه دیگر از آن دل کنده به خواست دیگری پای بند می‌کردیم. این مردان امروزی هم مخلوقات عجیب خداوندی هستند عده‌ای هستی و ثروت خود را نثار میدارند بدون اینکه ذره‌ای بهره از اینهمه فداکاری و گذشت و خرج و پول پاشی خود ببرند، و معدودی دیگر که قادرند با تقدیم حتی یک شاخه گل سراپای دل و وجود جسم و جان ما را مال خود کنند با نادانی و با پیش کشیدن عذر و بهانه‌های بیجا زندگی را برای خود و معشوق بیهوده تلخ و ناگوار میدارند. من با وجود اینهمه عشاق سرگشته‌ایکه داشتم در اولین برخورد بیادگی دل بنو بستم، خیلی زودتر از آنچه بشود فکرش را کرد قسم می‌خورم که هرگز قبل از تو اینچنین دل بکسی نبسته‌ام، میدانی چرا؟ زیرا بخاطر دارم هنگامیکه چشم‌توبه اخلاط خون آلوده خارج شده از سینه من افتاد، بجای درهم کشیدن چهره با محبت دستهای مرا بمیان دست گرفتی و بی‌ریا بحال زارم گریستی، زیرا تو تنها مردی هستی که مرا بخاطر روح و شخصیت اصلی‌ام دوست داری نه بخاطر جسم در حال پژمردن

و فنا شدیم . یک موقع سگ کوچکی داشتم که بهنگام ملاحظه حال آشفته و خونریزی از سینهام نگاهش غم‌آلود و حالش افسرده میگشت ، تابحال هیچوقت هیچ حیوانی را بدان اندازه دوست نداشتم . محبت محبت می‌آورد و انسان تشنه محبت است . پس از مرگش روزها بحالش گریستم حتی در مرگ مادرم هم این چنین گریه نکرده بودم . زیرا تا دوازده سالی را که با او بودم بجز کتک زدن و تلخی کلام چیزی از او ندیده بودم . آه اگر نسل بشر پی به ناثر ریختن قطره اشکی از روی دلسوزی برای دیگران میبردند ، محبت آنها بهم بیشتر و پیوند دوستی‌شان ناگستنی بود .

نامه‌ات با وجود تلخی نتوانست باعث گسستم از تو گردد ، تنها بمن فهماند که چقدر تو در عشق ما ناپخته و در شناختن معشوق ناآگاه و کم تجربه هستی ، هرگز در زندگیم هیچ تلخی و شکستی این چنین باعث تلخکامی و ناراحتیم نگشته بود . البته تلخی کلامت از رخنه حسادت بیجا در وجودت سرچشمه میگرفت ، ولی با اینهمه توقع نداشتم که این چنین پر از نیش و کنایه و بی ملاحظه و آزار دهنده باشد . بهنگام دریافتش بیمار و فروزان از تب بودم ، و تنها امید تسکین از در رسیدن تو و احساس دلسوزی بر حال و کشیدن دست مهر و محبتی بر سر و چهره بیمارم بود . بخود نوید آمدنت و صرف نهار در کنار هم رامیدادم ، قصد داشتم از شدت درد سر بر شانه‌ات گذارم و بگذارم تا با دست شفقت اشک از چشم پاک کنی حالتی پر از انتظار ، انتظاری کشنده و کاملاً " بی سابقه برای دیدارت داشتم .

مارگریت کمی سکوت کرد تا بسختی از شدت بغض و گرفتگی گلویش جلوگیری کند و پس ادامه داد تو تنها کسی بودی که در زندگی بدون هر ملاحظه و مانعی میتوانستم برایش درد دل کنم و عقده درون را مقابلش بگشایم ، زیرا بجز تو دیگر مردانیکه بدیدار امثال ما زنها می‌آیند با وجود ادعای علاقه ، علاقه‌ای جز تسکین هوس تنای جسم خود ندارند و در نشانیدن این آتش هوس بهر طریق و هر صورت بدون ملاحظه اصرار مداوم دارند . درحقیقت باوجود داشتن اینهمه مرد در اطرافمان ما تنهائیم و دوست و آشنای دلسوز و حقیقی نداریم . چرا

مردانیکه ثروت بیشماری بپای ما میریزند بسیارند ولی درحقیقت اینها پول و ثروت خود را برای ما خرج نمیکنند بلکه صرف به ثمر رسیدن هوس و غریزه جسمانی خود میکنند تا دمی خوش باشند و وجود و جسم ما را چون وسیله و ابزاری برای تهیه این لحظه‌های خوش بکار گیرند و از ما میخواهند که بدون اختیار هر موقع آنها طالب نشاط و شادیند در بساطشان سرخوش و یا نشاط باشیم و از خود اختیار احساس و اندیشه‌ای نداشته باشیم، ما مجبوریم از آغاز جوانی همچون شمعی بزم افروز عیش شبانه آنها باشیم و تا آخرین رمق در اینراه بسوزیم و تا آخرین لحظه زندگی در اختیارشان بوده و جز این توقعی از حیات موجود نداشته باشیم. در میان زنها هم برای خود دوست و آشنایانی داریم که دوستی هریک بدلیلی و ارتباطشان بوسیله و طریقی دیگر است. عده‌ای چون پروندس تا جوان بوده مورد پسند و دلخواه و آتش‌نشان هوس مردان میشده، حال که چین و چروکی بدور لب و چشمانشان ظاهر شده از نظر افتاده و بکلی فراموشان شده‌اند، و در حال حاضر دل به جزئی عنایت و توجه ما دوخته‌اند تا بیاریشان بشتابیم و در صورت داشتن بینش از نگاه به سرنوشت آنها برای آینده خود الگوی زنده‌ایرا ببینیم و بفکر خود باشیم. البته دوستی اینها هم بی توقع نیست و پند و اندرزشان هم نه چندان انسانساز و پرثمر. این جور زنان هم اصلاً "اهمیتی بسرنوشت وجود خود نمیدهند و تنها بفکر فراهم کردن بازار گرمتری برایست هستند حتی اگر با بیش از ده نفر هم دوستی و معاشرت داشته باشی اهمیت چندانی نمیدهند. هریک از مشتریان که پولدارتر و ریخت و پاش و انعامش بیشتر از نظر آنها مهم‌تر و ارزشش بالاتر. هر صبح دسته گل‌های عشاق شب قبل را با خود میبرند و ضمن گرفتن انعام از آنها بحساب تو نیز از هر جاکه بتوانند هر چه بخواهند میخرند و حتی از پوشیدن و عاریه گرفتن لباس و گردن‌بند و دست‌بند هم امتناع ندارند...

پس می‌بینی که من یا ما سایر انواع زنهای امثال من همیشه تنها هستیم و هیچوقت برای خود زندگی نمیکنیم نه دلخوشی خاطری داریم نه شوهر و فرزند و زندگی شرافتی که بآن دل بسپاریم. من در میان این برزخ زندگی تنها آرزویم آرزویی که امکانش را چندان بعید نمیدانم اینست که دوستی بی توقع و دلسوز

چون تو داشته باشم، بشرط اینکه با درک واقعیت زخم را نخراند و با گرفتن بهانه‌های بیمورد اینهمه اشکال در راه مقصود نتراشد. عاشقی دلسوز و همدمی مشفق برای لحظه‌های عزیز زندگی، لحظات تنهایی مربوط بخودم باشد. این چنین شخصیتی جز در تو در دوک هم یافتم ولی دوک پیر بود و همنواختی درک احساسات و موقعیت و سنی من و تو را نداشت. بعلت تنهایی ابتدا پیشنهاد دوستی و معاشرت دائم با او را پذیرفتم ولی بدینطریق مجبور بودم در آتش هوس داشتن همصحبیت و همنفس جوانی متناسب با سن و موقعیت خودم بسوزم. تا اینکه با تو برخورد کردم. با پی بردن به صفای باطن و احساسات پاکت سعی کردم از تو مردی مطابق میل و دلخواه خود بسازم مردیکه سراسر عمر برای پیدا کردنش چشم انتظاری کشیده بودم. آنچه در تو مورد پسند خاطر من قرار گرفته بود وجود پر از احساس و شور فعلی نبود بلکه عشق بمرد پخته و ساخته شده ایدآل در آینده‌ام از تو بود.

ولی حیف که تو خواست مرا نپذیرفتی و دست رد بر سینه‌ام گذاشتی، حال پی بردم که تو هم آن استعدادی را که من تصور من را میکردم نداری و برای قبول اینهمه فداکاری و صفای من ساخته نشده‌ای، بلکه مثل سایر عشاق زودگذر حاضر به کوچکترین تحمل فداکاری برای معشوق نیستی دوست داری مردم خرج مرا بدهند ولی حاضر نیستی صحبت موضوع و برملا کردن واقعیت حقیقتی را از زبان من بشنوی و دوست داری چیزی از این مطلب گفته نشود.

مارگریت بغض گرفته و احساساتی سعی کرد با تکیه دادن پشتش به پشتی میل کمی آرام گیرد و لب از سخن ببندد ولی سرفه شدیدی باو دست داد بطوریکه نفسش از فشار سرفه بند آمد دستمال خود را از کیفش خارج کرد ابتدا آنرا بلب و سپس برای سردن اشک ناگهانی و بی‌اختیارش بسوی چشمانش برد.

من دستپاچه و ناراحت مرتباً "این جمله را تکرار می‌کردم، آه عزیزم مارگریت عزیزم جدا که متاسفم معذرت می‌خواهم معذرت می‌خواهم. من پی به احساسات تو برده ولی دلم می‌خواست که آنرا از زبان خودت بشنوم، حال همه اینها را فراموش کن و تنها بگذار بیک چیز فکر کنیم، اینکه ما مال یکدیگریم و جز به هم

دراین دنیای وسیع بهیچکس و هیچ چیز نظر نداریم هر دو جوانیم و عشق یکدیگر را بخوبی درک کنیم .

مارگریت عزیز من دراختیار تو هستم و هرطور که خواسته باشی عمل میکنم من برده و خدمتگزار تو هستم و حاضرم مثل یک سگ از تو پاسداری نمایم ولی ترا بخدا آن نامه را پاره کن اگر که مرا بخشیده‌ای همه چیز را نادیده بگیر و نگذار من از تو جدا شوم و این شهر را ترک کنم . زیرا جدائی از تو یعنی مرگ و نیستی من .

مارگریت دست بمیان سینه پیراهنش برد و با لیخندی شیرین بر لب نامه را بمن داد و گفت : بیا اینهم نامه تو ، نگران نباش قصد منم این بود که آنرا به تو پس بدهم بدین لحاظ آنرا با خود آوردم ، نامه را در حالیکه اشک میریختم تکه تکه کردم و ریزریز نمودم و سپس دستی را که آنرا بدین با صفائی بمن پس داده بود بارها و بارها بوسیدم .

دراین موقع پرودنس با طاق برگشت .

مارگریت رو به پرودنس کرد و گفت : ببین پرودنس ببین میدانی از من چه درخواستی دارد ؟

حتما " درخواست بخشش و عفو دارد .

حق باتست .

حتما " تو هم او را بخشیده‌ای ؟

اینکه معلومست ولی او باین هم قانع نیست .

خوب دیگر چه ؟

میل دارد شام را با ما صرف کند .

آنوقت تو هم راضی شدی ؟

تو چی فکر میکنی ؟

آنچه که من فکر میکنم اینست که شما دو تا بچه نادان یک جو عقل در میان کله خود ندارید ، پس بهتر است قبل از اینکه من از گرسنگی از پا درآیم تصمیم خودت را بگیری و ما را از گرسنگی نجات دهی .

مارگریت : راه بیفتید برویم در داخل کالسکه جا برای هر سه نفر ما موجود است . سپس رو بمن کرد و گفت : تا ما بمنزل برسیم دیروقت است و خدمتکار من حتماً خوابیده پس بهتر است کلید مرا بگیری و درب را باز کنی ولی سعی کن دوباره آنها را از دست ندهی .

بی اختیار بسویش پریدم و او را در آغوش فشردم آنچنان شدید و با احساس که ناله اش درآمد . در اینموقع ژوزف داخل شد رو بمن کرد و در حالیکه از کار خودش کاملاً راضی بنظر میرسید گفت : آقا چمدان و وسائل سفر بسته و کاملاً آماده است .

تمام آنها ؟

تمام .

خوب پس بهتر است دوباره آنها را باز کنی ، زیرا دیگر قصد رفتن ندارم .

## فصل شانزدهم



برای من خیلی راحت تر بود اگر شرح این اتفاقات را بطور خلاصه بیان میداشتم ولی قصدم این بود که جریانرا مفصلا" باطلاع تو برسانم ، منم با مارگریت کاملا" موافق بودم زیرا خود او نیز بدون من قادر به ادامه زندگی نبود .

از آنروز بعد منکه پی برده بودم قادر به تغییر وضع و زندگی رفیق خود نیستم ، پس تصمیم گرفتم که خود را تغییر دهم و آماده پذیرفتن شرایط زندگی با او باشم . و بمنظور اینکه فرصت فکر کردن در این باره را به تنهایی پیدا نکنم همیشه سعی در مشغولیت و سرگرمی خود داشتم ، زیرا واقعیت این زندگی برای من ناراحت کننده بود . من کسیکه عادت بزندگی آرام و بی سروصدائی کرده بود ، حال درگیر یک زندگی پرسرو صدا و کاملا" متفاوتی گشته بودم . دیدن دسته گلها و مشاهده ارسال جعبه شیرینی ها و پی بردن به کرایه کردن قبلی لژ تا تر از طرف عشاق مارگریت .

همانطور که قبلا" گفتم من ثروت و درآمد زیادی نداشتم . پدرم هم ثروت چندانی نداشت و تنها به صداقت و شرافت خود افتخار میکرد .

از این تاریخ بعد زندگی من بدین منوال بود که مارگریت ضمن ادامه برنامه معمولی زندگیش سعی داشت تا آنجا که ممکنست بیشتر اوقات فراغت خود را با من بگذراند . و همه روزه پیام ملاقات و برنامه با هم بود نماز برای من مینوشت تا کجا ملاقاتش کنم و شام را در پاریس یا یکی از نقاط اطراف باهم صرف کنیم . بدیدارش می شنافتم و پس از صرف شام به دیدن برنامه تا تر میرفتم . بدین طریق خرج ماهیانه من بالغ بر چند هزار دلار میشد و اگر وضع بهمین منوال پیش میرفت چاره ای نداشتم جز اینکه خرج زندگی سالیانه دریافتی از خانواده ام را در مدت سه ماه خرج کنم و بقیه سال را با قرض گرفتن از سایرین بسربرم یا اینکه پس از تمام

شدن پول مارگریت را ترک کنم و دست از او بردارم . ولی من حاضر بهرکاری جز ترک کردن مارگریت و دوری از او بودم پس چاره نبود جز اینکه راهی برای حل مشکل خود پیدا کنم . از طرفی طاقت یک لحظه دوری از او را نداشتم و هرلحظه از دوریش برایم چون سالی تلخ و دیر گذر بود .

در ابتدا با اعتباری که در بین مردم داشتم در حدود پنج شش هزار فرانکی قرض کردم و با آن شروع به قمار کردن نمودم تا شاید موفق به تهیه کسر خرج سنگینم از این طریق گردم .

مراکز قمار در منازل و در باشگاههای مخصوص فراوان و مکرران کهنه کار در آن دام نهاده منتظر تازه کاران بی تجربه بودند . حتی خانمهای اشرافی و ثروتمندان خوش گذران و پولدار هم اغلب وقت خود را در این اماکن میگذرانیدند . گاه کار این قماربازها در میان اشخاص با احترام و ادب شروع و با اوقات تلخی و نزاع خاتمه می پذیرفت . من از شدت عشق مارگریت و بطمع بچنگ آوردن ثروتی که جوا بگوی خرجهای کلان وعده ملاقاتمان باشد خودم را ب میان این نقاط پیرسرو صدا انداختم زیرا دوری از مارگریت برای من برابر با مرگ و نیستی ام بود .

شبهای آنرا که بعللی بنا بر برنامه تعیین شده توسط مارگریت مجبور به ماندن در منزل بودم تا صبح نمیخوا بیدم و از شدت حسادت برای معاشرین مارگریت و احساس دل تنگی از دوریش آشفته حال و ملتهب لحظه ای آرام نداشتم . لذا بمنظور فرار از تنهایی و ایجاد مشغولیت و رهائی از این فشار به قمار رو آور میشدم و وقت خود را در قمارخانه ها میگذراندم . تا چند لحظه قبل از رسیدن زمان ملاقات در پشت میز قمار میماندم و تب ناراحتی خود را با قمار کردن پولهایم فرو می نشاندم بدین طریق بمحض رسیدن لحظه ملاقات میز را ترک میکردم بدون اینکه ذره ای بفکر برد و باخت و زمینه بازی و قمار خود باشم و قصد بردی از این وقت گذرانی داشته باشم .

در مقابل تمام این قرض و قمار و خستگی ها دلم باین خوش بود که هر شب اجازه داشتم از نیمه شب تا ساعت شش صبح در کنار مارگریت باشم . عشق و محبت او هم نسبت بمن روز بروز بیشتر و بیشتر میگردد ، و گاه در لژ نتاثر با او تنها می نشستم و اغلب شام را باهم صرف میکردیم . یکروز من این برنامه را بهم زدم



و تا ساعت هشت صبح در آنجا ماندم و حتی روزی دیگر تا ساعت دوازده از منزل او خارج نشدم.

ولی قبل از تغییر اخلاق و روش تغییر در حالت و سلامت مارگریت پیش آمد و روز بروز وضعش بدتر میشد. من با تمام وجود در بهبود و سلامتیش میکوشیدم، و اونیز برای نشان دادن تشکر خاطر کاملاً "از خواست و دستورات من اطاعت میکرد، من موفق شده بودم رفته رفته او را از عادات و رفتار قبلی اش برکنار دارم، زیرا پزشک معالج استراحت و عدم فعالیت اضافی را عامل اصلی بهبود او تشخیص داده بود. لذا بجای آن شب زنده داری و بیخوابیها و بموقع غذا نخوردن و زندگی بی بندوبار قبلی او را وادار به تبعیت از یک برنامه و رژیم ثابت و خواب بموقع و کامل ساختم.

شش هفته بعد ارتباط بین مارگریت و کنت بکلی قطع شد. تنها معاشر باقیمانده او دوک بود که مجبور بودم بعلت پی نبردم او به ارتباط بین من و مارگریت منتهای پنهان کاری و احتیاط لازم را بعمل آورم. با وجود این اغلب اوقاتی که من نزد مارگریت بودم بطریقی عذر او را میخواست و برای ورودش اشکال تراشی میکرد، مثلاً "بیهانه کسالت جزئی، یا خواب بودن و غیره.

از طریق قمار مقداری پول قابل توجه بدست آوردم ولی تمام توجه من به مارگریت بود و جزاؤ به چیزی فکر نمیکردم، حتی هنگام سرکشی سالیانه به پدر و مادر فرارسید و آنها در نامه هایشان با اصرار از من خواسته بودند که بدیدارشان بروم و از دوریم اظهار دل تنگی شدیدی کرده بودند. ولی من در پاسخ به آنها نوشتم که محال خوب است حتی اطلاع دادم که فعلاً "هم نیازی به ارسال پول خرجی ماهیانه ام ندارم.

یکروز صبح بهنگامی که آفتاب صبحگاهی تاپستان بمیان اطاق خواب او تابیده بود، از خواب بیدار شد و با خوشحالی روبمن کرد و اظهار داشت که هوس کرده سرتاسر امروز را با من بیکی از بیلاق اطراف بروم، پرودنس را خبر کردیم و هر سه نفر باهم روانه بیلاق شدیم مارگریت به خدمتکارش دستور داد که به دوک بگوید او به همراه پرودنس و خانم دیگری از دوستانش به بیلاق رفته و تا عصر برنخواهد

گشت.

مارگریت که تازگی‌ها احساس نشاط و شادابی زیادی میکرد اشتهايش نسبت بسابق بهتر شده بود، برای نهار دستور خوراک خرگوش و تخم مرغ و خامه و سایر مخلفات آنرا داد.

حال برای انتخاب محل تصمیم قطعی نگرفته بودیم پرودنس از ما پرسید:  
 حال جدا "خیال دارید بیک نقطه ییلاقی آرام و باصفا بروید؟  
 بله.

پس بهتر است به بوگیوال برویم، حال آرموند برای اینکه از این مسافرت ییلاقی لذت بیشتر ببریم بهتر است یک کالسکه روباز تمیز تهیه و کرایه کنی.

یکساعت و نیم بعد به آنجا رسیدیم، مهمانخانه‌ای تمیز و مجلل با منظره مقابلی زیبا و شگفت‌آور دشت سرسبز در پائین دامنه کوه چون فرشی از مخمل زمردی رنگ درکف مزارع گسترده شده بود. باغهای میوه بفاصله هم با درختان بر میوه‌اش هرطرف رنگی و هرسو جلوه خاصی داشت سیبهای قرمز درشت خوشه‌وار دورتا دور شاخه‌ها را احاطه کرده و شاخه‌ها را در زیر وزن و سنگینی‌اش خم کرده باغبان باغ را وادار به زدن پایه و دیرک‌های کمکی بزیر شاخه‌ها ساخته بود. درختان زردآلو و گیلاس ضمن زیبایی هوس خوردن را در دل هربیننده زنده میکرد، با ورزش هر نسیم شاخه‌های رنگین از میوه‌ها بتکان در می‌آمد و گل‌های روئیده در پای درختها نیز بنرمی شروع برقصیدن در میان زمینه سبز باغ میکردند. تکه‌های ابر سفید و پنبه‌ای از افق دوردست از کنار قله پیربرف کوه خوش منظره مقابل در پهنه آسمان آبی شروع به پیشرفتن کرده و بیننده را بخود مجذوب میساخت. ورزش این نسیم پس از گذشت از میان میوه و گل‌ها بوی عطر ملایم آنها را با خود برای ما به ارمغان می‌آورد و بهنگام عبور از کنار ما دستی از لطف بزلقان مشکی پیریشان و بلند مارگریت میکشید و چند شاخه از آنرا بروی صورت گل انداخته‌اش میافشاند. صدای آب رودخانه موسیقی دلچسب طبیعی را ساز کرده بود و درکف دره چون ماری سفید و نقره‌ای بهم می‌پیچید و پیش می‌آمد. کمی آنطرفتر خانه‌های تک تک ییلاقی و روستائی برنگهای مختلف و بسبک و سلیقه‌های متفاوت ساخته شده سر از میان درختان و سبزه‌ها بیرون کشیده

سقف اغلب آنها قرمز آجری رنگ بود، دیواره سنگی بعضی کوچه‌باغها در عین کوتاهی پوشیده از گل‌های رونده و وحشی بود و گاه اینجا و آنجا چشمه‌های باریک و تمیزی از زیر دیوارها بیرون زده و در میان کوچه باغ جاری گشته بود. همانطوریکه پرودنس گفته بود حقیقتا که اینجا بیلاق حسابی و گردشگاهی حقیقی و باصفا بود.

در ایوان طبقه دوم هتل مشرف بدره پشت میزهای کوچک آن نشستیم و با اشتیاق تمام مشغول خوردن غذای شاهانه و لذیذ خود شدیم. من تابحال به خیلی جاها مسافرت کرده و نقاط بیلاقی بسیار دیده‌ام ولی هیچیک از آنها دارای یک چنین صفا و منظره‌ای نبوده از طرفی وقتی عاشقی معشوق را در یک چنین نقطه آرامی در کنار داشته باشد همه چیز بنظرش زیباتر و گل و باغ و چمن حتی آسمان و ابرها هم بنظرش مصفا تر جلوه‌گر میشوند.

من غرق در این حالت با هرنگاه به مارگریت در بروی دنیای گذشته و زمان آینده بسته بودم و جز به حال و بودن مارگریت عزیزترین کس در کنارم به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم. او نیز خنده‌ای دلفریب بلب با چشمانی پراز شوق و تمنا و شادی و خرسندی موهای بلندافشان بروی شانه‌هایش را بدست و زش نسیم ملایم سپرده دست در دست من از بالای تپه سرسبز و کم شیب بسوی دامنه پرگل و گیاه آن سرازیر شدیم، گوئی طبیعت نیز بمیمنت ورود ما فرشی نرم زمردین و مخملی پراز گل و ریاحین بزی پای ما گسترده و پرندگان نو خوان را به نوا و نغمه‌سرایی و شادی و جهیدن از این شاخه بآن شاخه واداشته بود. مارگریت زیبا و خوش اندام در میان آن لباس سفید و قشنگ خود چون عروسی زیبا و یا طاوسی خوش رنگ و رویا فرشته‌ای زیبا از فرشتگان آسمانی خدا جلوه میکرد، در حالیکه کمی بمن تکیه کرده بود از شدت شوق و شغف سراپا شادی و نگاه شده قصد نداشت که با شروع سخن سکوت بزم خاموش ما را بشکند و از این دنیای بهشتی خیال بعالم جمادی و حال برگرداند.

رودخانه نقره‌ای با برخورد به تخته سنگهای میان و کنار گاه صدا بخروشو شکایت برمیداشت و هر چند یکبار از شدت خشم تکه‌ای از ماسه و سبزه‌های کنار رود را از جا میکند و با خود بقعر رودخانه میکشد، خروشان و پیچان سرانجام در

انتهای این افق سبز رنگ از ساحل بمیان دریای آرام و آبی دوردست میریخت . علاوه براینهمه مناظر زیبا توجه من به دو دستگاه ساختمان دو طبقه بیلاقی تکافتاده در کنار ساحل محصور در میان نرده‌های قهوه‌ای رنگ جلب شد . که گل‌های استکانی و یاس‌های رونده سرتاسر روی این نرده‌های دیوارهای آنرا پوشانده و گل‌های قشنگ آنها از دور منظره شاعرانه‌ای بآن داده بود و سرشاخه‌های بلندی از آن بروی سردر حیات پیچیدم و همانجا خوشه خوشه گل‌های خود را از بالا بیائین آویخته بودند . علاوه بر گل‌های میان باغچه و درخت‌های سبز و سربالا کشیده ، صاحبخانه خوش ذوق لبه‌های بالکن را نیز با گل شمعدانی های پیچ افشان زینت داده بود . گل‌های مرجانی و خوش رشادین گلدانهای چوبی از بالا بیائین آویخته و بارنگهای مختلفشان دلفریبانه درهم آمیخته بودند .

با مشاهده این خانه بیلاقی دورافتاده و تنها مستور در میان شاخه و سبزه و گلها ، صفحه خیالم نقش من و مارگریت را او دور در میان این ساختمان در کنار پنجره نیم باز بسوی دریای طبقه دوم ساختمان نشان میداد ، خوش و بی خیال دور از هرنوع گرفتاری و نگرانی سردرگوش هم نوای عشق و محبت سر داده بودیم . در این لحظه نگاهی به مارگریت کردم کمی بازوی او را فشردم و بوی عطر گیسوی افشان شده از دست باد به گونه‌ام را بمشام کشیدم و بخود گفتم در حال حاضر ما خوشبخت ترین موجودات الهی در روی زمین پهناورش میباشیم .

صدای مارگریت که او نیز نگاه و شاید هم میسر فکر مرا تعقیب کرده بود مرا بخود آورد ، چه خانه بیلاقی زیبایی و با انگشتان کشیده اش بسوی جهت آن اشاره کرد .

دوست داری ؟

خیلی زیاد .

پرودنس که با چند قدم فاصله غرق در تماشای این مناظر ما را تعقیب میکرد صدای او را شنید و گفت :

خوب اگر خیلی بآن علاقمندی از دوک بخواه تا آنرا برایت بخرد ؟  
مارگریت نگاهی دیگر بسمت خانه مورد دلخواهش کرد و بدون اینکه بسوی

پرودنس برگردد پاسخ داد:

ببینیم چکار میکنم. بعد ضمن اینکه دست مرا از میان دستش خارج میکرد گفت:  
برویم ببینم داخلش چگونه است و آیا فروشی است یا نه.  
خانه خالی و اعلامی مبنی برآماده بهفروش بودن بدرج آن چسبیده بود،  
دوهزار فرانک.

روبن کردوپرسید فکر میکنی اگر مال ما باشد در اینجا خوش خواهد گذشت؟  
فکر میکنی در اینجا جایی هم برای من باشد؟  
پس فکر میکنی میخوام آنها برای بخاک سپردن خودم بخرم؟  
خوب در این صورت مارگریت خواهش میکنم اجازه بدهی خودم آنها برای  
بخرم؟

مگر عقل خودت را از دست داده‌ای، اینهمه پول بدهی که چه،  
آخر من دوست ندارم هدیه دریافت شده از سوی مرد دیگری را مورد استفاده  
خود قرار دهم.  
دست بردار پسرک سربوها حاضر نیستم پیش از این حرفی در اینباره از تو  
بشنوم.

از خانه بیلاقی خارج شدیم و بسوی پاریس برگشتیم، در میان کالسکه سرتاسر  
راه مارگریت را در میان بازوان خود گرفته و هر چند یکبار دستی بمویش میکشیدم  
و بوسه نرمی بر چهره‌اش میزدم.  
بهنگام پیاده شدن زیر بغلش را گرفتم و در پائین آمدن از کالسکه کمکش کردم.



خانه ییلاقی خریده شد . من و مارگریت چون دو کبوتر دور از هرگونه ناراحتی و سروصدا و هیاهوی شهری در آن آشیانه گرفتیم روزها بهنگام عصر و آفتاب زردی ، در لحظاتی که خورشید طلائی کم کم دامن زرین خود را از روی سرشاخه درختان بلند برمیچید و دامن کشان بسوی افق دور دست میشتافت و رفته رفته در پی قله کوههای پربرف آنطرف ساحل می نشست و از نظر ناپدید میشد من و مارگریت دست در دست هم بمیان کوچه باغهای خنک و باصفا میرفتیم و بقدم زدن و گل چیدن می پرداختیم ، گاه در کنار یک چشمه پس از شستن دست و صورت و خوردن مثنی آب ساعتها بروی فرش چمنی ضخیم و نرم کناره چشمه می نشستیم و گوش به نغمه سرائی پرندگان وحشی میدادیم و ما نیز چون دو پرندۀ سبکبال در گوش هم نغمه عشق و وفا میخواندیم . پس از فرارسیدن تاریکی بسوی کلبه سرازیر میشدیم در حالیکه از دور چشم بنور خارج شده از پنجره اش دوخته بودیم از اینهمه آرامش و آسایش لذت میبردیم .

شب تا دیرگاه می نشستیم گاه پنجره را بازو چراغ را خاموش میکردیم تا نور نقره ای رنگ مهتاب بزم شاعرانه ما را شاعرانه تر کند . صبح هرروز تا زمانیکه تیغه های طلائی خورشید از لابلای پرده توری سربمیان میکشید در خواب بودیم و گاه با سروصدای اندک خدمتکار که در حال آماده ساختن صبحانه برای ما بود از خواب بیدار و دراز کشیده در بستر گوش بسروصدای بلبل و گنجشک های مشغول به نغمه سرائی درباغ میدادیم .

یادم نمیرود روزیکه با نگاه به مارگریت چشم او را گریان و دانه های چون مروارید اشک را برگونه لطیفش غلطان دیدم . با دستپاچگی دستش را بمیان دستم

گرفتم و علت را پرسیدم و او درپاسخم چنین گفت:

عشق ما چون عشق دیگران نیست و ما نیز عاشقی استثنائی هستیم، آخر آرموند چطور تو با وجود اینکه از سابقه من اطلاع داری اصلاً "حرفی از آن درمیان نمیآری و مرا چون فرشته‌ای پاک و معصوم در نظر می‌آری و اینهمه لطف و محبت بیدریغ و باصفا بر من روا میداری؟

آه آرموند تو چشمان بسته مرا بروی زندگی دیگری، بخر آن زندگی آلوده و پست باز کرده‌ای کاش می‌مردم و هرگز از این دنیای پاک و پراز صفا و معصومیت تو دوباره بآن دنیای لجن زده و متعفن برنمی‌گشتم و برای کسب روزی و تهیه مقدمات زیست خود اجباراً "درکنار دوک آپیر نمی‌نشستم.

آرموند: آرموند... قول بده بمن قول بده که هرگز مرا ترک نخواهی کرد؟  
قسم می‌خورم!

در این هنگام نگاه پرنفوذش را بمیان چشمانم دوخت تا صحت گفتارم را در آن‌ها ببیند و از آن مطمئن گردد، پس از اطمینان خود را در آغوشم افکند سربشانعام نهاد و گفت آرموند نمیدانی چقدر دوستت دارم!

یکروز غروب که در بالکن ساختمان روی صندلی کنار هم نشسته و چشم به‌ماه نقره‌ای که در بستر آسمان لاجوردی در حال نورفشانی بود دوخته بودیم ناگهان باد شدیدی شروع بوزیدن و بهم کوبیدن شاخه درختان نمود تا یکربع ساعت ما بدون سخن دست در دست هم ناظر بر جریان بودیم سرانجام من رویا و کرده‌گفتم چه باد شدیدی.

بله مثل اینکه زمستان در حال رسیدنست. دوست داری باهم بخارج برویم.  
چرا بخارج؟

برای اینکه من از زمستان می‌ترسم.

کجا برویم؟

ایتالیا چطور است.

از اینجا خسته شدی؟

نه از برگشت بپاریس وحشت دارم. بیا با هم به ایتالیا برویم. هر چه که

دارم میفروشم و وسیله سفر را فراهم میکنیم و میرویم . میرویم بجائیکه هیچکس ما را نشناسد و کسی سراغ ما را نگیرد . اصلاً این بهتر است من میخواهم در یک شهر ناشناس بطور ناشناس زندگی کنم . حالا قول میدهی ؟

با تمام وجود . هرچه که تو بخواهی ، هرکجا که تو بروی . ولی فکر نمیکنم لازم به فروش اثاثیه تو باشد زیرا پس از برگشت حتماً مورد نیازت خواهد بود . من پول زیادی بدان گونه که شایسته خرج کردن برای زنی بخوبی تو باشد ندارم ولی آنقدر هست که بتواند خرج شش ماه گردش ما را در اروپا تأمین کند .

مارگریت سرش را بعنوان نفی تکان داد و از کنار پنجره بسوی مبل راحتی کنار اطاق رفت نشست و گفت ، حالا چه لازم به تراشیدن اینهمه خرج و رفتن به خارج است ؟ فکر میکنم اینهمه خرجی که تا بحال در اینجا متحمل شده‌ای خیلی هم زیاد باشد .

مارگریت مثل اینکه تو داری مرا سرزنش از خرج اضافی کردن میکنی ، هرچه که بپای تو بریزم کم است .

بلند شد بسوی آمد و دست مرا بمیان دستش گرفت و گفت : این هوای طوفانی حال مرا بهم میزند و بهر حال دلم میخواهد هرطور شده از اینجا خارج شوم .

منکه نگران از خسته شدن مارگریت از این زندگی یکنواخت بودم پیشنهاد کردم فعلاً " بهتر است هرچه زودتر به پاریس برگردیم ، ولی او مرتباً " پیشنهاد برگشت به پاریس را رد میکرد و اظهار میداشت هیچ کجا برای من آرام بخش تر از زندگی کردن در دهستان و بیلاق نیست .

در تمام طول این مدت پرودنس از مادور بود و گاهگاه بما سرکشی میکرد و یانامه‌هایی برای مارگریت میفرستاد گرچه من هیچوقت نخواستم در مورد متن نامه‌ها با مارگریت صحبت کنم ولی هرچه بود برای مدتی او را بخود مشغول میداشت و فکرش را مشوش میساخت .

یکروز که سرزده داخل اطاق شدم مارگریت را در حال نوشتن نامه‌ای دیدم به چه کسی نامه مینویسی ؟

برای پرودنس . دوست داری آنرا برای تو بخوانم ؟



من باتمام وجود سعی داشتم از انگیزه شدن هرنوع بدگمانی نسبت به کارهای مارگریت در ذهنم جلوگیری کنم و بشدت از آن وحشت داشتم. لذا در پاسخ او گفتم علاقه چندانی بدانستن متن آن ندارم، در صورتیکه در دل آرزوی دانستن علت گرفتگی خاطر مارگریت را داشتم و نوشتن نامه های پرودنس را با این آشفتگی خاطر مارگریت بی ارتباط نمیدانستم.

روز بعد هوا کاملاً آرام و مطبوع بود مارگریت پیشنهاد کرد قایقی کرایه کنیم و به افقهای دوردست تاجزیره کرویسی برانیم. ساعت پنج که به کلبه برگشتیم کاملاً سرحال و با نشاط بود.

بمحض ورود نانائین پیشخدمت مارگریت اطلاع داد که خانم دوورنوی بدیدارش آمده بوده و چند ساعتی اینجا بوده.

چرا تا برگشت ما منتظر نماند؟

زیرا کالسکهای دوسره کرایه کرده و مجبور بود با آن برگردد.

( مارگریت با برافروختگی خاص) بله حتماً و لش کن فعلاً " شام را آماده کن که کرسنه هستیم.

دوروز بعد نامه‌ای از پرودنس به مارگریت رسید و کاملاً باعث تغییر حالت و آرامش او گردید بطوریکه بارها در مورد اخم و ناراحتی چندروز گذشتماش عذر خواهی کرد.

مدتی بود که کالسکه مارگریت درپاریس مانده و از برگشت آن خبری نبود، سرانجام من از مارگریت پرسیدم چه اتفاق افتاده و چطور که پرودنس کالسکه را پس نمیفرستد؟

یکی از اسبها مریض شده و در ضمن خود کالسکه هم نیاز به تعمیراتی دارد. بهتر بود که این تعمیرات در چنین موقعیتی که ما اینجا هستیم و نیاز چندانی بآن نداریم این تعمیرها انجام میگرفت.

دو روز بعد پرودنس برگشت و او هم صحبتهای مارگریت را تأیید کرد. هردو خانم باهم بعنوان قدم زدن بمیان بیشه‌های اطراف راه افتادند و هنگامیکه من از پشت سربه آنها پیوستم احساس کردم که موضوع صحبت خود را تغییر دادند. عصر

آنروز بهنگام غروب که پرودنس قصد مراجعت به پاریس را داشت احساس سردی کرد و از مارگریت خواست تا شال خود را باو امانت دهد.

یکماه دیگر از توقف مادر بیلاق گذشت و باگذشت هرروز حال مارگریت بهتر و روحیه او شاداب و سر حال تر میگردد. ولی نه خبری از کالسکه شد و نه پرودنس شال به امانت گرفته او را پس فرستاد. من روز بروز احساس خبرهائی را میگردم که مارگریت قصد پنهان داشتن آنرا از من دارد. اطلاع داشتم که مارگریت نامه های ارسالی پرودنس را در کدام کشتی از میز تحریرش قرار داده است. روزی بهنگامیکه مارگریت در آنسوی باغ بود خود را بنامه ها رساندم. ولی برخلاف تصورم درب کثوفل بود. وقتی بطریقی کشور را گشودم انتظار داشتم جواهر و زینت آلات قیمتی مارگریت را طبق معمول همیشگی در آنجا ببینم ولی خبری از آنها نبود و در کشتی دیده نمیشدند.

وحشت عجیبی بجانم افتاد و ضربان قلبم کاملاً شدید شد و تصمیم گرفتم موضوع را از خود مارگریت بیروم ولی مطمئن بودم که پاسخ درستی بمن نخواهد داد.

بمحض برگشت رو باو کرده گفتم مارگریت خبیم بمن اجازه میدهی که سری به پاریس بزنم و برگردم؟ دلم برای پدر و مادرم شور میزند و مدتیست از آنها بی اطلاع آنها هم که آدرس مرا ندارند حتماً نامه هائی برای من فرستاده اند. اگر در پاسخ نامه شان تاخیر شود مسلماً "باعث نگرانی آنها خواهد شد. مانعی ندارد دوست من برو ولی خیلی زود برگردی که من طاقت یک لحظه دوریت را ندارم.

از همانجا مستقیماً بسراغ پرودنس رفتم.

بدون هیچ مقدمه ای با صراحت تمام موضوع را با او در میان گذاشتم و گفتم زود بگو ببینم چه بسراغب و کالسکه مارگریت آمده است؟

بفروش رفته.

شالش چطور؟

فروخته شد.

جواهراتش ؟

به گرو رفته

چه کسی آنها را فروخته یا گرو گذاشته ؟

من "

چرا از این موضوع چیزی بمن نگفتی ؟

زیرا به مارگریت در این مورد قول داده بودم که از این موضوع چیزی بمن نگویم

ولی چرا از من در مورد پول سؤال نکردی و چیزی نخواستی ؟

زیرا او نگذاشت .

نگفتی که این پولها به چه مصرفی رسیده است ؟

برای اقساط بدهیش

هنوز هم بدهی زیادی دارد ؟

سی هزار فرانک یا چیزی در همین حدود . آه دوست عزیز مگر روز اول بمنو

نگفتم ؟ تو بحرف من اعتماد نکردی . ولی حالا خودت به آن پی بردی . از همان روزیکه

دوک بی به ارتباط شما با مارگریت برد و مارگریت هم برای ملاقاتش با او بیانه آورد

و او را بمنزلش راه نداد ، دوک هم نامه ای صبح آنروز برایش فرستاد و اطلاع داد

که از این تاریخ بعد هیچگونه تعهدی در مورد پرداخت اقساط بدهی ، کرایه خانه

خرج کالسکه وغیره او را بعهده ندارد و پرداخت نخواهد گرد . و حتی کار را بجائی

رسانید که تقاضای بازپس گرفتن پولهای قبلا " پرداخت کرده به مارگریت را نمود ،

بهر حال مقداری از پول جزئی را که تو به مارگریت میدادی باین مرد دادیم و کم کم

موضوع بگوش سایر طلبکاران مارگریت رسید که از این پس دیگر دوک حاضر بقبول

هزینه سنگین زندگی و پرداخت قسط طلبکاران مارگریت نیست و مارگریت هم باتفاق

جوان بی پول و آسمان جلی بیک گوشه ای فرار کرده است . همه سراسیمه برای وصول

طلب خود هجوم آوردند و با طرح شکایت دست به تصرف و توقیف کردن اموال

مارگریت زدند .

مارگریت تصمیم گرفت بمنظور خواباندن سروصدا و بالا نگرفتن افتضاح تمام

هستی و حتی جواهر و زینت آلات خود را بفروشد . حالا دلت میخواهد که بمنظور

اطمینان رسید پولهای پرداخت شده به بدهکاران را بتو نشان دهم. مارگریت حتی اسب و لباس خود را هم فروخت و بدست بدهکاران داد.

در اینحال پرودنس کشو میز را عقب کشید و رسیده‌ها را بمن نشان داد.

سپس روبمن گرد و گفت آه تو فکر میکنی عشق بازی مازنی چون مارگریت در علاقمند کردن او بگوشه ییلاقی پناه بردن منحصر میشود و به همینجا خاتمه می‌پذیرد نه دوست من نه. زندگی توام با عشق و خوشیهای بدینگونه چهره دیگریهم جز آنچه در ظاهر می‌نماید دارد. بعضی از ظواهر فریبنده و زندگی آنچنان ظریف و لطیف همچون تارهای ابریشمی نازکی بچشم می‌خورند که هرکس سعی میکند بی‌محابا وارد آن گردد و غرق در لذت و خوشیها شود ولی بمحض نزدیک شدن آنرا چون دیواری آهنین سخت و غیرقابل نفوذ می‌یابد. حال تو استشنا " در این مورد شانس آورده و بازی نمونه و با صداقت و وفا مقابل گشته‌ای هرکس دیگری بغیر از مارگریت بود خیلی زودتر از این‌ها ترا بخاک سیاه نشانده و از سرباز کرده بود. در مقابل نصیحت‌های منم دخترک بیچاره با گریه پاسخ داد که از خود اختیاری ندارد و باتمام وجود عاشق تو میباشد. و هرگز حاضر به بیوفائی و خیانت بتو نمیشود زیرا ترا در دنیا از هرکس و هرچیزی بیشتر دوست دارد. خیلی خوب خیلی خوب این نوع احساسات خیلی هم شاعرانه و قابل تحسین است ولی که چه، شعر و احساس و عشق و دل بستگی که قابل پرداخت به طلبکاران بجای اقساط طلب ایشان نیست. چیزیکه در حال حاضر میتواند مارگریت را از آن بدبختی و از چنگ طلبکارانش نجات دهد مبلغی بالغ بر سی هزار فرانک است، شنیدی سی هزار فرانک بدهی.

خیلی خوب من هرطور شده این مبلغ را برای او تهیه میکنم.

خدای من نکند قصد داری دست بقرض و وام گرفتن از مردم بزنی؟

راه دیگری ندارم.

بد نیست فکر خوب نیست نباشد قصد داری هستی و ثروت پدر بیچاره‌ات را نقد کنی و آنها را هم در این کار عشق و عاشقی دل بستگی و خاطرخواهی خودت بروز سیاه بنشانی. ولی آرموند عزیز بگذار یک چیز را بطور نصیحت بتو گفته باشم. من این زن‌ها را خیلی بهتر از تو میشناسم. از من میشنوی دست از این تصمیم

احمقانهات بردار. یگروز متوجه موضوع میشوی که دیگر خیلی دیر شده. واقع بین باش. نمیخواهم بتواند بز بدهم که دست از مارگریت برداری، بلکه کمی آزادش بگذار همانطوریکه در ابتدای آشنائی با او آشنا شده بودی حد خودت راتا همان اندازه نگهدار. اگر تو کمی باو فرصت بدهی خودش بطریقی راهی برای مشکلش پیدا خواهد کرد. بمحض کوچکتزین اشاره دوک بسوی او بر خواهد گشت. چندی بعد هم کنت با او آشتی خواهد کرد و بدین طریق بدهی های او هم پرداخته خواهد شد بدون اینکه برای خودش و تو اینهمه دردسر و مشکل حل نشدنی ایجاد کرده باشد. بعلاوه بر پرداخت بدهی مقرری ماهیانه چهار تا پنج هزار فرانک هم برای او برقرار خواهد شد. هیچکس جز این دو نفر قادر بر تحمل مخارج مارگریت نیست. تو هم در صورت پرداخت بدهی های فعلی اش باوام گرفتن از مردم فکر میکنی تا چند هفته یا چند ماه بتوانی جور خرج فوق العاده سنگین او را بکشی. بالاخره روزی با پشیمانی و بدبختی و تلخی و ناراحتی مجبور به ترک او خواهی شد.

قبل از اینکه کارت به این مرحله بکشد خودت را نجات بده. کنت آدم احمقی است و حتی روابط عاشقانه تو و مارگریت را تحمل خواهد کرد و بعلت عشق شدیدی اش آنرا برو نخواهد آورد.

خوب مارگریت هم ابتدا چند روزی ناراحت و حتی خواهد گریست ولی رفته رفته تن به واقعیت و رضایه حقیقت خواهد داد، و روزی خواهد رسید که تو نیز از این آگاهی بخشی بموقع من اظهار تشکر کنی. خوب پیش خودت تصور کن که مارگریت تصمیم به ازدواج گرفته و بعقد یک آدم پولدار گردن کلفت درآمده و همه چیز بین شما تمام شده. خوب من قبلا "بتو نصیحت کرده بودم ولی حالا خطرا گوشزد میکنم و از این ببعد هم هرگز آنرا تکرار نخواهم کرد.

آنچه که پرودنس میگفت با وجود اینکه برای من خردکننده و غیر قابل تحمل بود کاملاً بجا و درست بود.

پرودنس درحالی که رسیده ها را دوباره بمیان کشومیزها جا میداد گفت: زنهایی مثل مارگریت همیشه انتظار دارند که مردانی از راه برسند و عاشق آنها شوند ولی

هرگز خود آنها پیش قدم پیدا کردن عشقی برای خود نمیگردند. و بدین طریق تا میتوانند با نشان دادن محبت و دست کشیدن بسروگوش عشاق آنها را سرکیسه میکنند و مرتباً پولهای خود را رویهم میگذارند تا بس سی سالگی که رسیدند، آنوقت دیگر با تجربه شده ودلی ندارند که بعشقی پای بندش کنند. آخ کاش آنچه را که من حالا درک میکنم در آن زمان می فهمیدم! خلاصه عاقل شو و برو بدون اینکه چیزی به مارگریت بگوئی او را به پاریس برگردان.

الان چهارپنج ماه تمام است که بدون هیچ مزاحم و دردسری او را مال خود کرده و با او زندگی میکردی، این مدت خیلی هم زیاد است پیش از آنچه که کسی بفکرش برسد. از این بعد کمی فکر کن چشت را بروی آنچه که می بینی ببند و اینقدر نکته سنج و اندک بین نباش. بگذار دخترک به زندگی معمولی خودش بپردازد زمستان دارد میرسد تا تابستان آینده خیلی وقت دارید حتما تا آن موقع باز هم پول و پساندازی جمع میکند و دوباره در تابستان سال دیگر همین برنامه را تکرار کنید! اینست طریقه عاقلانه کار عزیز من حال خود دانی.

غرور و شخصیت من هرگز اجازه چنین عملی را نمیداد از طرفی مارگریت حاضر بود بمیرد ولی دوباره دوست مرد دیگری جز من نگیرد. پس رو به پرودنس کرده گفتم:

پرودنس بس کن و دست از شوخی بردار، حالا بگو ببینم جدا "مارگریت در حال حاضر نیاز به چه مقدار پول دارد؟

گفتم که سی هزار فرانک

برای چه موقع یعنی منظورم اینست که تا چند روز دیگر میتواند آنرا عقب بیندازد؟

قبل از خاتمه این ماه و رسیدن موعد اقساط و بدهی ها.

حتما "برایش فراهم میکنم.

پرودنس با ناامیدی شانهایش را بالا انداخت و بفکر فرو رفت.

من قول میدهم که بزودی آنرا فراهم کنم و بدست تو بدهم. ولی تو باید

قسم بخوری که از این موضوع چیزی به مارگریت نگوئی و نگذاری پی ببرد که من

این پول را بتو دادهام .

خیالت از طرف من راحت باشد . "

ازطرفی اگر باز هم چیزی از وسائش را برای فروش یا در رهن و گرو گذاشتن

بتو داد یا برایت فرستاد حتما " مرا در جریان بگذار .

اصلا " فکرش را هم نکن ، چون دیگر چیزی ندارد که بفروشد یا گرو بگذارد .

از همانجا مستقیما " بسوی منزلم رفتم تا از رسیدن نامه از پدرم مطمئن گردم ،

چهارتا نامه در میان صندوق بود .

## فصل هجدهم



در سه نامه اولی پدرم علت قطع مکاتبات و بی توجهی مرا نسبت به خودشان جویا شده بود. در نامه آخری اشاره‌ای به شایعات مختلف در مورد تغییر زندگی من کرده و ضمناً "قصد آمدن و پی بردن بوضع زندگی و ملاقات با مرا با اطلاع رسانده بود. من ضمن داشتن علاقه و رابطه صمیمی با پدرم احترام زیادی برای او قائل بودم. لذا در پاسخش نوشتم چون من در این اواخر بمسافرتها‌ی زیادی میروم علاقمندم بدانم چه تاریخی بیارپس می‌آید تا از رفتن به خارج شهر خودداری و در پاریس به انتظارش بمانم.

بعد آدرس بیلاقی را که در آن باتفاق مارگریت سکونت داشتم به مستخدم منزل دادم و از او خواستم که بمحض دریافت اولین نامه آنرا بهمین آدرس برای من بیاورد و خوردم دوباره به نزد مارگریت برگشتم.

بمحض رسیدن بمحل مارگریت را در جلو درب باغ منتظر خودیافتم، با اشتیاق بسویم دوید آغوش باز گرد و مرا در آغوش کشید، و آهسته و با نگرانی در گوشم گفت. پرودنس را ندیدی؟

نه

چطور تو که چندروز در پاریس بودی و در این مدت،

من قصدم گرفتن نامه‌های پستی و پاسخ دادن به پدرم بود.

چند دقیقه بعد نانائین مستخدمه مارگریت نفس زنان و دستپاچه داخل اطاق شد و مارگریت را به خارج از اطاق طلبید مدتی باهم درگوشی صحبت کردند. وقتی نانائین خارج شد، مارگریت در کنارم نشست دستان مرا در میان دستان ظریف خود گرفت و گفت:



چرا قصد اغفال کردن مرا داری اطلاع دارم که تو بدیدار پرودنس رفته بودی .

از کجا فهمیدی؟

نانا این .

او از چه کسی شنیده؟

او همه جا در تعقیب تو بوده "

این بدستور تو بوده؟

بله زیرا من ترا در رفتن به پاریس خیلی مشتاق یافتم ، بعد از چهار ماه تمام که حتی یکبار هم به پاریس نرفته و حتی قصد آنرا نکرده بودی ، یکباره بدین شدت اصرار در رفتن مرا بکلی نگران و به تردید انداخت که مبادا ناراحتی برایت پیش آید و یا قصد دیدار زن دیگری را کرده باشی ؟

بچه کوچولوی من .

ولی حالا خیالم راحت شد ، و از تمام کارهای اطلاع پیدا کرده ام .

من نامه های پدرم را به مارگریت نشان دادم .

مارگریت با کرشمه ابرو درهم کشید و گفت . بین من کاری به این نامه ها و صحبت های خانوادگی ندارم مقصود من اینست که به چه منظور بدیدار پرودنس شتافتی ؟

میخواستم او را ببینم ، منتها بقصد دیدار و احوال پرسی .

نه دروغگوی کوچولوی من ، نه ،

خیلی خوب رفتم که بیروم اگر حال اسب بیمار کالسکه خوب شده ، یا اگر پیش از این کاری با شال و لباسها و جواهرات به امانت برده تو ندارد !

چهره زیبای مارگریت شرمزده برافروخته شد ، سر بریزر انداخت و چیزی نگفت . ولی من ادامه دادم ، بله بالاخره بی تمام اقدامات تو بردم . در مورد اسب ، کالسکه ، لباس و جواهر و زینت آلات همه و همه .

حالا میخواهی بگوئی از من رنجیده و بامن قهری؟

بله رنجش من از اینست که چرا تو در مورد نیازهای هیچ چیزی بمن نگفته و چیزی از من نخواسته ای چرا مارگریت آخر چرا ؟

در این حالت دل‌بستگی و علاقه و عشقی که ما نسبت بهم پیدا کرده‌ایم و با هم چون دو کبوتر قشنگ باین لانه زیبا پناه آورده‌ایم ، یک عاشق حقیقی و فداکار هرگز حاضر به مشوش کردن احوال و ناراحت کردن دلدار از بمیان کشیدن موضوعات کوچکی در مورد پول و مال و منال نمی‌گردد و خود با فداکاری ترتیب آنرا می‌دهد من از عشق تو نسبت بخودم کاملاً " اطمینان دارم ، ولی میدانم که از ریزه‌کاری و ظرافت رشته‌های محبت بین عشاق اطلاع زیادی نداری ، که با کوچکترین یارنجش و سوء تفاهمی ممکن است بکلی از هم گسسته شود . و دل شکستگی جایگزین دل‌بستگی گردد . گرچه از آینده کسی خبر ندارد ای بسا که روزی تو هم از من سیر شوی و با وجود سوز دل از بند محبت راداشته‌باشی ارضای کردم . مانعی و کتی و مرا با غم دل خود تنها رها نمائی . اصلاً " چرا کوش بصخبت‌های پرودنس دادی . پرودنس یکزن پرحرف و چانه دراز نیست که لنگه ندارد . اصولاً " مگر همه مردم اسب و کالسکه دارند که ماداشته باشیم ، خوب من رعایت اقتصاد و صلاح زندگی خودمان را کردم و آنها را فروختم . منکه اینجا راحت و آرام در کنار توهستم و نیازی بگشت و پرسه زدن با کالسکه باینطرف و آنطرف ندارم چه لازم است که اسبی و کالسکه‌ای و کالسکه‌چی و مهمتری داشته باشم . عشق تو برای من همه چیز نیست ، و بجز محبت تو توقع چیز دیگری را از خدا ندارم . ببینم مگر تو مرا بخاطر اسب و کالسکه‌ام دوست داشتی ، و یا مهر و محبتی به شال و لباس و جواهر و الماس من داشتی ، ملماً " که نه .

آنگاه جملات و کلمات خود را با شوق و صفا و از روی صمیمیت ادا میکرد که رفته رفته کاملاً " مرا تحت تأثیر شخصیت بزرگواری و محبت خود قرار داد و ناگهان بی اختیار دانه‌های اشک از چشمانم بروی دامن لباسش غلتیدن گرفت . در حالیکه دستهای او را از شدت شوق و محبت بهم می‌فشردم گفتم . ببین مارگریت قشنگ من ، تو حتماً " پیش خود فکر این موضوع را کرده بودی که هر طور شده سرانجام روزی من پی به این اتفاق خواهم برد و از این موضوع دچار رنج و ناراحتی خواهم شد و اطمینان داشتی که در صورت اطلاع مانع آن میشدم و نمی‌گذاشتم کار گذشت و فداکاری تو برای من تا بدین مرحله ناراحتی بکشد .

## آخر چرا؟

زیران هرگز حاضر نمیشدم بگذارم تو همه چیز خود را اینچنین بی‌ریا بپای من ریزی تا جاییکه اگر زمانی پشیمان شدی براین ندانم کاری خود افسوس بخوری و از آن رنج بکشی. ولی بتو مژده میدهم که تا چند روز دیگر شال، لباس، کالسه و اسب و آلماس تو بتو بر خواهد گشت، شاید این یک چیز مسخره در نظر تو جلوه کند. ولی منم دلم میخواهد مارگریت قشنگم همیشه آراسته و مجلل و همان شاهزاده خانم دختر شاه پریان قصه‌های افسانه‌ای من باشد و همپا و همنائی در تمام شهر پاریس نداشته باشد.

پس بدین طریق تو بخود من عشق و محبتی نداری؟  
ای نادان زیبایی من.

اگر تو بمن علاقمند بودی، می گذاشتی همانطوریکه دل خودم میخواهد باشم، و بهر طریق که میل دارم دوستت داشته باشم. نه اینکه تنها دل بمعشوق مجلل ببندی و دل بسته تشریفات، تزئینات و تشکیلات او باشی میخواستم فقط وجود مرا دوست داشته باشی. این چه نوع عشق و عاشقی است که عاشق باید همیشه پول و جواهر بپای معشوق بریزد و با تحمل هزینه‌های گزاف راه به منزلگاه عشقت داشته باشد. مثل اینکه قبول حقیقت و فداکاری من در راه تو برایت سنگین و خجالت‌آور است، در صورتیکه این خواست دل من است من از فداکاری و گذشت در راه دوست غرق در لذت میگردم همچون پروانه‌ایکه با وجود سوختن در نشئه عشق و مست‌آز سوز دل و علاقمند بسوختن و فداکاری بیشتر است. شاید که با وجود عدم علاقه به پذیرش پیش‌بینی‌روزی‌امیکنی که قصد ترک و رهایی مرا داشته باشی و میخواهی با کمتر مدیون بودن بمن راه فرار به‌تر و راحت‌تر گمستن از بند محبت را داشته باشی دوست عزیز، من بتو حق میدهم ولی چکنم منم مجبورم تا آنجا که میتوانم بنا بخواست دل در آramش وجود معشوق بکوشم و از هیچ عملی در این راه کوتاهی نکنم. فی‌اقل کمی درهم قصد کرد تا از کنارم بر خیزد ولی من با چسبیدن بگوشه آستین بلوزش او را وادار به نشستن کردم و گفتم.

قصد من خوشحال کردن تو و جلوگیری از گرفتاری‌هاست و در ضمن نمیخواهم

مرتکب کارهایی شوی که بعداً "ما در مورد آن مورد سرزنش قرار دهی، همین و بس، یعنی با این صحبتت دم ازدجائی میزنی نباشد که قصد سوا شدن از مراداری؟ فریاد کشیدم جدائی، هیچکس در این دنیا قادر به جدا کردن ما از هم نخواهد شد. هیچکس و هیچ چیز.

ولی این تو هستی که میخواهی مانع از قصد من به برگشت بدنهای ساده و همطرازی با خودت کردی، و برعکس سعی داری با وجود عدم مقدرات، امکانات زندگی پر تجمّل و هزینه‌های اشرافیت غیر قابل تحمل مرا فراهم کنی و برای ارضای وسوسه‌های بیجا و تجمّل و تشریفات غیر ضروری من خود را گرفتار انواع ناراحتی و شکست نمائی و بخاک مذلت بنشانی. بدین طریق باز هم همان عوامل پوچی را که از ابتدا مانع اصلی پیوستن و مشکل اساسی با هم زیستن ما بوده همان اختلاف طبقاتی مانع پیوند دودل بهم پیوسته را در میان بکشی و با وجود سعی من در محو آثارش دوباره آنهارا زنده کنی و حد فاصلی بین من و خودت قرار دهی. نمیخواهی بخودت بقبولانی که این من هستم که میخواهم با گسستن این زنجیرهای غیر لزوم با سم تجمّلات تشریفات خوش پوشی و زینت آلات از دست پایم خود را به میان زندگی بی غل و غش پاک و بی پیرایه و آراسته از صفا و زینت گرفته از وفا و مهربانی تو بکشانم، و فقط پایبند فضائل حقیقی انسانی آنچه که در خمیرمایه فکری و احساس پاک انسانهاست گردم، و با خوش فکری و ساده نگری در پی مرتبت تعالی پذیری و عواطف و عوالم قابل احترام گوهر وجود باشم. چشم بیول، طلا، ملک و ثروت و این افاده طلبی انسانهای تهی مغز نداشته باشم. با درک این محاسن و در نظر داشتن این خصائل است که ما قادر خواهیم شد بی احساس هیچ مانعی و مزاحمی بدانگونه که تا بحال بوده همیشه در کنار هم باشیم و بیهوده برای وسائل و موارد غیر ضروری زندگی حرفی بمیان نیاورده توقعی نکرده و خرجی نترسیم. بجز این اگر باشد زندگی وابسته به تجمّلات دور از صفا و وفا و توأم با تشریفات دیری نخواهد پایید و با درهم ریختن هریک از این پایه‌های نابجا به ویرانی و تخریب خواهد گرائید. پایبند شدن به تجمّلات و برده تزیینات شدن هدف انسانهای والا و عاشقان پاک و با صفا نیست. فکر میکنی که من حاضرم یک یا چند کالسه مجلل و

گردنبند الماس و جواهر و کاخ و ثروت را با یک جواز عشق و محبت خودمان معاوضه کنم و بجای کمند پرتنا و هستی بخش عشق گردنبند الماس بگردن آویزم و برای کسب این جیوه های فریبنده، دست از جوهر وجود و عامل حیات و سرچشمه بدیت بردارم و برده وار وجود خود را به زر و نقره بسپارم؟ فکر میکنی من حاضرم عشقم را تقدیم پولداران بی عاطفه و ثروتمندان جاه طلبی کنم که با داشتن پول و کسب ثروت عاطفه، عشق محبت، دوستی، صفا، وفا و کلیه فضیلت های انسانی را زیر پا گذاشته و با پول خود نه تنها قصد خرید جسم بلکه تصمیم به تصرف قلب ما را دارند نمایم. در صورتیکه دنیای آنها پول و ثروت و فضیلت و انسانیت آنها مال و منال و نعمت است.

تو اگر خود را مدیون گذشت من میدانی، میتوانی با بیشتر محبت کردن و مرا برای خود نگهداشتن پاداش محبت مرا با محبتت بدهی و تن به تهیه این تشکیلات و تشریفات تازه از دام آنها رسته برای من ندهی. بگذار با هم و برای هم زندگی کنیم قبل از اینکه فرصتی برای زندگی نداشته باشیم. با فراهم آوردن این زندگی معمولی و آماده شدن برای ترک اضافه خرجی و افراط و تفریط های بیجا ما خواهیم توانست همچون دو انسان رشد یافته واقع نگر بدون توجه به زور و زیور با همین درآمد معمولی سالیانه ده هزار فرانک تو بخوشی و خوشبختی زندگی کنیم. بعلاوه من نیز با فروختن کلیه وسائل تجملی غیر لازم و با پول آن برای زندگی معمولی خودمان خواهیم توانست درآمدی برابر سالیانه دو هزار فرانک فراهم آورم با جمع این درآمدها یک دستگاه آپارتمان کوچک قشنگ گرایه میکنیم و راحتتری در آنجا بزندگی ساده خود ادامه خواهیم داد. تابستانها به بیلاق میرویم اطاقکی کوچک کافی برای زندگی دونفرمان بمبلغی جزئی گرایه میکنیم و مثل دوتا پرستو معصوم دور از غوغای اجتماع پرسروصدای پاریس روزگار میگذرانیم. تو که آدم مستقلی هستی و من هم زنی آزاد شده از قیود و گرفتاریها، هردو جوان هردو علاقمند آخ آرموند. آرموند ترا بخدا بیا و این طرح آزادی و رهائی من از قید گرفتاریهایی بنام اشرافیت تجمل و تفخیر را بهم زن دست مرا بگیر و از این منجلاب شب زنده داری مشروب خواری کالسه سواری و بی بندوباری بیرون بکش و نجات ببخش و اجازه بده

منهم مثل سایر انسانها چند صباح باقی مانده از عمرم را مال خود باشم و برای خود و دل خویش زندگی کنم و زنده باشم .

آنچنان بغض شوق گلویم را میفشرد که همه سعیم برای جلوگیری از ریختن سیل اشک از چشمانم مصرف میشد و ذوق زده از احساس استنان از اینهمه صفا و وفا بی اختیار از جا کنده شدم و خود را به آغوش پرمهر مارگریبت انداختم سر بر شانه اش نهادم رخ در رخ اشکمان با هم در آمیخت و در سکوتی احترام آمیز آرام آرام بردامنهان ریخت .

پس از مدتی مارگریبت زود تر از من بر احساسات خویش غالب شد و چنین ادامه داد: قصد من بر این بود که بدون اطلاع تو قبلاً "مقدمات کارها را فراهم آورم . همه بدهی هایم را بپردازم آپارتمان کوچکی کرایه کنم جزئی اثاث باقیمانده را به آنجا منتقل نمایم . برابر برنامه پیش بینی کرده من همه کارها تا ماه اکتبر خاتمه می یافت و با هم بیاری و به کلبه کوچکی کلبه محبت و کانون عشقمان منتقل میشدیم و همه چیز هم برابر نقش در حال انجام و پیش رفتن بود که ناگهان با دخالت تو و مذاکراتت با پرودنس طرحها متزلزل و نقشهها درهم ریخت .

آه آرموند ، آرموند بیا و بمن و خودت رحم کن و قبل از اینکه فرصت کافی از دست برود و پیش از فرا رسیدن زمان پشیمانی از ندانم کاریها با این طرح سازنده و رهایی بخش من موافقت کن . بخاطر عشقمان هم شده این لطف را بمن یکن .

با احساس اینهمه گذشت و محبت مقاومت و مخالفت غیر ممکن مینمود ، با اشتیاق تمام دستهای او را غرق بوسه ساختم و ذوق زده فریاد کشیدم .

قبول ، مارگریبت قبول میکنم باور کن حاضرم هر چه که تو بخواهی انجام دهم . لذا با هم توافق کردیم که در انجام خواستههای او هم پیمان و یای برجا باشیم و در تهیه مقدماتش بکوشیم .

مارگریبت از خوشحالی بهیچان آمده و حال خود را نمیدانست . از جا بلند شده میرقصید ، آواز میخواند و بدور اطاق میجرخید و بلند بلند وضع دکوربندی و ترتیب اطاقهای آپارتمان کوچکی را تشریح میکرد و حتی در بعضی موارد از من نظرخواهی میکرد .

من که با پی بردن به خوشبختی وابسته به انجام این طرح طرحیکه باعث نزدیک شدن بیشتر و پیوستن بهتر قلبهایمان بهم میشد تصمیم گرفتم که بهسم خویش در انجام آن کوشا باشم . پس میزان جمع درآمد سالیانمرا که از سوی پدر و مادرم دریافت میداشتم با اطلاع او رساندم . مقداری از این درآمد مربوط به اجاره بهای منزل پدریم بود که بکسی درجائی اجاره داده بودند که من تا بحال حتی یکبار هم آنرا ندیده بودم از تنها چیزیکه من در اینباره اطلاع داشتم این بود که هر سه ماه یکبار نماینده او این مال الاجاره را حواله پدرم میکرد . و در اصل او یکی از دوستان و درضمن مشاور حقوقی پدرم و خانواده ما بود .

روزی که من و مارگریت بمنظور پیدا کردن یک طبقه منزل اجاره ای پیاریس رفتیم ، من بمنظور گرفتن راهنمایی و کمک فکری بدیدار این مشاور حقوقی رفتم و جریان را با او در میان گذاشتم او نیز قول مساعدت داد در حالیکه با سؤال و پرسجوهای دوستانه خود پی به کلیه احوال و تصمیم و رفتار من برد . و من نیز از او خواهش کردم تا از این موضوع چیزی به پدرم نگوید و آنرا محرمانه بین خودمان تلقی نماید ، پس از برگشت از نزد او بدیدار مارگریت که منتظر من بود شتافتم .

با هم به جستجو و پرسوجو در مورد یک طبقه ساختمان کوچک پرداختیم . بهر جاکه سرمیزدیم همگی در نظر مارگریت کافی و مناسب و در نظر من کوچک و نامناسب برای خانمی مثل مارگریت جلوه میکرد . سرانجام پس از جستجوی زیاد یک طبقه ساختمان کاملاً " مستقل از اصل ساختمان کوچک با درب ورودی مجزا در یکی از نقاط پیاریس پیدا کردیم که پنجره هایش بسوی باغ بزرگ و مصفائی باز میشد و هوای لطیف باغ و بوی گل و چمن آن در اطاقهایش پیچیده بود . و درختان سرو بلندش از جلو پنجره ها ببالا کشیده و اطاقها را از دید سایر همسایگان مستور داشته بود .

هنگامیکه من برای اطلاع تخلیه منزل خودم بدانجا شتافتم مارگریت نیز بسوی بنگاه محل رفت تا ترتیب اجاره این طبقه را فراهم آورد . و درضمن بسراغ یک نمایندگی معاملات خرید و فروش وسائل منزل رفت و پس از نشان دادن وسائل منزلش با او قراردادی شفاهی بست تا در مقابل ضبط اثاثیه ترتیب پرداخت کلیه بدهی و اقساط او را بدهد و همه را شخصاً " تقبل نماید .

بدینطریق همه چیز بروفق مراد و گلهای امید و رویاهای دلخواه مادرمرزع زندگی آینده در حال شکوفائی و عطرافشائی بود .  
یک هفته بعد روزی درحالیکه آماده خوردن میشدیم نوکر من بسراغم آمدو چنین اطلاع داد :

آقا پدر شما بپاریس آمده‌اند در حال حاضر در اطاق شما نشسته و با اصرار و تمنا تقاضای ملاقات فوری با شما را دارند ، از شنیدن این خبر من و مارگریت نگاهی بهم کردیم . مثل اینکه دل هردو ما از یک اتفاق ناگوار اطلاع میداد ، ولی قبل از اینکه او دهن بسخن باز کند من با پیشدستی بزبان آمده گفتم : عزیزم اصلا " نگران نباش :

پس قول بده کمزودبرمیگردی . و ضمن درآغوش کشیدن بغض آلوده درگوשמ گفتم بمن قول بده عزیزم قول ، آخر من میتروسم ، بهر حال در پشت پنجره چشم بجاده در انتظارت خواهم ماند .

من روبه ژوزف کرده گفتم تو زودترپیش پدر برو بگو که همین حالا راه میافتم و مستقیما " بدیدارش خواهم آمد . و در تعقیب او براه افتادم .



## فصل نوزدهم



پدرم در اطاق نشیمن در حالیکه پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود بمحض ورودم سرخود را بلند کرد و بسوی من نگرست. از نگاهش پی به جدی بودن تصمیمش در مورد مذاکرات جدی یا خود بردم. با اشتیاق بسوی شتافتم و با مهربانی و علاقه او را در آغوش کشیدم و گفتم:

کی به پاریس وارد شدید؟

دیشب.

حتما "مثل همیشه مستقیما" به اینجا آمدید؟

بله.

پس معذرت میخوامم از اینکه بهنگام ورود شما در اینجا نبودم تا از شما پذیرائی کنم.

منتظر بودم که پدرم با قیافه درهمی که از ابتدا گرفته بود ناگهان عکس العمل تنیدی نسبت بمن نشان دهد.

ولی او بدون پاسخ دادن بمن، و با حوصله نامه خود را تمام کرد در میان پاکت نهاد درب آنرا بست و بدست ژوزف داد تا آنرا پست کند.

پس از خروج ژوزف، وقتی هردو تنها شدیم، از جا بلند شد بسوی بخاری دیواری رفت بلب طاقچه کنار بخاری تکیه داد، رو بمن کرد و گفت:

آرموند عزیز فکر میکنم وقت آن رسیده که مثل دو تا مرد باهم یک مذاکره جدی داشته باشیم.

من در خدمت شما هستم پدر بفرمائید. حاضرم.

ولی مردانه قول بده که با من با صداقت و بدون پرده پوشی و صراحت صحبت

کنی؟

مگر غیر از این بودام ، یعنی هنوز هم نسبت به صداقت و صراحت من شک دارید؟

خیلی خوب آیا این موضوع صحت دارد که تو با زنی بنام مارگریت گویتر هم منزل شده و زندگی میکنی؟  
بله."

از حرفه و سابقه این زن اطلاع داری؟

بله یکن بدکاره."

و بخاطر پایبند شدن باین زن بوده که امسال دیدار سالیانه با من و خواهرت را فراموش کرده‌ای؟

بله پدر، این موضوع را هم کتمان نمیکنم.

پس مثل اینکه کاملاً "گرفتار دام عشق این زن شده‌ای؟

پدر خود شما که پی باین موضوع برده‌اید ، تا جاییکه موفق به انجام وظیفه دیدار سالیانه ام از شما نشده‌ام . و حالا مجبورم ، با کمال شرمندگی از شما در این مورد طلب عفو کنم و عذرخواهی نمایم .

مثل اینکه پدرم هرگز خود را آماده شنیدن پاسخهایی بدین صراحت از من نکرده بود لذا تا چند دقیقه‌ای ساکت ماند و تکلیف خود را نمیدانست ولی بهر حال بخود مسلط شد و گفت:

ببین پسرم اینکه نمیتواند قابل قبول باشد و اصلاً "امکان ندارد که زندگی با چنین زنی تا مدتی طولانی برای تو ادامه داشته باشد؟

البته خود من هم نگران این موضوع هستم پدر ، ولی هنوز بآن اطمینان پیدا نکرده‌ام .

ولی بایستی کاملاً " مطمئن باشی که سرانجامی جز این نخواهی داشت ، پدرم که کاملاً " ناراحت شده و بشدت هیجان رسیده بود چنین ادامه دارد . از طرفی من هرگز اجازه ادامه این زندگی ننگ آلوده را پیش از این بتو نخواهم داد .  
امامن تا این لحظه همیشه پیش خود فکر کرده بودم تا زمانیکه عملی برخلاف

احترام و آبروی فامیل انجام ندادهام ، حق اینرا دارم که بخواست و میل و انتخاب خود عمل کنم .

عشق و غریزه دشمن احساس و تشخیص هستند و چشم عقل و بینش را کور میکنند . و درک خیر و صلاح را از انسان میگیرند . لذا من نیز تحت تاثیر عشق سوزنده خویش ، بدون توجه به صلاح اندیشی و نصایح گزنده پدرم تصمیم گرفتم که بانام قدرت در حفظ آن بکوشم و بمنظور نگهداری موقعیتم در مقابل همه چیز و همه کس قیام کنم حتی با نزدیکترین کس مورد احترام یعنی پدرم نیز بمقابله و محاوره برخیزم . تا بهر صورت و هر طریق که شده مارگریت را برای خود حفظ کنم . گاه در زندگی لحظه‌هایی پیش میرسد که انسان تصمیم به تغییر روش قبلی خود میگیرد و مصمم به آغاز راهی دیگر در جهتی دیگر میگردد "

چرا پدر؟

زیرا کاریکه تو پیش گرفته‌ای مایه آبروریزی خود و بباد دادن احترام فامیلت میگردد . "

ولی من منظور شما را نمی‌فهمم . "

حالا کاملا "روشتن میکنم ، پس خوب گوش کن ، حال که قصد داری یک زن هرجائی را نگهداری پول درآمد ، هستی و آبرو شخصیت خود را بیایش ریزی ، من حق جلوگیری از حق انتخاب ترا بعنوان یک انسان بالغ و آزاد ندارم ولی این حق را دارم که از تو بخواهم سهم خود را در این بی‌آبرویی و ندانم کاری در حد خود نگهداری . و با قطع فامیلی و نسبت خود با تمام خویشان و فامیل نام ما را از این ننگ و رسوائی برکنار داری . تحمل این اگر برای تو ساده است برای ما غیر قابل تحمل و حتی شنیدنست .

پدر اجازه بده که با اطلاع شما برسانم . هرکس این خبرها را در مورد من برای شما آورده سخن چینی و دود به منی و گزاف گوئی را تا حد اغراق رسانیده . من عاشق مارگریت گویتزر هستم و قصد هم دارم که با او زندگی کنم ، هیچگونه خلائی هم در اینکار نمی‌بینم . یک کار کاملا " معمولی و طبیعی از نظر من هیچ چیزش غیر معمول و نابجا نیست . ولی حاضرم بشما قول بدهم که در صورتیکه کار من و او به ازدواج

رسمی کشیده روزنام فامیل بمارث برده از شما را بروی او نگذارم . هرچه که تابحال برای او خرج کرده ام از همان سهمیه ای بوده که در اختیار داشته ام نه قرضی کرده و به کسی بدهکار شده ام . از طرفی من حالا فکر میکنم بآن حد سنی رسیده باشم که بتوانم مستقلا" در مورد زندگی خود تصمیم بگیرم و مجبور به قبول دستورات پدر بصورتیکه چه بکنم ، یا چه نکنم ، نباشم .

ولی هرپدری وظیفه به نجات فرزند خود از منجلاب و گرفتاریها دارد . هر چند تابحال باعکس العمل آنچه که کرده ای روبرو نشده ای ، ولی بزودی این بدبختی و سیه روزی از ندانم کاری بسراغت خواهد آمد ، و خواهی دید .  
ولی پدر!

آقای عزیز من سردوگرم زندگی را خیلی پیش از جنابعالی دیده ، و از کلاس زندگی تجربه های بسیاری آموختم . تجربه هایی که در هیچ کتاب و کلاسی از آن یاد نشده . انتظار عفت نجابت و پاکدامنی و پایداری در قول و وفا را نتوانمیتوان از زنان عفیف و نجیب داشت و تنها به عهد و صداقت آنهاست که باید پایدار ماند و احترام گذاشت . تو فکر میکنی که دنیا عوض شده و هر بچه مدرسمای خود را بالغ و مختار به تکلیف خود میداند و پدران را در صلاح اندیشی برای اولاد خود بی صلاح و نادان میشمارد . ولی کاملا" در اشتباهی من تصمیم به نجات تودارم و تو هم مجبوری طبق صلاح من دست از رفیقہ بدنام خود برداری و پیش از این عمر و آبروی خود را در راه او ببطالت نسپاری .

متاسفم بعرض شما برسانم پدر که من قادر به اطاعت از دستور شما نیستم ، و اجرای آنرا برای خود غیرممکن میدانم .

مجبورت میکنم که اینکار را حتما" بکنی . " حتی اگر شده از راه قانون .

ولی بدبختانه پدر از این راه هم نتیجه ای حاصل نخواهد شد . زیرا قانون هم در مقابل زنیکه زمانی منحرف بوده و بدست انسانهای هوسپرست و بی وجدان به منجلاب کشیده شده ولی حال پا از بدکاری کنار کشیده و قصد دارد جز در راه عفت و نجابت و وفا و صداقت راهی نسپارد ، چارهای جز نظاره و احترام بشخصیتش ندارد . و هرآینه اگر هم بادرخواست شما و اثبات تهمت دیگران محکوم شود و به

معروفه خانه فرستاده شود. من نیز بدنبال او خواهم رفت و بخاطرش ترک هر عنوان و شهرت قبلی امرا خواهم نمود. نمیدانم شاید هم اشتباه میکنم ولی اینرا میدانم کمزندگی آینده من مستقیماً "بستگی به مارگریت و عشق او دارد و جز طریق محبت او راهی ندارد.

دست بردار آرموند، چشمهایت را درست باز کن. ببین طرف صحبت تو کیست، پسر جان این پدرتست که برای نجاتت آمده، پدر یکه یک عمر بتو محبت داشته و عاشقانه دوستت میداشته. حال هم بجز خیر و صلاح تو در زندگی نظری ندارد. آخر این موضوع برای تو ننگ آور نیست که با زنی چون زن و شوهر زندگی کنی که سایرین قبلاً با او بوده اند؟

چه مانعی دارد پدر، حال که همه چیز تمام شده و او با صداقت و صفای دل بمن شده. چه مانعی دارد که عشق او را بپذیرم زیرا او عاشق منست و من نیز او را از جان و دل دوست دارم. او اگر زمانی در مسیر انحرافی اجتماع بدست انسانهایی حیوان صفت قرار گرفته حال که خود حاضر بترک گذشته شده چرا نباید انسانی بنجاتش بشتابد دستش را بگیرد و او را از این بدبختی برهاند؟

پس نظر جناب عالی به اینست که یک آدم آبرودار و با خانواده ای چون تو بایستی خودش را درگیر این بی آبرویی ها کند و همه چیز خود را در گرو بیرون کشیدن زنیکه در منجلا ب غرق شده بنماید؟

فکر میکنی خداوند رضا به این آلودگیهای تو میدهد و قلب تو اجازه قبول چنین عشقهای آلوده ای را دارد؟ حال تو جوانی و از چشم غریزه و جوانی و با عینک شهوت و نادانی بهمه چیز می نگری ولی هرگز فکر رسیدن به چهل سالگی و پشت سر گذاشتن جوانی و نادانی خود را کرده ای، در آن موقع چگونه نسبت به این عمل خود قضاوت خواهی کرد؟ حتماً "بآن خواهی خندید و تاسف عمر تلف شده خود را خواهی خورد. اولاد تو و فرزندان آینده ات نسبت بتو چگونه قضاوت خواهند کرد، خود مراد نظر بگیر اگر منم چون تو در جوانی دست بچنین کاری زده بودم و مادر تو را با سابقه ای این چنین برایت برگزیده بودم نسبت برفتار من نظرت چگونه بود؟ آرموند کمی فکر کن انقدر احمقانه حرف زن، بیا و دست از این زن

بردار، این پدرت است که بتو التماس میکند،  
من فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

پدرم دوباره شروع بصحبت کرد: آرموند ترا بروح پاک مادرت قسم میدهم دست از این زندگی سیاه خودت بردار، قول میدهم که بزودی فراموش کنی، خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنی. اصلاً "طوری خودت را پایبند این زندگی نامناسب ساختهای که خودت هم از آن آگاه نیستی در حال حاضر تو بیست و چهار سال بیشتر نداری، فکر بعدت را بکن، تو که نمیتوانی تا زنده هستی قلب خود را باین زن بسیاری، و او نیز چند صبحی بیشتر دل بتو نخواهد سپرد. تنها مشکل تو قدم اول است. بقیه خود بخود طی خواهد شد. در غیر اینصورت مجبوری یک عمر تمام دچار عذاب وجدان باشی که چرا از روی جوانی و ندانم کاری دست باینکار زده‌ای. اصلاً "بہتر است در پاریس نمایی و چند ماهی در میان فامیل و کسان خود بمانی در کنار من و خواهرت. در این مدت رفیقہ تو هم کمی بسر عقل خواهد آمد، دست از یقه تو خواهد برداشت و برای خود عشق تازه‌ای دست و پا خواهد کرد. پس از این جریان چشمان تو بروی حقیقت باز خواهد شد و از من بخاطر یاد درمیانی کردن و بنجات شتافتن راضی و ممنون خواهی شد و تشکر خواهی کرد. بلند شو بلند شو آرموند همین حالا باهم به خانه برمیگردیم و در کانن محبت خانواده دور از این عوالم آلوده‌گر شهر پاریس به آرامش و آسایش خواهیم پرداخت.

من پیش خود فکر کردم اگر زن دیگری بغیر از مارگریت بود تمام این مطالب در مورد او صدق میکرد و از هر لحاظ حق با پدرم بود، ولی حالا چون پی بشخصیت مارگریت نبرده کاملاً" در اشتباه بود. با این همه لحن و سادگی و صداقت کلمات و جملات اخیرش آنچنان صادقانه و از روی صفا و توأم با دلسوزی و التماس بود که مرا بکلی تکانداد و اختیار پاسخ‌گوئی را از من گرفت چاره‌ای جز سکوت در مقابل این همه محبت و علاقه ندیدم.

دوباره پدرم پس از کشیدن آه سردی سربلند کرد و بچشمان من نگریست، شبه‌غم شدیدی را در میان چشمان ملتشمش خواندم و از شدت تأثر از این نگاه چشمان خود را بزیر دوختم، صدای پدرم بگوשמ رسید.

خوب آرموند صدایش لیزشی یافته و دور از آن تحکم و تغیر اولی بود . پس سربلند کرده گفتم : پدر قول نمیدهم ، در حال حاضر آنچه که شما از من انتظار دارید فوق تصمیم و تحمل منست ، بمحض مشاهده یک حرکت بیصبرانه او جهت سخن با اشاره دست او را وادار به سکوت کرده گفتم . پدر شما نباید مارگریت را با زنان بد سابقه دیگر همطراز بدانید و او را چون سایر زنان بدکاره بی صداقت فاسد و بی شخصیت ندانید ، برخلاف تصور و بدبینی شما من مطمئنم که با الهام از عشق حقیقی مارگریت و تکیه بر محبت خودمان میتوانم بمراحل والاتری از مراحل انسانی ارتقاء پیدا کنیم ، عشق حقیقی سازنده خصائل برتر انسانیست ، حال این عشق از چه سو وانگیزنده اش چه زنی باشد چندان مهم نیست . اگر مارگریت را شناخته بودی مطمئن میشدی که هیچ خطری از جانب او مرا تهدید نمیکند . او آنچنان منزّه و والا مرتبه و با گذشت و نظر بلند است که نظیرش کمتر دیده میشود . ولی با این وجود این شخصیت مورد ادعای تو با تمام این خصائل حاضر شده تمام موجودی و کلیه مقرری و درآمد سالیانه ترا مال خود کند و در اختیار بگیرد و بمیل خود مصرف نماید . منظورم شصت هزار فرانک مقرری مادر مرحومت برای تو میباشد .

مثل اینکه پدرم در لفافه کلام قصد داشت قطع سالیانه چهل هزار فرانک مقرری خودش را بصورت تهدید برخ من بکشد ، غافل از اینکه من با الهام از عشق مارگریت آمادگی تحمل هرگونه تهدید و محرومیت را داشتم و کوچکترین اهمیتی باین موضوعات نمیدادم .

لذا با لبخندی معنی دار باو گفتم پدر من در راه رسیدن بهدف و خواست دلم که کلید عمر و زندگی من میباشد حاضرم از هرکس و هر چیز بگذرم ، زیرا پول بدون عشق و هدف برای من معنی ندارد .

یعنی این خانم مارگریت گویند آنقدر عقل ترا دزیده که حاضر به هر نوع فلاکت و محرومیت هستی . ولی اشتباه کرده ای ، من مجبورم که در این مورد با منتهای قدرت عمل کنم لذا بتو امر میکنم که همین حالا چمدان خود را ببندی و با من رهسپار خروج از پاریس گردی .

معذرت می‌خواهم پدر ولی من تصمیم خود را همان اول با اطلاع شمارساندم .  
فعلا " قصه ترک پاریس را ندارم .

چرا ؟

زیرا به سنی رسیده‌ام که بیش از این تابع امر و نهی دیگری نباشم .  
بسیار خوب حضرت آقا حالا منم تکلیف خودم را دانستم و میدانم که از این  
پس چکار کنم .

زنگ را زد و ژوزف داخل اطاق گردید .

وسائل مرا به هتل دوپاریس برسان . " خودش هم با طاق دیگر رفت تالبا سهایش  
را عوض کند .

پس از برگشت مجدد به اطاق و آمادگی بحرکت ، بلند شدم و بسوی شرفتم .  
گفتم پدر ممکنست یک خواهشی از شما بکنم که هر تصمیمی در مورد من بگیرید  
حرفی ندارم ، ولی بمن قول بدهید که کاری بکار مارگریت نداشته باشید و برای  
او مزاحمتی فراهم نیاورید ؟

پدرم که در حال خروج از اطاق بود ایستاد نگاهی از روی دلسوزی و تحقیر  
بمن انداخت و گفت حالا دیگر مطمئن شدم که این دخترک عقل ترا دزدیده و بکلی  
دیوانه‌ات ساخته . با گفتن این جمله از درب خارج شد و درب را محکم پشت سر  
خود بست .

من نیز پشت سر او خارج شدم درشکهای کرایه کردم و بسوی بیلاق شتافتم .  
مارگریت مشتاق و منتظر پشت پنجره نشسته و چشم براه برگشتن من بود .



## فصل یستم



آه بالاخره آمدی ، باستقبال شافت و با اشتیاق دست مهر بگردنم انداخت و گفت . آه چقدر رنگت پرید ؟ بگو ببینم در این چند ساعت بستروجه آمده ؟ تمام صحبتها و جریان گفتگوی با پدرم را برایش تعریف کردم . مارگریت با ناراحتی روبن کرد و گفت خدای من ، بیخود نبود که بمحض ورود نابهنگام ژوزف و اطلاع از آمدن پدرت تنم بلرزه افتاد و حدس زدم که خیر ناخوش آیندی برای ما دارد . آه دوست عزیز و بیچاره ام تو تمام این بدبختیها را بخاطر من تحمل میکنی . فکر میکنم صلاح کار تو در اینست که دست از من برداری و مرا با غم دل سوخته خود تنها گذاری و برابر خواست پدرت عمل کنی و ارتباط پدر فرزند خود را با او قطع نکنی . کاش او بی به منظور من برده بود و میدانست که من جز توقع صحبت توقع دیگری از تو ندارم و مثل سایر زننها قصد بیچاره کردن و مال خود کردن پول و ثروت را ندارم . تو در مورد برنامه ای که برای زندگی آینده مان با هم ریخته بودیم چیزی باو نگفتی ؟

چرا گفتم و همین موضوع پیش از هر چیز باعث بر طغیان عصبانیت و ناراحتی او گردید ، زیرا پی به ریشه عمیق محبت و عشق ناگسستنی ما برد .

خوب حالا بنظر تو از این ببعد تکلیف ما چیست ؟

هیچ ، دست همدیگر را نمیگیریم با همبستگی و اتحاد در مقابل همه این نوع طوفانها استقامت بخرج میدهیم تا ناراحتیها بگذرد و گرفتاریها برآید . آیا تو فکر میکنی که گرفتاری ما پایانی هم داشته باشد ؟ باید که داشته باشد .

ولی پدر تو که حاضر به هیچگونه کمک در مورد گرفتاریهای تو نشده .

فکر میکنی چه اقدامی در مورد ما انجام دهد؟

هرکاریکه از دست پدری برای برگشت فرزندش ساخته باشد. در ابتدا سعی خواهد کرد با اطلاع به تو از سوابق گذشته من ترا وادار بجدائی سازد و حتی ممکنست دراین مورد دست به تجسّسات بیشتری بزند.

با اینهمه تو که بعشق من نسبت بخودت اطمینان داری؟

بله ولی از یک چیز دیگر هم من مطمئن هستم و آن اینست که دیر یا زود تو مجبور به اطاعت از خواست پدرت خواهی شد. و حتی ممکنست تحت تاثیر کلام او رشته محبت و عشق ما را از هم بگسلی و مرا با دل سوخته‌ام تنهارها کنی.

نه مارگریت برعکس این من هستم که او را وادار به باور کردن گفته‌هایم خواهم ساخت. در حال حاضر او تحت تأثیر گفتار و سخن چینی بیپوده بعضی از دوستانش آشفته و ناراحت است ولی بزودی با پاکی طینت و انصاف و عدالتی که در او سراغ دارم پی‌بواقعیّت خواهد برد و دست از مخالفت لجاجت آمیز خود خواهد کشید. ولی با وجود این مگر چه کاری جز این از او ساخته‌است؟

بگذار امروز و فردا بگذرد تا پدیرت کمی عصبانیتش فرو نشیند. بعد بسراغش برو و دوباره باهم صحبت کنی و واقعیّت را باو بفهمان آنوقت او نیز پی‌بحقیقت خواهد برد و درد درخواست خود پای نخواهد فشرد. ناامید نباش دوست من، فرداها همیشه حامل امید و رهاییند. غم نخور بزودی ترتیبی فراهم خواهد آمد که مارگریت برای همیشه مال تو باشد.

قسم میخوری؟

آیا نیازی به قسم هم هست؟

آه چقدر صدای پراز عشق و محبت و امیدوارکننده معشوق دل انگیز است و چگونه کرد غبار از چهره دل ماتم زده و گرفتار عاشق میزداید. سرتاسر بقیه آنروز را من و مارگریت در مورد طرح زندگی آیندگان صحبت کردیم. در حالیکه از ته دل نگران و هردم انتظار رسیدن خبر ناگواری را داشتیم. ولی روز سرآمد و خوشبختانه هیچگونه خبر ناخوش آیندی برای ما نیامد.

فردای آنروز در ساعت ده صبح آنجا را ترک کردم و خودم را به هتل رسانیدم.

پدرم در هتل نبود.

بمنزلم برگشتم که شاید بمنظور دیدار من با آنجا رفته باشد. آنجا هم خبری نبود، بنزد مشاور حقوقی خانوادگی مان رفتم، در آنجا هم کسی را نیافتم. دوباره به هتل برگشتم و تا شش بعد از ظهر همانجا منتظرش ماندم، از انتظار نتیجه‌ای حاصل نشد، پس به بیلاق برگشتم.

برخلاف روز قبل مارگریت را پشت پنجره در انتظار خود ندیدم، او را کنار بخاری دیواری نشسته یافتم آنچنان غرق در افکار خود بود که تا رسیدن من بکنار صندلیش متوجه ورودم نشد. بمحض اینکه بوسه نرمی بر پیشانی‌اش زدم سر بلند کرد و گوئی تازه از خوابی سنگین سر برداشته است.

آه مرا ترساندی، خوب چه شد با پدرت چکار کردی؟

موفق به پیدا کردنش نشدم، هتل منزل و همه جا را هم بدنبالش گشتم. خوب مانعی ندارد فردا تلاش بیشتری بخرج بده و هرطور شده او را پیدا کن. ولی من دلم میخواست آنقدر بدنبالش نروم تا او خود بدنبال من فرستد. زیرا من بنوبه خود سعی خویشرا کرده بودم.

نه دوست من تو باید بدنبال پدرت بگردی و هرطور شده ملاقات مجددی با او انجام دهی. همین فردا اینکار را بکن حتما فردا ولی نه روز دیگری از همین روزها. چرا حالا فردا؟

زیرا مراجعه مکرر ملاقات مجدد تو توجه بیشتری را بخواست او نشان میدهد تا عدم مراجعات را دلیل بر بی‌اعتنائی نسبت بخودش نداند. شاید که با این نشان دادن توجه تو از تقصیر ما بگذرد و بایزگواری قلم عقو برکار ما بکشد. بقیه روز را مارگریت افسرده و کاملاً درهم بود. تا جائیکه اغلب مجبور میشدم یک سؤال را چندبار تکرار کنم تا بتوانم پاسخی از او دریافت دارم.

من سعی داشتم هرطور شده او را نسبت به آینده امیدوار و نگرانی و ناراحتی را از دلش برکنار دارم. صبح فردا سراغ پدرم رفتم همه جا را گشتم و بدنبالش بهر جا شتافتم اثری از او نبود ولی در منزل خود نامهای از او دریافتم:

شنیدم دیروز برای دیدن من آمده بودی. اگر امروز دوباره قصد دیدار مرا

داری تا ساعت چهار در هتل بمان. اگر هر آینه موفق به ملاقات با تو تا ساعت چهار نشدم. فردا شب شام را بامن صرف کن. حتماً "منتظر دیدارت هستم. تا ساعت چهار منتظرش ماندم نیامد و بنزد مارگریت برگشتم.

شب قبل مارگریت خیلی ناراحت بود ولی ناراحتی امشب او به تب و بیماری کشیده بود. بمحض دیدن من آغوش باز کرد و مرا در آغوش کشید و در حالیکه سر بر شانه ام نهاده بود با آن تن داغ و تبادارش شروع به کریستن نمود در حالیکه گریه اش تمامی نداشت و حتی حاضریه بلند کردن سراز شانه ام و گوش کردن یسختانم نبود. منکه از اینهمه تغییر ناگهانی حالت او دچار دستپاچی شده بودم علت را پرسیدم. ولی او بجای پاسخ دادن بمن مرتباً "از گفتن علت طفره میبرد و حاضر بدادن پاسخ صحیحی در اینباره نبود.

وقتی کمی ساکت تر شد من موضوع عدم ملاقات با پدرم را باو گفتم و نامه اش را نشان دادم. و نتیجه گرفتم که هنوز هم امیدی هست و ما نباید بدین زودی تسلیم ناامیدیه ها شویم. بمحض مشاهده نامه پدرم و شنیدن ماقع دوباره گریه او شروع شد ولی اینبار آنچنان شدید و نگران کننده که ترسیدم از اینکه مبادا شدت عقده درون باعث برگزنگی قلب و ناراحتی غیر قابل تحمل او گردد پس ناناین را صدا کردم، باتفاق او را بروی بسترش بردیم هنوز هم مرتباً "اشک میریخت و دستان در میان دست گرفته مرا مدام بوسه میزد و از اشک خود خیس میکرد.

پس از آن روبه ناناین کرده پرسیدم آیا پس از رفتن من خانمش نامه ای از جایی دریافت داشته؟ و یا کسی بملاقاتش آمده؟ زیرا این تغییر ناگهانی و تسکین ناپذیر او هرگز نمیتواند بدون علت باشد.

ناناین اطلاع داد که نه کسی بدیدارش آمده و نه نامه ای از جایی برای او رسیده. ولی بهر صورت اتفاق ناگواری از دیروز تا بحال برای او رخ داده بود. اتفاقی که آنرا از من پنهان میداشت بهنگام عصر کمی آرامتر بنظر میرسید از تخت پائین آمد و در کنار پایه تخت راحت بروی زمین نشست و مرا بکنار خودش طلبید، و بارها و بارها عشق شدید خود را برای من تکرار کرد. و با وجودیکه سعی داشت خود را

کمی خوشحال نشان دهد، هرچند یکبار بی اختیار چشمانش پراز اشک میشد. خیلی سعی کردم تا بطریقی او را بسخن آورم و پی بعثت ناراحتیش ببرم. ولی او هربار بطریقی از پاسخ طفره رفت و حاضر به دادن پاسخ صریح نشد. و سرانجام در حال افسردگی سردر آغوش من بخواب رفت، خوابی که بجای دادن آرامش بهمزن آسایش او بود. زیرا هرچند یکبار بادچار کابوس شدن فریادی از ناراحتی میکشید و از شدت کابوس و ناراحتی خاطر بهم می پینجید. آنچنان این حالت او در من موثر واقع شد که بارها با خود عهد کردم و قسم خوردم که تا عمر دارم هرگز دست از عشقش نکشم.

ساعت یازده فردا از خواب بیدار شد این خواب برای او که حدود دوشب بود نخفته بود لازم مینمود، بمحض مشاهده من در بالای سرش پرسید هنوز نرفته ای نه من برای شام وعده دیدار دارم.

پس تا آن موقع حتما " درکنار من خواهی ماند.

مسلم است جز این اختیاری از خود ندارم.

درچه ساعت از اینجا خواهی رفت؟

حدود ساعت چهار.

خوب شب که حتما برمیگردد و مرا تنها نمیگذاری؟ من تا هرساعت که باشد

منتظرت خواهم ماند ما عاشق هم هستیم مگر نه. همیشه هم خواهیم بود؟

تمام جملاتش توام با بغض و گرفتگی گلو، و ناراحتی و ناامیدی بود.

من از مشاهده حالش بخود لرزیدم و روپا و کرده گفتم: مارگریت مثل اینکه

توبیماری، من هرگز حاضر نیستم ترا بدین حال رها کنم، بهتر است نامه ای بپدرم

بنویسم و باو اطلاع دهم که امشب را بمن مهلت دهد و منتظرم نماند.

باعجله فریاد کشید: نه. نه. اینکار را نکن، پدرت تقصیر این خلف وعده

رابگردن من خواهد گذاشت. پس بهتر است هرطور شده بروی منم چندان بیمار

نیستم. نگران من نباش و بوعده گاه خود برو.

از آن لحظه بعد مارگریت سعی کرد خود را خوشحال و سر حال نشان دهد

و دست از گریستن برداشت.

وقتی زمان رفتن من رسید از او پرسیدم که آیا حاضر است تا پای ترن (ترنیکه از نزدیک آبادی بیلاقی میگذشت و من قصد داشتم با آن بروم) با من بیاید. ریرا میخواست با واداشتن او بقدم زدن کمی از کسالت خاطرش برطرف گردد و از طرفی دلم میخواست تا آنجا که ممکنست هرچه بیشتر با او باشم. او هم با خوشحالی موافقت کرد لباس گرمتری پوشید و ناناین را نیز به همراه خود راه انداخت تا بهنگام برگشت تنهانش نباشد. هربار که بچهره غمزده مارگریت نگاه میکردم در تصمیم بر رفتن متزلزل میشدم و قصد رفتن میکردم این تردید بیش از بیست بار در این چند لحظه کوتاه مرا مردد ساخت. ولی امید زودتر رفتن و بزودی برگشتن و از طرفی ترس از اقدامات پدرم مرا واداشت تا هرطور شده بروم و تکلیف کارمان را یکسره و روشن کنم.

بهنگام ترک رو بیمارگریت کردم و گفتم.

بامید دیدارمان تا عصر امروز.

ولی او آنچنان افسرده و غرق در غم خود بود که فقط نگاهم کرد و پاسخی

نداد.

بمحض رسیدن به پاریس ابتدا بدیدن یرودنس رفتم. میخواستم از او خواهش کنم که همین حالا نزد مارگریت برود و با وجود خود او را از غم تنهائی برهاند و با هم صحبتی هایش دلداریش دهد و کمی از رنجش بکاهد. از دستپاچی حتی فراموش کردم زنگ درب را بصدا درآورم او را در اطاق آرایشش تنها یافتم.

آه، مارگریت هم آمده؟

نه

حالش چگونه؟

حال خوبی ندارد.

قصد آمدن ندارد؟

مگر منتظر آمدن بودی؟

کمی سرخ شد و با دستپاچی و لکنت زبان، نه، نه، فقط فکر کردم شاید

حالا که شما آمدید شاید که او هم همراه شما آمده باشد.

نه.

نگاهی از روی تردید و ناباوری بروی پرودنس انداختم، او نیز طاقت نگاه را نیاورد و سر بریز انداخت.

از رفتار و نگاهش پی بردم که میل ندارد ملاقات و ماندن من در منزلش زیاد طول بکشد.

پرودنس عزیز منظور من از آمدن به اینجا این بود که از تو خواهش کنم اگر کاری نداری نزد مارگریت بروی و او را تا آمدن من از تنهائی برهانی، زیراهیچوقت او را تا این درجه افسرده و ناراحت ندیده بودم میترسم کاردست خودش بدهد و از شدت ناراحتی بیمار شود!

پرودنس پاسخ داد، نه من قرار ملاقات و شام در پاریس دارم، مگر فردا، شاید که فردا اینکار را بکنم و نزد مارگریت بروم.

حال که از پرودنس هم نتیجه‌ای حاصل نکردم، بدیدار پدر شتافتم، او را در هتل منتظرم یافتم، بمحض مشاهده من قیافه او را مصمم و جدی یافتم. دست خودش را بسویم دراز گرد.

آه آرموند این دوبار مراجعه جهت ملاقات کمی مرا امیدوار ساخته که شاید با کمی تفکر پی بموقعیت و صلاح زندگی خود برده‌ای. همانطوریکه منم در این مدت بیکار نمانده و در فکر کارهای تو بوده‌ام.

خوب پدرممکنست از شما بی‌رسم که در این مدت چه کارهایی در اینمورد انجام داده‌اید؟ و چه نتیجه‌ای گرفته‌اید؟

نتیجه پسر من این بوده که آنچه تا بحال در مورد شماها بمن اطلاع داده‌اند بآن شدت هم نبوده و می‌خواهم بگویم بیشترش سخن چینی نابجا و گراف‌گوئی بوده در نتیجه منم تصمیم گرفته‌ام که مثل برخورد اول زیاد سخت‌نگیرم و کمی منطقی‌تر باشم.

فریاد زدم آه پدر، چه می‌شوم؟

می‌خواهم بگویم، پسر من هر مرد جوانی بسن و سال فعلی تو حق اینرا دارد که رفیقهای برای خودش داشته باشد. و باکسب اطلاعات دقیقتری که من کرده‌ام باین

نتیجه رسیدم که هرگاه قرار بداشتن رقیقه باشد، باز مارگریت گویند از سایرین مناسبتر است.

آه پدر عزیز، چقدر خوشحالم کردی و تو چقدر خوبی؟  
پس از کمی مذاکره سرپائی بکنار میز نشستم و در تمام مدت صرف غذا پدرم سر حال و کلامش دل‌نشین و امیدوارکننده بود.

لذا با اطلاع از این تغییر تصمیم و موافقت پدر، شوق برگشت هرچه سریعتر نزد مارگریت و اطلاع موضوع باو مرا لحظه به لحظه بی طاقت ترمی ساخت و لذا هر لحظه یکبار چشم بساعت دیواری میدوختم و منتظر تمام شدن هرچه زودتر شام و اجازه مرخصی از پدرم بودم.

مثلاً اینکه خیلی در رفتن عجله داری و لحظه‌ای چشم از آن ساعت برنمیداری دلت نمیخواهد کمی بیشتر در کنار پدرت بمانی؟ ای جوان خام همه شما همینطور هستی عشق صادقانه والدین را زیر پا میگذارید و دل بعشق مشکوک و ظاهری زنان بیوقا می‌سپارید.

نه پدر، این حرف را نزنید، هرگز مارگریت را با دیگران یکی نکنید، من و مارگریت عاشق هم هستیم و وضع ما با سایرین فرق دارد.

پدرم چیزی نگفت و بجای پاسخ نگاه طولانی و معنی‌داری بمن کرد.  
او خیلی سعی داشت هرطور شده مرا پیش خود نگهدارد و تا صبح فردا را با من باشد. ولی من که مارگریت را با آن حال دیده و تنها رهایش کرده بودم قرار ماندن نداشتم.

پس موضوع را با او در میان گذاشتم و با التماس درخواست مرخصی از او کردم.  
در ضمن قول دادم که فردا زودتر دوباره بسراغش برگردم.

هوا کاملاً صاف و لطیف بود پدرم تا ایستگاه بهمراه من آمد و با مهربانی بدرقه‌ام کرد، هرگز تا بحال پدرم را باین شدت دوست نداشته بودم.

بهنگام رفتن مرا بغل کرد و دوباره مرا دردماندن نمود. ولی من قبول نکردم.  
راستی خیلی دوستش داری؟

دیوانه‌وار.



پس حال که اینطور است برو پسر م، برو، بعد مثل اینکه در سرش فکری تازه رسوخ کرده و قصد بیرون کشیدن آنرا داشته باشد دستی به پیشانیش برد، دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی درعوض دست مرا بسختی فشرد و بسرعت دور شد، درحالیکه این جمله را چندبار تکرار میکرد.

بامید فردا، بامید فردا.

## فصل بیست و یکم

از شدت عجله نسبت به رسیدن به خانه بیلاقیمان، بنظر میرسید که ترن ثابت مانده و یا طول راه به بینهایت کشیده. سرانجام ساعت یازده شب بود که بدانجا رسیدم و با عجله از پله‌های قطار بیائین رفتم و بسوی خانه بیلاقی شتافتم. چراغهای ساختمان بکلی خاموش و حتی کوچکترین نوری ازهیچیک از پنجره‌ها سوسو نمیزد. با وجود چندبار فشردن زنگ درب کسی نبود که پاسخ دهد. این اولین باری بود که با چنین صحنه‌ای روبرو میشدم. سرانجام صدای باغبان باغ بگوشم رسید. آمدم. آمدم. ....

ناناین هم پس از لحظه‌ای پیدایش شد. درحالیکه با چراغ دستی بسراغ من آمده بود. مستقیماً "بسوی اطاق مارگریت شتافتم.

خانم کجاست؟"

بپاریس رفته.

پاریس؟

بله آقا.

چه وقت؟

درست یکساعت بعد از رفتن شما.

هیچ نوع پیغامی برای من نگذاشته؟

نه، هیچ چیز.

ناناین با چهره‌ای درهم از اطاق خارج شد و پیش از این چیزی نگفت. فکرکردم شاید نسبت بمن سوءظنی پیدا کرده، بپاریس رفته تا در اینمورد پرسوجوئی کند. حتماً "موضوع ملاقات من با پدرم را باو نکرده و درپی تحقیق بر

آمده. شاید هم پرودنس با نامهای او را از یک موضوع مهم مطلع ساخته، ولی منکه پرودنس را قبل از او ملاقات کردم از این موارد چیزی بمن نگفت.

حال موضوع سؤال پرودنس بخاطر آمدن که بمحض ملاقات من پرسید، آیا قرار نبود مارگریت به پاریس بیاید؟ دیدم که چگونه نگاه مستقیمش را از من برمیگرداند. پس گریه و غم بی پایان و گرفتگی خاطر مادام دیروز مارگریت بی پایه نبوده. کمی بمغزم فشار آوردم و افکار خود را متمرکز ساختم، پس گریه مارگریت، حرفهای پرودنس و مهربانیهای غیرمنتظره و صحبتهای معنی دار پدرم نمیتوانند با هم بی ارتباط باشند.

حالا میفهمم که چرا مارگریت اینقدر با اصرار بمن تکلیف رفتن به پاریس میکرد. نباشد اینها همه با هم طرحی را تهیه و مرا درمیان یک دام پیش ساخته انداخته باشند. یعنی مارگریت هم قصد گول زدن مرا داشته؟ و قبلا هم مرا گول میزده. اینبار هم قصد داشته قبل از اینکه من از غیبت او اطلاع پیدا کنم به اینجا برگردد ولی اینبار با پیش آمد مشکلی نتوانسته خود را به اینجا برساند و در پاریس مانده. چرا چیزی در مورد رفتنش به ناناین نگفته یا یادداشتی برای من نگذاشته. معنی آن اشکها، آن خودخوری و سکوت مرموز و این غیبت باور نکردنی او چیست؟

حدود یک ساعت تمام بود بدون اینکه بیاد نشستن یا تعویض لباس افتاده باشم در وسط اتاق ایستاده و غرق در این افکار پریشان خود بودم، تا اینکه چشم بساعت دیواری افتاد و در این موقع دوازده ضربه پشت سر آن رسیدن ساعت دوازده و نیمه شب را اعلام داشت. این بدان معنی بود که فرصتی برای برگشت احتمالی مارگریت باقی نمانده بود.

پس معلوم شد با وجود اینهمه قول و قرار و عهد و پیوند و فداکاری و اظهار عشقها سراسر این مدت مارگریت بامن، با احساسات و قلبم بازی میکرده و مرا آلت دست خود ساخته بوده. ولی دوباره تکانی به سر خود دادم تا شاید این افکار را از آن بدور اندازم، نه مارگریت من اهل جفا و کلاه گذاری و دورنگی و پیمان شکنی و بیوفائی نبود.

شاید مشتری خوبی برای وسائل منزلش پیدا کرده، به پاریس رفته تا معامله را

تمام کند، ترتیب گارهایش کمی بطول انجامیده، وخواسته قبلا" مرا در جریان اینکارگذارد تا از مخالفتم جلوگیری کرده باشد. از طرفی میل نداشته که با اطلاع آن دل مرا بپازارد. و نخواسته تا خاتمه انجام فروش و معامله با من روبرو شود.

ولی اگر موضوع درهمین حد بود پس معنی آن اشکهای مدام و آن افسردگی و خاموشی بی سرانجامش چه بود؟ خوب شاید که دل کندن از آنهمه وسائل عتیقه و زینتی که با سلیقه و سختی در طی اینهمه سال از سالهای پررنج زندگیش تهیه دیده و خریده بود برایش مشکل و غیرقابل تحمل بوده. آماده شدم تا با تبرئه کردن مارگریت او را ببخشم و با نگاه به آئینه پاک قلمم هرزنگ کدورتی رادر مورد او از دل پاک دارم. و بمحض ورود سروصورت و سرپایش را غرق بوسه سازم و با اشک چشمانم دستهایش را مرطوب دارم و به او بگویم که پی به قصدش برده و از مشکلاتش آگاه شده‌ام، بدین لحاظ از غیبت او هیچنوع ناراحتی و کدورتی ندارم. غرق در این افکار و با پشت سرهم کردن علت و احتمالات بیشمار چشم براه ومنتظر. هرگز قصد خوابیدن نکردم و با هر صدای کوچکی از طریق باد یا حیوانات از جا پریدم و باعید دیدارش به پشت پنجره شتافتم ولی هرچه بیشتر دقت کردم اثری از مارگریت، عشق گریخته‌ام نیافتم بنظرم شب هجر بیایان رسید و در خیالم سپیده دم آرام آرام از افق دوردست میدمید ولی حیف که شب هنوز هم بیایان نرسیده بود این نگرانی و ناراحتی کم کم شروع بفشردن قلمم و افسردن بیش از حد خاطر من نمود. با وجود این هنوز هم هیچنوع شک و تردید و احتمال کج فکری و سوءظنی قادر به رخنه کردن در قلعه دلی که در تسخیر عشق مارگریت بودننده بمحض هربار نفوذ با تراشیدن مانعی بجا این افکار نابجا را از خاطر بدور میداشتم. مارگریت رامیدیدم که ضمن افتادن بدامی و دربند گرفتاری شدن، دست نجات بسویم دراز کرده و مرابسوی خود میخواند. آه مبادا که بیماریش شدت یافته، یا در اثر تصادفی مجروح و بستری شده و یا... نه هرگز جرئت نمیکردم کلمه مرگ را در پهنه صفحه خاطر من نقش نمایم. هر لحظه منتظر رسیدن پیکی و آوردن پیام ناگواری از سوی او بودم. بگذار هوا کمی روشنتر شود قضا یا هم حتما" برای من روشن خواهد شد و معمای عشق گمشده من حل خواهد گشت.

ولی با وجود تمام خوشبینی مادام شبه مردیرا میدیدم که از دور بسوی ما میآید و هرچه نزدیکتر میگردد بیشتر حائل بین ما میگردد و عامل فاصله‌ای بین ما میشود.

دوباره هواتاریک شد ابرسایهی آسمان را پوشانید و باران شدید پاییزی شدت شروع بباریدن نمود. این هوای مآلود و تاریک بیش از پیش برگرفتگی خاطر و افسردگی دل من میافزود. بسوی اطاق خوابش رفتم نگاهم از پختخواب و رختخوابش جدانمیشد و آن خیره مانده بود این تختخواب کم کم و کم تغییر حالت میداد و سرانجام بصورت گوری عمیق و تیره درنظم جلوه کرد، نکانی خوردم و بخود گفتم آرموند کجائی نباشد که داری دیوانه میشوی؟

از اطاق خواب بیرون زدم در اطاق دیگر نانان را بروی بسترش خفته دیدم بمحض داخل شدن باطاق صدای درب او را از خواب بیدار کرد هراسان از جا پرید و اولین سئوالش در مورد برگشتن خانمش بود، آقا خانم برنگشتند؟ نه، ولی اگر آمد باویگوه بیش از این طاقت نیاوردم و بسوی پاریس بدنبالش شتافتم.

آقا حالا که خیلی زود است، هنوز روز نشده؟

مانعی ندارد من باید بروم.

ولی در این ساعت که وسیله‌ای گیر نخواهید آورد؟

پیاده.

آخر باران خیلی شدید است.

مانعی ندارد.

ولی آقا کمی صبر کنید حتماً خانم برمیگردند، اگر هم برنگشتند بگذارید روز برسد وقت و فرصت کافی دارید.

نه باید بروم و علت برگشتن او را بدانم.

آقا در این ساعت از شب جاده خطرناکست، ممکنست برای شما...

بدون پاسخ و گذراندن وقتی برای مذاکره از خانه خارج شدم. ابتدا تامدتی شروع به دویدن کردم، ولی زمین آنچنان گلی و باتلاقی شده بود که دویدن امکان

نداشت ، سرانجام پس از نیمساعت راهپیمائی بدینطریق مجبور به توقف شدم از شدت تفرلا باوجود سردی و شدت باران سراپایم خیس عرق شده بود . نفسی تازه کردم ، هنوز هم هوا بکلی تاریک بود و باران هم دمی بند نمی آمد .

تعدادی گاری و کالسکه از کنار من گذشتند بدون اینکه توجهی به اشاره توقف ازطرف من کنند کالسکه آخری از جهت مقابل بسرعت و چهارنعل اسبها از کنارم گذشت ، تصورکردم حتما " این کالسکه حامل مارگریت بوده ، برگشتم و بصدای بلند فریادکشیدم ، مارگریت ، مارگریت ، مارگریت . ولی تنها پاسخی که شنیدم انعکاس صدایم دردره مقابل بود . دوساعت بعد به اولین آبادی کنارشهر رسیدم . منظره پاریس از دور مشاهده شد . بقیه فاصله از اینجا تا پاریس را با وجود خستگی تمام شروع بدویدن کردم .

کوچه ها بنظم آشنا و هریک یادآور خاطره ای دل انگیز و زیبا از همقدمی من و مارگریت بود . ولی دراین لحظه همه چیز بنظم غم انگیز و ناراحت کننده می آمد ، سعی میکردم از همه رو بگردانم و از هر جا بگریزم .

وقتی بیای برج کلیسای سینت رج رسیدم ساعت بزرگ کلیسا با نواختن پنج ضربه رسیدن واقعی صبح را اعلام داشت .

تمام درودیواروخانه های این کوچه برای من خاطره مانگیز بود . کوچه معشوق اینجا و منزل مارگریت در چند قدمی من قرار داشت . نفس زنان خود را به پشت درب رسانیدم و بدون تامل زنگ را بصدا درآوردم ، دربان منزل پس از چند بار نواختن زنگ متنت قرقرکنان خودش را به پشت درب رسانید و مقصودم را بدون اینکه درب را باز کند پرسید ، پس از شناختنم لای درب را کمی باز کرد ، یک اسکناس بیست فرانکی بمیان دستش گذاشتم و سراغ مارگریت را از او گرفتم . و بدون تحمل به دریافت پاسخ او را کنار زدم و بسوی ساختمان براه افتادم مردک خواب آلوده و گیج تکلیف خود را نمیدانست و هنوز از بهت و حیرت خارج نشده و تصمیمی اتخاذ نکرده بود که به پشت درب ورودی ساختمان رسیدم و چند دقیقه ای گوش به درب چسباندم تا از بیدار بودن و یا وجود اشخاصی در آنجا اطلاع حاصل کنم ، ولی گویی خاموشی سحرگاه شهر پاریس دراین خانه نیز حکمفرما بود . با فشردن درب

داخل شدم ، پرده‌ها همه کشیده بود . ابتدا پرده اطاق نهارخوری را پس زدم و از آنجا بسوی اطاق خواب مارگریت براه افتادم لحظه‌ای تأمل کردم در دخول خود مردد بودم و آنرا خلاف ادب و انسانیت میدانستم ، ولی با بیصبری تمام پرده را بیکسوزدم نور کم‌رنگ چراغ خواب اطاق را کمی روشنائی نامحسوس بخشیده بود ، بسوی بستر مارگریت شتافتم با خالی دیدن بستر در جای خود خشکم زد و نفسم در سینه بند آمد و دهانم از حیرت و ناراحتی باز ماند ، کلیه درب اطاقها را یک بیک باز کردم . همه خالی از سکنه‌وگوئی ساکنین خانه همه بجای دیگر کوچ کرده‌اند . نزدیک بود از شدت ناراحتی فریاد بکشم و پرده‌ها را بکنم و همه چیز را زیرورو کنم و درهم ریزم و از شدت خستگی ، ناراحتی ، یاس و ناامیدی و احساس سوءظن به محبوب بسرحد جنون رسیده بودم .

بسوی اطاق رخت‌کنی شتافتم ، پنجره‌را باز کردم و از همانجا با فریاد پرودنس را بارها و بارها صدا زدم ولی پنجره اطاق او هم همانطور بسته بود و از کسی خبری نشد .

لذا دوبارها زبيله‌ها پائین رفتم و خودرا بدربان رساندم و با تغییر و ناراحتی از او پرسیدم ، که آیا امروز مارگریت را دیده ، و یا خبری از محل فعلی او دارد یا نه ؟ پاسخ داد . بله امروز صبح اینجا بود . خانم پرودنس هم همراه او بود . هیچ پیامی برای من نگذاشته ؟ نه .

نمیدانی از اینجا بکجا رفتند ؟

نه میدانم که با یک کالسه اینجا را ترک کردند

سری بمنزل پرودنس زدم ، دربان او هم اطلاع داده که خانمش در منزل نیست ولی نامه‌ای بمن داده‌اند که در صورت مراجعه بشما بدهم . نامه بخط مارگریت و برای من بود .

فورا از آنجا خارج شدم ، خودم را بخایان رساندم و با عجله درب پاکت را گشودم ، دستهایم از شدت هیجان میلرزید .

اگر صاعقه‌ای بمن میزد یا گلوله‌ای در جلو پاهم منفجر میشد نمیتوانست مرا

مثل حالتی که با خواندن این نامه بمن دست داد نگانم دهد.

آرموند، هنگامیکه این نامه بدست تو میرسد من در کنار دیگری و یار و رفیقۀ او خواهم بود، از این بعد هیچنوع ارتباطی بین من و تو نخواهد بود و هر چه که بوده بپایان رسیده، و تصور کن که اصلاً "هیچنوع دلبستگی و پیوندی از ابتدا بین ما نبوده.

از من میشنوی نزد پدر و خواهرت برگرد و در شهر خودت در کنار دختری پاک و ساده زندگی آرام و بی دغدغۀ ما را شروع کن. و تمام گذشته و اتفاقاتش را مثل یک رویای غیرقابل تصور بدست فراموشی بسپار. بتو قول میدهم که بزودی خاطره مخلوق مزاحمی بنام مارگریت گویت را که اینهمه ناراحتی برای تو فراهم کرده بود بکلی فراموش کنی، و به مراحل عشق و دلدادگی هایت باو بچشم تمسخر ننگری، او نیز چیزی جز سعادت و خوشبختی برای تو آرزو ندارد و امیدوارم که بزودی سعادت و آرامش حقیقی را بازبایی و بسوی یک زندگی ساده و بی دردسر، پاک و منزه آنطور که وجود تو برای آن ساخته شده بشتابی و موفق گردی.

وقتی آخرین کلام نامه تمام شد، احساس کردم از درون منقلب و از شدت ناراحتی و هجوم افکار ویرانگر در حال انفجارم و نزدیک است که دیوانه شوم تا چند لحظۀ فکرکردم در حال غش کردن و بمیان خیابان نقش بر زمین شدن هستم جلوجشمانم بکلی تیره و مغزم در حال از کار افتادن و ضربان قلبم با منتهای شدت در حال تپیدن و در گوشه‌هایم صدائی مثل صدای کرکننده طبل های بزرگ پیچیده بود. ولی هرطور بود کمی بخود مسلط شدم. نگاهی به اطراف انداختم. و از مشاهده مردمی که با گذشتن از کنارم و غافل از اینهمه آشفتگی حالم در حال گذروادامه زندگی روزمره خود بودند دچار حیرت شدم.

هرچه فکر کردم تحمل به تنهایی بار اینهمه فشار تألمات را برای خود غیر قابل تصور یافتم. ناگهان بفکر پدرم افتادم، بله پدر من در همین شهر و بخاطر من آمده بود، اگر میخواستم میتوانستم تاده دقیقه دیگر در کنار او باشم، و مثل یک فرزند غم خود را با او درمیان گذارم، و سهمی از اینهمه تألم روحی را بدو سپارم.



مثل یک دیوانہ از قفس گریخته شروع بدویدن کردم ، و با سرعت غیر قابل  
تصوری خود را بہ هتل دوپاریس رسانیدم . با نواختن ضربہای کوچک درب را باز  
کردم و داخل شدم . او را مشغول مطالعہ یافتم . دیدن من برای او آنچنان معمولی  
و عادی بود کہ گوئی قبل از آمدنم اطلاع داشتہ ، و یا پیش بینی انتظارم را میکشیدہ .  
بدون تأمل خودم را با غوشش پرتاب کردم ، در حالیکہ بغض شدیدی گلویم را میفشرد  
و قادر بصحبت نبودم نامہ مارگریٹ را بدستش دادم و در کنار تختش با تضرع  
ہزانو درآدمم و بشدت شروع بگریستن کردم سیل اشکی کرم سرچشمہ گرفته از دلی  
سوختہ از جفای معشوق .

## فصل بیست و دوم



وقتی در اولین شب جدائی برای دیدار و برگشت مارگریت تک و تنها در آن کلبه روستائی دقیقه شماری میکردم و با خاطری پریشان بخود نوید دیدار و بسر آمدن زمان انتظار امیدادم ، و تا سپیده دم بیخواب و پرا التهاب چشم براه معشوق بودم ، هرگز دمیدن صبح را این چنین بدیوم و ناگوار تصور نمیکردم ، و هرگاه پس از آن همه پیاده راه پیمائی ودویدن و شتاب برای دیدن مارگریت را در اطاق خوابش می یافتم ، سریدامن پرمهرش می نهادم و گوش به علت تاخیرش میدادم ، تمام خستگی و ناآرامی و اشک و سوختن ها از فراغش را فراموش میکردم .

ولی هرگز آمادگی پذیرش این عهد شکنی و پشت پا زدن بعشق توام با عهد و پیمان و قسم و دوستیمان را نداشتم ، بارها و بارها نامه اش را خواندم تا دوباره و دوباره از حقیقت تلخ مندرج در آن اطمینان حاصل کنم ، و هر بار از خود میپرسیدم آیا این حقیقت دارد و من در خواب نیستم و به بیداری دچار این کابوس تلخ و مصیبت خردکننده شده ام .

سرایای وجودم تحت تأثیر این شوک و ناراحتی توان خود را از دست داده و دچار یک فلج موقت گردید و قدرت حرکت از من سلب شده بود . از طرفی بیخوابی و نگرانی و انتظار کشنده ، دویدن و راه پیمائی پرشتاب از بیلاق تا شهر و سرانجام هم دریافت این نامه خردکننده و ویرانگر ، بیکر مرا خرد و درهم کوبیده ساخته بود . پدرم که بی به این همه تزلزل خاطر و فرسودگی و عدم کنترل و مقاومت من برده بود پیش نهاد بموقع خود را بیان داشت و با مفتنم شمردن فرصت از من خواست تا با او پاریس را ترک کنم و به همراهش بخانه برگردم . من نیز که دیگر نه نقطه امیدی در پاریس داشتم و نه روح مقاومت و مخالفتی بدون هر عذر و بهانه ای با

پیشنهادش موافقت کردم. زیرا در این لحظه از پادرامدگی و در حال فنا عقب‌ملجاء و پناهگاهی می‌گشتم تا با جنگ زدن بدان بتوانم بزندگی ادامه دهم. زیرا نیاز مبرمی بیک‌جان پناه و دلجوی و خیرخواه داشتم. تا مایه آرامشی برای وجود طوفانزدهام گردد.

بیش از این چیزی بخاطر ندارم جز اینکه ساعت ده صبح مثل یک پشه دست مرا گرفت و با هم بسوی گاراژ مسافری رفتیم حتی چمدان و وسایلم را نیز اویسته بندی کرد با خود به‌طرف می‌کشید. با هم سوار شدیم منظره شهر کم‌کم و کم‌کم از ما عقب ماند و ما نیز از آن دور‌تر و دور‌تر شدیم تا جاییکه دیگر نه از شهر و نه از شهرنشینان اثری ماند، قلب من کوئی خالی از هر نور امیدی بدون داشتن عشق و شوری بی‌هوده باز هم مشغول تنیدن و تپیدن بود. چون مجسمه‌ای بی‌روح در گوشه کالسکه‌نشسته و دل‌از‌هستی دنیا، جوانی و نشاط‌شسته بودم. اشک مداوم و آرام بی‌اختیار و بدون توقف از دیدگانم روان بود. قدرت جلوگیری از آنرا نداشتم و اصلاً "وقعی به‌نگاه‌های گزنده‌توام با دلسوزی پدر و کالسکه‌چی و رهگذر نمی‌گذاشتم. پدرم که اطمینان داشت از نصیحت و اندرز بی‌هوده خود نتیجه‌ای نخواهد گرفت مرا بحال خود گذاشته و لب از هر سخن یا دلجویی و مصلحت‌گوئی برآیم بسته بود. تنها کارش این بود که هر چند یکبار از روی دلسوزی و بعنوان تسلادستم را به آرامی می‌فشارد، و گاهی هم با دستمال خویش اشک از دیده‌ام می‌سترد. تا بدین‌طریق در عین ناامیدی بی‌ادم آورد که بجز مارگریت دلسوز و مشفق دیگری نیز در کنار خود دارم.

تمام شب را در راه بودیم.

آتشب در راه تنها مدت کوتاهی آنهم از شدت فشار و خستگی چشم برهم نهادم و بخواب کوتاهی فرو رفتم در خواب هم مارگریت را در کنار خود می‌دیدم. علت از خواب پریدنم توقف ناگهانی پرتکان کالسکه بود. در اینحال بخود آمدم و پی بموقعیت خویش بردم، در حالیکه هنوز هم بحالت در خواب رفتگی چانه‌ام بسینه چسبیده و سرم کاملاً پائین بود. از لحظه حرکت کالسکه تا اینجا

هیچ‌گونه سخنی بین من و پدرم ردوبدل نشده بود. یعنی میشود گفت من جرئت آغاز آنرا نکرده بودم. زیرا از این میترسیدم که بمحض آغاز سخن مرا مورد شمانت قرار داده بگوید. دیدی پسرم حرف من درست بود و به اینچنین زنان دل بستن وبامید وفا و قولشان نشستن بیهوده است، همانطور که دیدی اظهار عشق ومحبت اوبتوظا هریوبی پایه بوده. پس صلاح را در سکوت دیدم، او هم دراینمورد هرگز پیشقدم نشد و لب به سخن نگشود. تا سرانجام به خانه رسیدیم. اگر هم چند جمله‌ای بین ما ردوبدل شد درباره موضوعات معمولی و مواردی غیر از اتفاق روز بود. بهنگامیکه خواهرم را در آغوش میفشردم و برپیشانی‌ش بوسه میزدم یاد سفارش مارگریت در نامه‌اش افتادم که نوشته بود در کنار پدر و خواهرت زندگی کن و عشق و محبت پاک آنها را جایگزین این عشق بی‌ثمر من کن. ولی حال در مقام مقایسه حجم محبت نسبت بخواهرم را خیلی کوچکتر از آن میدیدم که بتواند این وسعت بی‌منتهای جای خالی عشق مارگریت را در دل من پر کند. گرچه خواهرم از دیدن من آنچنان بشوق و نشاط آمده بود که سراپای چهره و دست و صورت مرا غرق بوسه ساخت و چون پروانه بدور من چرخید و اشک شوق بر دیده جاری ساخت.

خواهرم که اصلاً از اتفاق دل بستگی و شکست عشق من بی اطلاع بود از مشاهده چهره پرنشاط همیشگی من بحالتی افسرده و متفکر غرق در حیرت شده و نگرانی شدیدی باو دست داده بود.

اغلب در موارد تنهایی که افسرده خاطر در گوشه‌ای دور از سایرین نشسته بودم این پدرم بود که با اطلاع از آشفتگی احوالم بیاریم می‌شناخت در کنارم می‌نشست و دست محبت بروی دستم میگذاشت؟ به احترام سکوتم حاضر بشکستن سکوت نبود. چندین بار در اینگونه مراحل خود مرا موظف دیدم که از زحمت و ناراحتی که برای او فراهم کرده بودم عذرخواهی کنم و اظهار تاسف نمایم و من نیز بعنوان قدردانی دست او را بفشردم.

یکماه تمام گذشت یکماهیکه برای من هر لحظه‌اش سخت‌گیرتر از سایر ماههای زندگیم بود. ولی گذشت زمان هم قادر نبود لحظه‌ای فکر مرا از مارگریت بدور دارد. و روز بروز فکرم ناراحت‌تر و خواب و راحتم آشفته‌تر میگشت، من عاشق مارگریت

بودم و هنوز هم عاشق او بودم و قادر به نادیده گرفتن این دلیستگی نبودم. از میان عشق و نفرت مجبور بودم که یکی را انتخاب کنم یا به عشق خود همچنين ادامه دهم، یا با دلشکستگی و قبول بیوفائیش او را زنی بوالهوس و دمدمی مزاج، دغل و فریکار بشمارم و حس تنفر را جانشین عشق او سازم.

مهمتر از همه من بایستی با یک ملاقات حضوری تکلیفم را با او روشن دارم، و پردماز این ابهام و اسرارتردیدآور بردارم. بلمن باید هرطور شده او را ببینم خیلی هم فوری.

این میل و تصمیم آنچنان با تمام قدرت بر جانم چنگ انداخته بود که فهمیدم تا انجام این ملاقات قادر به خواب و استراحت و حتی ادامه زندگی نخواهم شد. حتی من طاقت تحمل یکماه یا یک هفته و حتی یک روز دیگر را هم نداشتم. بلکه باید هرطور شده همین فردا سراغ او میرفتم. پس نزد پدرم رفتم و با او اطلاع دادم که مجبورم بمنظور انجام یک کار شخصی بیاریس بروم و بزودی برخواهم گشت. پدرم که خود استاد تجربه زمان بود و سالها پیش مراحل سنی امروز مرا پشت سر گذاشته بود کمی با تردید نگاهم کرد و پس از کمی تأمل گوئی بوضوح پی بمقصودم برده سعی کرد هرطور شده مرا از رفتن باز دارد، بدون آنکه علت را بصورت کلام آشکار دارد. ولی از طرفی با پی بردن به ناآرامی شدید و بیخوابی و ناراحتی مدامم چاره‌ای جز توافق ندید اشک بر دیده مرا در بغل فشرد بوسه‌ای گرم بر چهره‌ام زد و بامید دیدار هرچه زودتر مرا بدرقه کرد.

سراسر راه از منزل تا پاریس را بیدار بودم و لحظه‌ای خواب بر چشم نیامد. حتی خودم هم از تصمیم خویش و مقصودم از رفتن بیاریس بدرستی اطلاع نداشتم و بلا تکلیف مثل یک ماشین کوک شده بسوی کلبه معشوق میشتافتم. بهر حال هرچه بود هدفی بسوی مقصود، و موضوعی مربوط به مارگریت و من بود. بمحض رسیدن بیاریس بمنزلم در پاریس رفتم تا لباس خود را عوض کنم و سرووئی صفا دهم.

پس از آماده شدن بسوی منزل مارگریت حرکت کردم بمحض رسیدن با آنجا چشم بکالسگه‌اش افتاد. پس از قرار معلوم معامله فروش کالسکه بهم خورده چشم

من با این کالسکه و اسبها کاملاً آشنا بود و قادر بودم از فاصله خیلی دور آنها را بخوبی تشخیص دهم. بمیان کالسکه توجه کردم مارگریت در کالسکه نبود و کالسکه خالی بود، ولی در همین لحظه مارگریت از سوی دیگر بسمت کالسکه آمد در حالیکه زنی ناشناس که تابحال من هرگز قیافه او را قبلاً ندیده بودم او را همراهی میکرد. وقتی از کنارم گذشت خود را به نادیدن زد ولی پریدگی رنگ و آشفته‌گی چهره‌اش نشان داد که مرا دیده و پی بوجودم برده، لبخندی بیحال و مصنوعی در گوشه لبانش نقش بست. ولی من آنچنان آشفته حال و پریشان احوال شدم که سراپای وجودم شروع به لرزیدن کرد، عرق سردی بر پیشانیم نشست و ضربان قلبم کاملاً "شدید و گوئی قلب مشتاقم چون کبوتری محبوس در قفس قصد شکستن دیوار سینه را دارد تا با جستن از محفظه سینه خود را بریز پای معشوق اندازد و مثل همیشه با او برآز و نیاز پردازد.

با تمام این احوال از منتهای قدرت خود کمک گرفتم تا ظاهر خود را کمی حفظ کنم و خود را اینچنین دستپاچه و بی‌اراده در مقابل معشوق بی‌وفا و عهد شکن نشان ندهم. پس سری بعنوان سلام در مقابل معشوقه دیرینم فرود آوردم و منتظر توجه بیشتر و نشان دادن عکس‌العمل ماندم. مارگریت با منتهای وقار در عین رنگ پریدگی و آشفته‌گی احوال با همان لبخند بیرنگ اولی بسوی کالسکه‌اش پیشرفت و در کنار دوست زن همراهش نشست.

من از اخلاق مارگریت اطلاع داشتم و میدانستم این رفتار هرگز برابر تربیت و خواست باطنی مارگریت نیست و یک نیروی مرموز قویتری او را با فشار تمام مجبور باین ظاهرسازی غیر دلخواه ساخته است. حتماً "از رفتن من به خانه و ترک پاریس قبل از سرکشی و سؤال از حال خودش اطلاع حاصل کرده، و بدین لحاظ رنجیدگی خاطر خود را مبنای این بی‌اعتنائی از طرف من و ترک بی‌اطلاعم از پاریس دانسته. ولی حال که مرا اینچنین رنگ پریده و آشفته و سربه احترام در مقابلش خم کرده میدید، باید که پی بمقصودم می‌برد و دلیلی برای من مراجعه مجدد و دیدارم پیش خود فرض میکرد و لااقل به سؤال و تجسس در احوالم برمی‌آمد.

اگر من آدم منصفی بودم و بایی بردن بدل نازک و طبع لطیف و حساس

مارگریت او را عمیقاً می‌شناختم میبایست بدون رنجیدگی خاطر بکمش می‌شناختم و او را از این بدبینی و رنجیدگی خاطر‌ها می‌ساختم نه اینکه بفکر انتقام از معشوق قلب خونین و رنجیده او را زیر پا می‌انداختم .

ولی این مارگریتی که من دیدم بظاهر که چندان هم ناراحت نبود هنوز هم با کمک عاشق ثروتمندش صاحب کالسکه واسبی و کالسکه‌چی و نوکر و کلفت و تجملاتی شده بود . لبخند بلب چون طاوسی مست پروبال گشوده از زیبایی بزمین و زمان فخر می‌فروخت و آتش عشق و دلدادگی در دلها می‌افروخت .

او پرورده ناز و نعمت و شکوه و تجملات و ثروت بود ، چیزهایی که من هرگز قادر به مهیا کردن آنها برای او نبودم ، و حال دوباره بدنای خود برگشته و بر توسن مراد و سرمستی‌سوار گشته بود . با تفکر در اینباره خود و عشقم را در مقابلش خوار و شخصیت بی پول و ثروتم را در مقابل خواستاران اشرافی او بی‌مقدار یافته‌ام ولی با وجود این بخود گفتم که این تجملات و تشریفات چون اسباب بازی ضعیف و کم دوامی چند صباحی بیشتر نخواهد پائید و بمحض شروع چین و چروک‌هایی در اطراف چشم و چهره و پراکنده شدن این ثروتمندان بدون عشق و عاطفه از دور او برایش ارزش نخواهند داشت .

پس تصمیم گرفتم بمنظور انتقام از بی‌وفائی و این بی‌اعتنائیش من نیز خود را به بی‌تفاوتی بزنم لذا لبخند بلب رو بمنزل پرودنس کرده ، پشت به کالسکه مارگریت بدانسو حرکت کردم . خدمتکار منزلش از من خواست تا منتظر اطلاع به خانمش بمانم . در اطاق پذیرائی نشستم در حالیکه قرار در یک جا ماندن و نشستن نداشتم . سرانجام صدای پای او را شنیدم ، از حضورم معذرت خواستم و گفتم مثل اینکه مزاحم وقت شما شده‌ام .

فعلاً " که نه ، کار زیادی ندارم . چند لحظه پیش مارگریت اینجا بود بمحض اینکه از مراجعه تو اطلاع پیدا کرد ، بمنظور عدم روبرو شدن با تو ، بسرعت خارج شد .

یعنی می‌خواهی بگوئی که کار نفرت او از من به بی‌زاری کشیده است ؟

نه برعکس ولی او تصور میکند که مبادا تو مایل بملاقات و دیدار مجدد با

او نباشی .

در حالیکه نفسم از شدت بغض و گرفتگی گلو بهم آمده بود گفتم . آخر چرا ؟

چرا ؟ پرودنس چرا ؟

این او بود که تجمل ، ثروت ، کالسکه ، طلا جواهر و زینت آلات را بر من ترجیح داد ، خوب حق هم داشت . او برای زندگی محقرانه بامن کم بضاعتی که جز قلب پاک و عشق بی آلاش خود چیزی نداشتم که بیایش ریزم ساخته نشده بود . امروز بهنگام خروج او را دیدم .

کجا ؟ " پرودنس با ناپاوری بمن نگاه میکرد . "

در خیابانهای نزدیک همراه با زنی زیبا و ناشناس ، راستی آن زن که بود ؟

چه شکلی بود ؟

بلوند ، کشیده و ظریف ، چشم آبی و قشنگ .

آه ، او . او المپ بوده ، آری حق باتست دختر قشنگیست .

او با که زندگی میکند ؟

با هیچکس ، و مال هرکس .

آدرسش کجاست ؟

خیابان دوتروپخت شماره . . . . . مقصودت از این پرسوجوها چیست ؟ نباشد

که قصد رفاقت با او را داری ؟ "

کسی چه میداند . از آینده کسی خبر ندارد .

اگر مارگریت متوجه موضوع شود چه ؟

هیچ دلم نمیخواست این موضوع را بشما بگویم ، ولی حالا که پرسیدی باید باطلاعت برسانم ، که مدتیست فکر مارگریت را از سرم بدر کرده ام و اصلا بیاد او نیستم . من دوست دارم در مورد کسی بیندیشم و باو محبت داشته باشم که اونیز لایق محبت باشد و قدر عشق و فداکاری را بداند . حال که مارگریت بدین سادگی عشق و محبت و دوستی و پیوند ما را زیر پا گذاشته مگر من دیوانعام که عمر خود را بیهوده دریای او ریزم و جوانی ام را دریای او صرف کنم . زمانی من عاشق او بودم که او نیز بمن محبتی داشت و پایبند بعهد و وفایش باشد .



من درحالی این حرفها را میزدم که از شدت ناراحتی و فشار عرق سردی بر چهره‌ام نشسته بود.

پروندنس آهی کشید و گفت ولی، آرموند این درست نیست که تو بدین زودی نسبت باو بدینگونه بدعه‌دی کنی و تهمت بیوفائی و بی‌محبتی باو بزنی. خودت میدانی که چقدر نسبت بتو علاقمند بود و هنوز هم هست. امروز بمحض اطلاع از آمدن تو با تنی لرزان بسوی من شتافت و رنگ پریده در جستجوی تکلیفی برای خودش بود. آنچنان پیریشان و لرزان بود که فکر کردم همین حالا دچار غش و ضعف میشود.

خوب دیگر چه گفت؟

گفت حتما بدیدن من آمده. از من تمنا کرد تا وسیله‌ای فراهم کنم تا تو او را ببخشی و از تقصیرش درگذری.

بهرت راست باو بگوئی که از همان ابتدا او را بخشیده‌ام، زیرا هرچه بود ابتدا دختر خوبی بود، ولی حیف که بالاخره او هم مثل سایرین... گرچه من نمی‌بایست اینقدر ساده بودم و بهتر بود زودتر بفکر این چنین روزی می‌افتادم. و بدین شدت علاقمندش نمیشدم و دل باو نمیدادم. حتی خیلی هم از او ممنونم که زودتر چهره اصلی خودش را نشان داد و نگذاشت کار به زندگی مشترک ما باهم بکشد و چندسالی بگذرد در اینصورت آنوقت تکلیف من چه میشد، جدا" که وضع ما مسخره بود.

اگر بداند تو او را بخشیده‌ای و بیش از این از او آزرده خاطر نیستی حتما" خیلی خوشحال خواهد شد. ولی باور کن دوست من کاریکه او انجام داد کاملاً بموقع و ترک کردن تو بصلاح هر دوی شما بود.

زیرا آن مال بخر بدجنسی که قرار بود اثاث منزل او را بخرد، موضوع حراج اثاث را به طلبکاران او اطلاع داد و همه را برعلیه او برانگیخت نزدیک بود قال قضیه بالا بگیرد.

پس حالا همه چیز درست، و بدهی‌هایش پرداخته شده؟

نه همه ولی بیشترش.

خوب چه کسی پول آنها را پرداخته؟

گفت، آه، پسر جان تونباید زیاد از این موضوع ناراحت باشی خیلی از این پولدارها برای این کار ساخته شده‌اند که کسی مثل مارگریت دستی بسروگوشان بکشد و خرجهای سنگین خود را از جیب گشاد آنها تامین نماید. گرچه باطنا "از عدم علاقه مارگریت بخودش اطلاع دارد ولی از شدت علاقه اصلا" موضوع را بروی خود نمی‌آورد. او تمام خرج پس گرفتن کالسکه گردنبند دستبند و سایر چیزهای او را پرداخت کرده بشرط اینکه مارگریت مدتی با او هم منزل و درکنارش باشد.

خوب نظر مارگریت چیست؟ او هم برضای خاطر حاضر باین هم منزلی شده؟ بهر حال مارگریت دیگر حاضر به برگشتن به آن خانه ییلاقی و زندگی کردن با تو در آنجا نیست، حتی ازمن خواسته که به آنجا بروم و وسائل او را بسته بندی کنم، اما در مورد وسائل تو چکار کنم؟ خودت ترتیب آنها را میدهی یا؟..

من علاقه‌ای به برگشتن آنجا و مشاهده جای خالی مارگریت ندارم و حتی حاضر نیستم از این بعد چشم بوسائلی بیفتد که یاد خاطره من و مارگریت وجدائی غم انگیز او را در دلم زنده کند. نظر مارگریت در مورد وسائل من چیست؟ او علاقه به نگهداری آنها دارد.

خیلی خوب حال که اینطور است وسائل مرا هم همراه با وسائل مارگریت بسته بندی کن و بهر جا که میخواهی منتقل نما. در حقیقت وسائل که هیچ من حاضر بودم اگر همین لحظه مارگریت از درب وارد میشد خود را بهایش اندازم و بی دریغ جان در راهش فدا سازم.

پرودنس دوباره رشته کلام را بدست گرفت و گفت. من تاکنون مارگریت را بدین پایه ناراحت و بیقرار ندیده بودم، در شبانه روز بکک دارو و قرص بسختی موفق میشود چند لحظه‌ای بخوابد. سعی دارد هر طور شده خود را مشغول و تمام ساعات زندگی خود را بهر طریق اشغال دارد به پارتی و تئاتر و کافه و گردش میرود و حتی در مشروب خوریه هم شدیداً افراط میکند. هفته گذشته بعلمت ضعف و نفاقت زیاد دکتر او را واداشت که یک هفته تمام بستری و تحت نظر او به مداوا بپردازد. ولی بمحض بلند شدن از بستری دوباره به مشروب خوری زیاد و بی خوابی و بی بندوباری پرداخت و مثل سابق حالش را خراب و سلامتی خود را در خطر انداخت.

راستی دلت نمیخواهد حتی اگر برای چند لحظه و یک دیدار کوتاه هم شده به ملاقات و احوالپرسی اش بروی؟

چهارپایه‌ای دارد؟ منظور من از آمدن به اینجا دیدار از تو دوست قدیمی‌ام بود، زیرا سابقه دوستی و آشنائی بین من و تو خیلی بیش از آشنائی با مارگریت بوده حتی این دوران خوش آشنائی و عشق و دلدادگی با مارگریت را مدیون معرفی من بوسیله تو هستم. با این امتیاز که هنوز هم رشته دوستی و آشنائی ما برقرار است ولی جریان عشق و عاشقی بین من و مارگریت قطع شده و دوامی پیدا نکرده. خوب بهر حال باز هم این من بودم که سعی کردم هرطور شده او را از توجدا کنم و جانت را از این گرفتاری بی‌شر و پردردسر برهانم.

پس در اینصورت حالا من دوبار سپاس و تشکر بتو مدیونم. یکی برای ایجاد الفت و پیوند عشق و دوستی ابتدائی و دیگر وسیله گسستن این رشته و بیایان رسیدن این دوستی پردردسر و آشنائی. با گفتن آخرین جمله دندانهایم در حال بهم فشردن بود زیرا از این زن بدکاره پست و دورویی که گوشه کنایه‌های مرا بصورت تعریف و تعارف برای خود می‌پذیرفت دچار نفرت شدیدی شده بودم و پیش از این تحمل گفتار و ادامه این بیهوده سخن گفتن را نداشتم. بلند شدم و بسوی درب اطاق براه افتادم.

خیال رفتن داری؟

بله.

گی دوباره ترا ببینم.

شاید بزودی. خدا حافظ

خدا حافظ

پرودنس تا مقابل درب منزل مرا بدرقه کرد و من از همانجا یگراست بمنزل برگشتم در حالیکه از شدت بغض و ناراحتی در حال انفجار و بغضی خفه‌کننده گلوریم را در حال فشار قرار داده بود. در حالتی بین غم و کینه و عشق و انتقام واقع شده بودم. و با قلبی شکسته و دلی سوخته تکلیف خود را نمیدانستم.

پس بدینطریق معلوم شد که مارگریت هم مثل سایر زنهای همتای خودش

است و مزایای اضافی دیگری بر آنها ندارد. و با وجود آنهمه قول و قرار قصد فرار از عشق و دل‌بستگی و عاشق دل‌خسته و بیقرار خود دارد. هوس داشتن اسب و کالسکه و نوکر و کلفت و پول و ثروت و جواهر و زینت عواطف انسانی و قسم و قول و قرار به هم پیمانی او را بدست فراموشی سپرده است.

شب تا صبح بیدار بودم و لحظهای قرار و آرام نداشتم، و هر لحظه تصمیمی دیگر و طرحی جدیدتر میریختم و دوباره هیچیک را نپسندیده بفکر طرح و نقشه نوین‌تری میافتم. در این میان با وجود اینهمه تحقیر، توهین و شکست و تحمل بی‌اعتنائی و بیوفائی باز هم این دل‌بیچار و هوس‌غیرقابل‌کنترل دیدار بر همه این افکار فائق می‌آمد و پنجه قوی و پر قدرتش قلب مرا درهم می‌فشرد. ولی با این وجود تصمیم گرفتم با بروی دل‌هوسبازم گذارم و دست از این معشوق هرجائی و بی‌صفت و بیرحم بردارم. و هر طور شده انتقام این عهد شکنی و بی‌اعتنائی بقول و قسمش را از او بگیرم. آه ما مردان بهنگام دل‌شکستگی و آزرده‌گی چقدر بیرحم و سفاک میشویم و از هرگونه عقل و درایت و ملاحظه و ملاطفت برکنار میگردیم.

بفکر زن زیبای همراه مارگریت بنام المپ افتادم، گرچه او را نمیشناختم ولی برای انجام مقصود و گرفتن انتقام از معشوق او را شایسته‌تر از هر کسی می‌پنداشتم. پس بفکر ایجاد ارتباط و دعوت به دیدار با او برآمدم.

بنابه آدرسی که قبلاً "در خلال صحبت‌هایمان با پرودنس از او درباره مادام المپ گرفته بودم، به سالن رقصی که او آدرس داده بود رفتم. سالن کاملاً شلوغ و زوج‌های رقص به آهنگ موزیک گرم رقصیدن باهم بودند. در گوشه خلوتی از سالن حتی مارگریت را در حال رقصیدن با کنت دیدم، در حالیکه قیافه کنت کاملاً "شکفته و مغرور از داشتن زیباترین زن شهر به همراه خود بود، و مثل اینکه میخواست بهمه بگوید، نگاه کنید این من هستم که مارگریت زیبا و دلربا را مال خود کرده‌ام.

بدسته یکی از صندلیها تکیه دادم و بی اختیار مشغول تماشای حرکات موزون و چرخش‌های اندام متناسب و روشهای دلربای مارگریت شدم. بمحض اینکه نگاهش بمن افتاد چهره‌اش تغییر یافت، من نیز با تلاش تمام خود را به بی‌قیدی زده با خم کردن سرواشاره دست سلامش کردم.

ولی وقتی بخاطر آوردم که پس از خاتمه برنامه رقص او بهمراه کنت بمنزل خواهد رفت و بجای من آن پولدار احمق را درکنارش خواهد نشاند و پس از آن چه عوالمی بین آنها خواهد گذشت خونم بجوش آمد. احساس کردم هرطور شده من نیز باید کاری بکنم و عکس العملی نشان دهم و اینچنین عاطل و باطل شکست خورده و مایوس باقی نمانم.

بسراغ خانم مدیره سالی رفتم سراغ المپ را گرفتم و او را یافتم. زنی بلند بالا جوان و خوش لباس و خوش قامت، لوند و دلریا، و درظاهر هیچ چیز از نظر زیبایی از مارگریت کم نداشت. هنگامیکه با او مشغول صحبت بودم نگاه ناراحت مارگریت را در تعقیب خود یافتم.

گرچه این زن با اینهمه زیبایی و تناسب اندام خود نیز عاشق و دلدادگان فراوانی ازدوک های معروف شهر داشت. ولی تصادفاً آن شب هیچیک از آن ثروتمندان بظاهر خوشبخت در آنجا نبودند و این خانم زوج رقصی هم تا این لحظه برای خود انتخاب نکرده بود. پس راه چاره ساده و بسته به نشاندادن آمادگی خرج کردن مقداری پول قابل ملاحظه برای او بود.

تصمیم قطعی خود را گرفتم. مستقیماً بسویش رفتم و او را برقص دعوت کردم این همان چیزی بود که من بدنبالش میگشتم. رقص شروع شد کمرش را گرفتم و او را بوسط سالی کشیدم، نیم ساعت بعد، مارگریت را دیدم رنگ پریده و نگران با قتیافه ای کاملاً دستپاچه و پریشان، گوئی در حال غش کردن و از پا در آمدنست، طاقت تحمل نیاورد رقص خود را نیمه کاره گذاشت و باتفاق کنت از سالی خارج شد.

## فصل بیست و سوم



گرچه این اقدام تا حدودی مسکنی بر خاطر پریشان من و قدمی در راه انتقام از بیوفائی معشوق محسوب میشد ولی کاملاً "ناکافی و قانع کننده نبود. هرچه بخود فشار میآوردم هنوز هم در دل نسبت به این زن احساس محبت علاقه و دلسوزی میکردم، و باطنا "حاضر به آزارش نبودم.

آه. حال که مرده و تن از اینهمه رنج و عذاب دنیائی بدر برد و پیش خود فکر میکنم، آیا خداوند با وجود آنهمه رحم و شفقتش حاضر به گذشت از تفصیرات من از اینهمه ستم نسبت به این زن خواهد شد یا نه؟

بعد از رقص نوبت شام رسید، هنوز هم سالن شلوغ و پر سروصدا بود. پس از آن نوبت به قمار رسید. من نیز پشت میز قرار گرفتم درحالیکه المپ را در کنار خود داشتم با بی اعتنائی تمام پولهایم را بروی میز در مقابل خود ریختم تا توجه او را نسبت بخود بیشتر جلب کنم. در چند دور کوتاه از بازی موفق شدم در حدود دویست فرانک ببرم، پولهایم را مرتباً "در کنار خود روبهم می چیدم و هر لحظه حیرت او را از این تردستی خود بیشتر مباحثم بیازی ادامه دادم.

بدین طریق سرتاسر شب را من برنده بودم و حتی از پولهای بردم در اختیار او گذاشتم تا او نیز آزادانه وارد بازی شود و به برد و باخت و سرگرمی پردازد. هرچه من میبرددم در مقابل او مرتباً "می باخت حتی مثل اینکه مقداری هم از پول خودش بروی آن گذاشت.

در ساعت پنج صبح مهمانان متفرق شدند و من رویهمرفته در حدود سیصد لوبز برنده بودم. همه در حال خروج بودند و این تنها من بودم که بدون تکلیف هنوز هم پشت میز قمار بی حرکت مانده بودم، سرانجام المپ هم خود را آماده؟

رفتن کرد ، من رو باو کرده گفتم :

میل دارم کمی با تو صحبت کنم :

بگذار برای فردا .

نه همین حالا .

این چه موضوع مهمی است که اینقدر در گفتن آن عجله داری ؟

بنشین تا بگویم .

با هم باطاق دفتر برگشتیم .

مثل اینکه امشب تو خیلی باختی ؟

بله .

حتی علاوه بر پولهایی که من بتو دادم ، گویا پولهای خودت را هم روی آن

گذاشتی ؟

او نگاهی بمن کرد و ساکت ماند .

با من روراست باش .

خیلی خوب درست فهمیدی .

ولی همانطوری که دیدی امشب من در حدود سیصدلویز برنده شدم دست

کردم و سکه‌های طلای بردم را روی میز ریختم و گفتم : بفرما اینهم پولهای برد

من . بردار معطل چه هستی . فقط اجازه بده که امشب را من اینجا نزد تو بمانم .

مقصودت از این پیشنهاد درست برای من مسلم نیست ؟ اصلاً " چرا حاضر

شدی اینقدر پول برای من خرج کنی ؟

برای اینکه دلباخته تو شده‌ام .

نه تو هنوز هم عاشق مارگریت هستی ، و قصد داری مرا وسیله تلافی از او

قرار دهی . ولی نقش تو با من نمی‌گیرد و من خیلی زنگ‌تر از این هستم که گول

این ظاهر سازیهای ترا بخورم .

پس بدینطریق پیشنهاد مرا رد میکنی ؟

بله درست فهمیدی .

حتی یک ذره هم تمایل نسبت بمن درخودت احساس نمی‌کنی ؟ اگر پشیمان

بشوی آنوقت این من هستم که ممکنست از پیشنهاد منصرف شوم. نگاهی به این طلاها بکن و کمی فکر کن. اگر من خودم مستقیماً" با تو تماس نگرفته بودم و به وسیله شخص رابطی این پول را برایت میفرستادم آنوقت باز هم با پیشنهاد من موافق نمیکردی، در صورتیکه نصف این مبلغ سیصدلویز هم برای پیشنهاد من کافی بود. بین تو دختر خوشگلی هستی و حیفاست که از زیبایی خودت استفاده نری اصلاً" چه مانعی دارد که بجای مارگریت تو معشوق من باشی؟

با وجود تمام حسن و زیبایی که المپ داشت، هرگز قادر نبود گوشه‌ای از قلب تسخیر شده من یوسله مارگریت را اشغال کند. مارگریت چیز دیگری بود و هیچ زنی قادر به جایگزین شده او در خاطر من نبود. حال از اینکه خود را مجبور ساخته بودم همان سخنان محبت آمیزی را که از ابتدا از روی علاقه قلبی به مارگریت گفته بودم برای زنی دیگر تکرار کنم از خودم متنفر شده بودم.

بهر صورت معامله ما سر گرفت و اواسط صبح فردا منزل او را ترک کردم در حالیکه از امروز بعد من نیز جزو عشاق و هواخواهان مرتبط با او محسوب گردیده بودم. در حالیکه پول نسبتاً زیادی برای این آغاز رابطه و پیوند دوسنی پرداخته بود.

بدین طریق روابط ما از این تاریخ روز بروز صمیمانه‌تر و پیوندان نزدیکتر گردید. در حالیکه اثر آن برای مارگریت غیر قابل تحمل و خردکننده بود. حتی این عمل باعث بر قطع ارتباط دوستی بین المپ و او گردید. حتی من برای معشوقه جدیدی کالسه‌ای خریدم و گردنبند جواهری تقدیم کردم. من به قمار و بیبکاری شب نشینی و ولنگاری خود ادامه میدادم، و بعنوان عاشق ثابت المپ شهره خاص و عام شدم.

حتی پروندس نیز تحت تاثیر این رابطه، پیش خود تصور کرد که من در حقیقت دل‌باخته المپ شده و بکلی مارگریت را فراموش کرده‌ام. اما در این میان مارگریت که معلوم نبود این شایعات را قبول کرده، یا پی به انگیزه من برده، بهر صورت با منانت تمام با وجود تحمل ناراحتی بی پایان ظاهر خود را حفظ میکرد و اصلاً" موضوع را بروی خود نمی‌آورد. اما رنج خاطرش کاملاً" در چهره و ظاهرش



هویدا بود. هر روز که او را ملاقات میکردم از روز قبل رنگ پریده تر و افسرده ترش می یافتم. عشق قلبی من نسبت باو جایش را بیک نوع تنفر و تحقیر داده بود. به طوریکه هر بار از مشاهده این آشفتگی احوالش راضی تر و خوشحالت تر میشدم. این جسارت و تعدد در آزارش از طرف من آنچنان بالا گرفته و مشهود گشته بود که نگاههای مارگریت از این پس آمیخته با التماس و تمنای دلسوزی و درخواست بود، بطوریکه حتی من نفرت زده را تکان میداد و سرخی شرم بر چهره ام می آورد. کاه در دل آرزو میکردم که کاش قدرت آنرا داشتم که همه چیز را نادیده میانگاشتم. بهایش میافنادم و از او طلب مغفرت و پوزش بخشش میکردم.

ولی المپ نیز در این میان بیکار نمانده، حال که پرده دوستی و ملاحظه از مارگریت را از هم دریده بود، و در وجود من تمام خواسته های، بجملی اشرافیت، خوش و سرمستی را متجلی میدید، روز بروز نسبت بمن مهربانتر و درمورد مارگریت سعایت و بدگوئی بیشتر میکرد و بیش از پیش تنفر و دل آزدگی مرا نسبت به او بیشتر و شدیدتر میساخت.

کار دل آزاری و بی اعتنائی و ستمکاری من نسبت به مارگریت بجائی کشید، که بیچاره دست از رفتن به سالن های رقص و حتی تئاتر کشید تا چشمش به رفتار و همراهی و اظهار عشق و دلدادگی من و المپ نیفتد، و رقیب را در کنار یار دلخواه خود نبیند.

سرانجام روزی که المپ دور از من در محلی با مارگریت درآمده و گفتگوی آنها از گله دوستانه به افترا تهمت و ناسزا کشیده بود مارگریت تحمل فشار بیش از این را نیاورده حالش دگرگون، و در حال غش و بیحالی بمبزل منتقل شده بود. جریان را از زبان المپ شنیدم و از حال فرار معشوقم در عین ناراحتی باطنا آشفته و مناسف شدم. از المپ خواسته بود تا بمن بگوید شرح احساسم را نسبت باو در نامه ای بنگارم و برای او بفرستم.

آه گاه انسان در اثر تنفر و انزجار چون مستی بی سروپا و عقل از دست داده از شرابخواری بسیار دست به ناهنجاری و کارهای حتی جنایت باری میزند که در هوشیاری صدها بار از آن اظهار ندامت و ملامت میکند.

من نیز در این نامه تا آنجا که توانستم بدو تاختم و به شمانت و تحقیرش پرداختم. و بدون ملاحظه از هر حرف گزنده و کلمه آزاردهنده خجلت‌آوری نسبت باو خودداری نکردم.

اینبار ضربه حاصله آنچنان سنگین و مخرب بود که زن بیچاره توان تحمل آنرا داشته باشد، تا جائی که حتی قدرت پاسخ را نیز از دست داده بود. من که انتظار پاسخ را داشتم تا ساعت دو بعد از ظهر از منزل خارج نشدم و چشم‌بدر ب دوختم. بالاخره صدای زنگ بلند شد و پرودنس ناراحت و درهم داخل شد. سعی کردم ظاهر خویش را حفظ کنم و کاملاً "خود را بی تفاوت نشان دهم"، از او دلیل آمدنش را پرسیدم. این بار پرودنس با قیافه‌ای برافروخته شروع به سخن کرد و گفت در این سه هفته‌ای که تو بیاری برگشته‌ای شب و روز و در هر فرصت هرگز دست از آزار و شکنجه مارگریت برنداشته‌ای. بطوریکه دخترک بیچاره توانش تمام شده و چکلی بیمار و افسرده از پا درآمد تا جائی که دیدن منظره شب قبل و دریافت نامه خردکننده امروزت کار او را به بستر بیماری افتادن کشیده. خلاصه بدون اینکه حتی گله یا شمانتی نسبت بتو داشته باشد مرا فرستاده که از تو فقط تقاضای ملاحظه و ترحمی نسبت بخودش کند. زیرا نه از لحاظ روحی و نه از طریق جسمی دیگر بیش از این تحمل اینهمه تحقیر و شکنجه را ندارد.

در پاسخش گفتم چطور که اخراج بیدلیل من از منزلش توهین آمیز نبوده ولی حال که من آزادانه دوستی برای خود برگزیده‌ام، حق توهین باو را بخود داده. من هرگز اجازه چنین حقی را باو ننیدهم.

پرودنس رو بمن کرد و گفت دوست من تو دل به زنی داده‌ای که بجز ظاهر زیبا نه دلی دارد و نه احساسی و نه عاطفه و نه درک و شعودی، حال دلیل ندارد که بمنظور حفظ این زن دل نازک و غیرقابل تحمل توهین زن دیگر را به زیر پا اندازی و با لگدمال کردن دل خونینش مایه خوشحالی خود و معشوق جدیدت را فراهم آوری.

حال اجازه بده که مارگریت به جبران گذاشته عذر کنت را بخواهد او را از خود براند و دوباره آغوش گرم و دل پاکش را برای قبول عشق تو باز کند آنوقت

دیگر دلخوریها برطرف و گله و شکایتها از میان برود .

ولی خودت خوب میدانی که او هرگز چنین کاری را نخواهد کرد .

پس دراینصورت آرموند عزیز چرا دست از سرش برنمیداری و او را با غم خودش تنها نمیگذاری . اگر حال او را بدانی و چشمان مدام اشکبارش را ببینی مطمئنم که از رفتار خودت پشیمان و شرمندۀ خواهی شد . او مرتباً " سرفه میکند ، رنگش پریده و چون میت بیحال و ناتوان در بستر افتاده فکر نمیکنم اگر مدتی بدینطریق بگذرد ، چند روزی بیشتر عمر کند .

برودنس از جا بلند شد دستش را بسوی من دراز کرد و گفت ، خیلی خوب آرموند . دستت را بدن بده حالا ما هر دوتا با هم بدیدن دوست مورد علاقه و مشترکمان میرویم . فکر میکنم این دیدار کاملاً " او را خوشحال کند .

ولی من هیچ میلی بدیدار کنت در آن خانه ندارم .

کنت هیچوقت آنجا نمی ماند ، اصلاً " مارگریت علاقه ای به همنشینی مادام با او ندارد .

اگر مارگریت مایل بدیدن من بود جاو آدرس مرا بلد بود ، اگر دلش میخواهد میتواند بدیدارم بیاید ولی من کسی نیستم که پس از رانده شدن از آنجا دوباره پا به آن خانه گذارم .

قول میدهمی که اگر او بدیدن تو بیاید او را بگرمی بپذیری و با او بدرفتاری نکنی ؟

حتماً " .

خیلی خوب من مطمئنم که او با کمال میل این پیشنهاد را قبول کند . "

پس خبرش کن که بیاید .

امروز که خیال بیرون رفتن نداری ؟

نه امروز تا عصر در منزل خواهم ماند .

پس من رفتم که با او اطلاع دهم .

برودنس خدا حافظی کرد و با عجله منزل مرا ترک کرد .

آنچنان از تصور دیدار مارگریت دچار هیجان شدم که فراموش کردم به المپ

اطلاع دهم امروز منتظم نباشد، از طرفی ارتباط بین من و او زیاد مداوم نبود و از هفته‌ای چند شب تجاوز نمیکرد.

بمنظور اینکه تا آمدن مارگریت در منزل باشم، بسرعت بیرون رفتم شام مختصری خوردم و با شتاب بمنزل برگشتم. بخاری را روشن کردم و حتی ژوزف مستخدم منزل را هم مرخص کردم.

آنچنان دچار هیجان خوشحالی بیش از حد تصوری شده بودم که تکلیف خود را میدانستم و مرتباً "دقیقه‌شماری میکردم. ساعت نهم شب بود که زنگ درب صدا درآمد، وقتی درب را باز کردم و آندورا در میان چهارچوب درب مشاهده کردم برای اینکه دچار سکنه و شوک نشوم و زمین نخورم دستم را محکم بدیوار تکیه دادم نفسم بند آمده و مثل یک بچه خجالتی دستپاچه شده تکلیف خودم را نمی‌دانستم.

خوشبختانه اطاق پذیرائی آنچنان روشن نبود که آنها بتوانند پریذکی بیش از حد رنگ رو و آشفنگی ظاهری مرا بخوبی ببینند.

مارگریت جلوتر از پرودنس پا بمیان اطاق گذاشت.

لباس مشکی چسبان و خیلی قشنگی پش کرده و تناسب اندام و ظرافتش هر کسی را تحت تاثیر قرار میداد، تور نازکی برنگ لباسش بچهره کشیده بود بطرف بخاری رفت و تور را از روی صورتش برداشت. چهره‌اش رنگ پریده چشمانش خسته و کمی بگودی نشسته بود. عیناً "مثل مجسمه‌های مرمری یونان قدیم بود.

رو بمن کرد و گفت: آرموند، از من خواسته بودی که بدیدارت بیایم اطاعت کردم و آمدم.

و قبل از اینکه قادر بکنترل خود باشد هر دو دست را بصورتش گذاشت و سیل اشک توام با صدائی بغض‌آلود از لای انگشتان دستش شروع به چکیدن نمود.

بی اختیار بسویش رفتم

چه شده، چرا اینقدر ناراحتی؟

بجای پاسخ دست مرا در میان دستانش فشرد و ترجیح داد آنقدر گریه کند تا بغض دلش خالی شود تا مجال سخن پیدا کند. پس از چند دقیقه بهمین حال

گریستن کمی التهابش فرو نشست و کنترل خویش را بدست آورد و گفت :  
 تو خیلی نسبت بمن بی لطفی کردی ، آرموند اصلا " انتظار این رفتار را از تو  
 نداشتم ، مگر من بتو . چه کرده بودم ؟

با خنده تلخی ، سرم را تکان دادم و گفتم هیچ هیچ ....  
 باور کن تقصیر از من نبود با وضعی که پیش آمد چاره‌ای جز این نداشتم .  
 با نگاه باو همه چیز را فراموش کرده خود و وجود و زندگی ، جوانی و هستی ام  
 را در وجود او میدیدم . من هنوز هم دیوانه‌وار این زن را دوست داشتم و بدون  
 او نفس کشیدن و زندگی کردن برای من امکان نداشت . و دوریش یکنوع مرگ پر-  
 شکنجه و تدریجی محسوب میشد .

با احساس این تعلق خاطر نخواستم سخن را با گله و شکایت شروع کنم اصلا "  
 توان گله و شکایت از او را در خود نمی دیدم ، ولی خود مارگریت سرانجام بسخن  
 آمد و چنین گفت :

آرموند میدانم که مزاحم وقت تو شده‌ام ولی بهر حال مجبور بودم بیایم و  
 دو مطلب را با تو در میان گذارم . اولاً " از اینکه روز گذشته باعث ناراحتی دوست  
 و عشق مورد علاقه‌ات یعنی المپ بخاطر تو شده‌ام خیلی متاسفم . ولی باور کن تو  
 هم از روزی که دوباره به پاریس برگشته‌ای خیلی ناراحتی برای من ایجاد کرده و  
 بیش از حد تصور سر بسر من گذاشته‌ای . بطوریکه دیگر بیش از این تاب تحمل این  
 همه توهین ، بی اعتنائی و ناراحتی را ندارم . آمدم که از تو درخواست و التماس  
 ترحم کنم ؟

و حتما " مطمئن هستم که مردی مثل تو که دارای احساس مردانگی و ملاحظه  
 دوستی سابق است هیچوقت حاضر نمیشود بیش از این باعث آزار و ناراحتی یک  
 زن بیچاره و بیمار را فراهم آورد . دستش را روی دست من گذارد و گفت : همین  
 آرموند همین الان هم تب دارم ، شب و روز در آتش تب و بیماری میسوزم . همین  
 حالا از میان بستر بیماری بدیدار تو آمده‌ام ، آمده‌ام که بگویم انتظار محبت و  
 دوستی‌ات را ندارم فقط التماس برای گذشت و بی تفاوت نگاه کردن و مرا به حال  
 خود گذاشتن را دارم .

دستان مارگریت را بمیان دستان خود گرفتم، دستهایی که از شدت تب میسوخت و با وجود در برداشتن لباس پشمی سرپایش بشدت میلرزید.

فکر میکنی که از این جریانات و قطع رابطه و اتفاقات تو تنها دچار رنج و عذاب شده‌ای، و من از این ناراحتیها سهمی نداشته و بی تفاوت و بی خیال تمام این توهین و بی اعتنائی و بیوفائی و جفاهای ترا نادیده انگاشته‌ام. اگر بدانی آن شب اولی که تو مرا تا صبح چشم انتظار گذاشتی چه بمن گذشت. از همانجا تا پاریس نیمه شب سراسر این راه طولانی و تمام نشدنی را یک نفس دویدم. و سرانجام هم پس از رسیدن بمنزلت ترا در آنجا ندیدم. نامه خشک و کوبنده‌ات نزدیک بود مرا بسرحد جنون برساند. چطور حاضر به گول زدن من شدی، آخ مارگریت، مارگریت تو که میدانستی من تا چه حد بتو عشق و علاقم دارم. آخر چرا مارگریت چرا با این بی اعتنائی و بی تفاوتی مرا بدین طریق تحقیر کردی و قلب خونینم را بریر پا انداختی؟

آرموند خواهش میکنم اصلاً " در اینمورد حرفی نزن من اینجا نیامده‌ام که با تو در این باره صحبت کنم. من بامید کمک گرفتن از یک دوست قدیمی بدینجا آمده، نه بخیال یک مرافعه و مجادله با یک دشمن تلافی جو. و آرزو کردم که بار دیگر حتی برای یک بار هم شده دستان ترا بمیان دستانم بفشارم. و با نگاه به چشمانت یاد عشق و عاشقی‌های گذشته‌مان را بخاطر آرم. مانند رفتن دوستی یا جدائی و قطع شدن بین من و تو چه تفاوتی برایت دارد، در صورتیکه تو در حال حاضر دلبری زیبا جوان شوخ و شنگ و خوش اندام داری که دل‌باو هسته‌ای. من هم جز آرزوی خوشبختی برای تو چیزی ندارم که بگویم پس حال که او را داری بشکرانه داشتن چنین لعبت طنازی دست از من مریض بردار و بیش از این سربسرم نگذار و مرا برنج و بیماری و تنهایی با دل پر خون و شکسته‌ام بگذار.

اما تو چطور مثل اینکه بتو هم بد نمیگذرد و دور از من با رفیق ثروتمند خودت خوش و سعادتمند هستی؟

آه آرموند این حرف را زن نگاهی به قیافه من بکن، آیا این چهره افسرده و روح شکست خورده و پژمرده نشان دهنده خوشبختی و سعادت و رضایت خاطر

صاحب آنست؟ آرموند خواهش میکنم رحم داشته باش و بیش از این جراحت دل مرا از هم مپاش و بگذار اسرار دل افسرده من در گورسینه خونینم مکتوم ماندوکی جز خودم چیزی از علت آن نداند.

اگر اینطور که خودت ادعا میکنی خوشبخت نیستی و با ناراحتی و سختی دست بگریبان گشته‌ای، این چیزست که خود تو برای خویش آماده ساخته‌ای، بدون علت از من دل‌بریده و بی‌پول و کالسکه و جواهر و عنوان‌دوک و کت‌ها دل خویش را باخته‌ای.

نه دوست من تو کاملاً "اشتباه میکنی شرایط زمانی طوری پیش آمد که صلاح دل و خواست باطن در مقابلش شکست از هم ریخت و از شدت ناامیدی بزاتودرآمد، مجبور شدم که بر خلاف میل باطن تن بخواست سرنوشت دهم. تسلیم خواستی شدم که برخلاف میل دلم بود.

بالاخره روزی خواهد رسید که تو نیز پی بعلت آن ببری، و به‌ناظر از این واقعه عذر مرا بپذیری و این عمل مرا مورد عفو و اغماض قرار دهی.

آخر این چه نوع واقعه اسرارآمیزیست که باعث ایجاد اینهمه تلخی ناگواری و بدبختی و دشواری برای من و تو شده و هنوز هم حاضر به بر ملا کردن آن نیستی؟ و چرا همین حالا آن را برای من نمیگویی، تا این بار سنگین خاطر را از دلم بره‌داری و بیش از این قلب افسرده و دل شکسته مرا بهم نقشاری؟

زیرا افشای این مطلب باعث خواهد شد که تو مجبور به تحمل رنج شدیدتری در مورد مهمتری گردی و از کسانی جدا شوی که هرگز حاضر به جدائی از آنها نیستی و نباید هم بشوی.

منظورت از این حرفها چیست و این شخص موردنظر تو کیست؟

معذرت میخواهم نمیتوانم بیش از این در این باره توضیح دهم.

پس معلوم می‌شود این هم یکی از آن حقه‌های دیگر و دروغ گول زننده

دیگریست.

مارگریت دل‌شکسته و مغموم از جا بلند شد و بسوی درب اطاق برآه افتاد.

من بیش از این قادر به تحمل اینهمه رنج و ناراحتی و سکوت تلخ در مورد یک

موضوع اسرارآمیز فتنه‌انگیز نبودم. وقتی قیافه فعلی این زن درهم شکسته و افسرده را با زن بذله‌گو شوخ و لوند و بگو بخندی که روز اول در لژ تئاتر ملاقات کرده بودم مقایسه کردم، از اینهمه تغییر با دلسوزی تمام بخود لرزیدم. خود را حائل بین او و درب خروجی قرار داده گفتم، نه تو نباید بروی؟ چرا؟

زیرا با تمام جفاکاری و دل‌شکنی و بیوفائی و بلاهائی که بسر من آورده‌ای باز هم دیوانه‌وار دوست دارم و تا عمر هم دارم دوست‌خواهم داشت. خواهش میکنم بمان و مرا تنها نگذار؟

لاید می‌خواهی امشب را با من باشی و از فردا فراموشم کنی و با دیگری خوش باشی؟ نه این غیرممکنست مقصد من و تواز هم جدا شده، و این خواست و علاقه تو هم قادر به ایجاد پیوند مجدد بین ما نخواهد شد. اگر موافقت کنم از فردا مورد تحقیرت قرار خواهم گرفت و پس از تحقیر نفرت جایگزین آن خواهد گردید. بی‌اختیار در حالیکه بشدت می‌گریستم و با تماس مجدد با این زن دوباره خاکستر موقت از روی آتش عشق سوزان دلم برکنار شده و سراپایم تبدیل به خواست و هیجان گشته بود بسوی او رفتم در آغوش کشیدم و با اشک سیل‌آسای خود چهره لاغر و افسرده‌اش را شستم و غرق بوسه ساختم. نه مارگریت رحم داشته باش و اینقدر نسبت به عشق سوزان من بی‌اعتناء نباش. قول میدهم که همه‌چیز را فراموش کنم. من و تو دوباره باهم خوشبخت و چون دو کیوتر سبکبال بر آسمانهای عشق و دلدادگی پرواز خواهیم کرد و چون فرشتگان سوار بر ابراهای سفید از فراز کوههای بلند بنقاط خلوت و سرسبز و چمنهای دوردست افقهای دور خواهیم رفت. در کلبهای چوبی بهشتی از عشق و دلبستگی برای هم فراهم خواهیم آورد و شهر و شهرنشینی را فراموش خواهیم کرد.

تو فقط قول بده، مارگریت عزیزم قول... فقط قول بده...

مارگریت با یاس و ناامیدی سرش را تکان داد و گفت:

آرموند.. من کنیز توام، برده‌ات هستم، منم ترا می‌پرستم مثل یک سگ به پایت می‌افتم، و هر چه که میل داری با من بکن و هر بلائی که می‌خواهی بر سرم



بیاور. من مال تو هستم و اختیاری از خود ندارم.

شنل از دوش برگرفت کلاه خود را بروی میل انداخت بسوی انتهای اطاق رفت و شروع به بیرون آوردن لباسهای خود کرد، از شدت هیجان خون بچهره اش آمده و رگهای پیشانی اش برآمده شده بود، ناگهان در این بین سرفدای مداوم و بی - امان سراپایش را شروع به تکان دادن کرد و همانجا بروی میل کنار بخاری نشست و با گرفتگی صدا بمن اشاره کرد:

به کالسکه چی بگو که برود و منتظر من نماند.

بسرعت به بیرون دویدم و کالسکه چی را مرخص کردم. وقتی برگشتم مارگریت بروی میل دراز کشیده بود و دندانهایش از شدت تب و لرز مرتباً بهم میخورد. من نیز از مشاهده حالش دگرگون شدم و با تنی لرزان او را بنرمی درآغوش کشیدم. به آرامی لباسهای روی او را خارج کردم و مثل یک بچه بغلش کردم و به اطاق خواب بردم بروی تخت خواباندم و هر چه لحاف و پتو داشتم برویش کشیدم. سپس در مقابل تختش زانو زدم و سعی کردم با نوازش خود او را تسلی بخشم و کمی از درد و ناراحتیش بکاهم.

مارگریت که خود را دوباره در میان رختخواب و در خانه من میدید کمی آرامش یافته چشمان شهلا و پرنفوذش را که از چند قطره اشک مرطوب شده و زیبایی و درخشندگی بیشتری یافته بود با محبت تمام به چشمانم دوخت و بدون کلام بدون اینکه لب بگشاید با نگاه خاموش با من بسخن پرداخت، و راز دل را از درچه دیده برایم بازگو کرد. هیچ گوینده و نویسنده ای قادر به گفتن یا نوشتن این راز سربمهر نبود، فقط نگاه ما بود که آنرا درک و دلهای ما بود که آن را ضبط و با اشتیاق تمام دریافت میکرد.

آه... چه شب عجیب و فراموش نشدنی غیر قابل وصفی. مثل اینکه مارگریت تمام قدرت و وجود و خواست و گفتگویش را در میان بوسه های گرم و لبهای نرمش مکتوم ساخته بود. بطوریکه حتی من نیز ترجیح میدادم ساکت باشم و در فکر هیچ گونه سؤال و جواب و دنیائی جز دنیای درون آن اطاق نباشم چشم از او برندارم و بوی نفس خوشبویش را بکامم سپارم. آنقدر این سکوت غم انگیز و نشان دادن محبت

صادقانه‌اش برایم دلچسب و دل‌انگیز بود که بخود گفتم : وای آرموند ، نباشد که تو داری با دست خود او را میکشی و از شدت رنج و عذاب به سوی گور سردش میکشی .

شب زفاف چه زود بسر رسید و سپیده‌دم نیز در مقابل چشمان سرتاسر شب بیدار ما از افق مشرق دمید ، و خروس سحرنوای دلهره‌آور رسیدن روز و جدائی را بگوش ما دمید . مارگریت از شدت خستگی و بیماری و بیخوابی رنگ‌پریده و چون مهتابیکه در درخت‌خواب من طلوع کرده باشد چهره‌اش سفید و چشمانش نگران و بی‌تاب بود .

سرتاسر شب ما جز بزبان دل و نگاه سخن نگفته و سکوت مهرباب عشق خودمان را کاملاً " محترم و قابل احترام شناخته بودیم . هر چند یکبار اشک گرمی چون مروارید غلتان از گوشه چشمان درشت و سه‌لا و مست و خواب‌آلودش بروی بازوی حلقه شده بدور گردنش می‌غلطید ، و در هر بار بازوان نرم و لطیفش باز و بست میشد و بیش از مرتبه قبل مرا در آغوش می‌فشرد . ولی پس از چند لحظه خسته میشد ، دست از من برمیداشت و آرام بروی بالش سر می‌نهاد و از خستگی به نفس نفس می‌افتاد .

برای چند لحظه‌ای من تصور کردم که قادرم همه‌چیز را فراموش کنم و دوباره طرحی برای آینده بریزم .

پس رو به مارگریت کردم و گفتم :

حاضری دوباره این پاریس را ترک کنیم و با هم بیک گوشه خلوت و دنج پناه ببریم ؟

با چشمانی باز شده از وحشت و ناراحتی پاسخ داد ، نه نه آرموند نه ، این کار جز ناراحتی و پشیمانی نتیجه دیگری برای هر دو ما نخواهد داشت . تو دعا کن من نمیرم و زنده بمانم قول میدهم تا زنده هستم در فراهم آوردن سعادت و خوشی تو بکوشم . من هر وقت که خواسته باشی در اختیار تو هستم و بی‌اعتراض و دست بسته مثل بنده و برده از خرید در اختیار ، در هر موقع از روز یا شب که خواسته باشی میتوانی سراغم بیایی و در هر لحظه و هر زمان من مال تو هستم و اعتنائی

جز تو بکس دیگری ندارم . ولی خواهش میکنم بفکر آینده خودت باش و با پیوستن سرنوشت و آینده خود بسرنوشت من آنرا تیره نساز و برای خودت فکر زندگی ، زندگی پاکوبی آلایش باش . ولی بفکر خودت باش ، من کی نیستم که ماهیه خوشبختی دائم تو باشم ، و بتوانم سعادت حقیقی آنطور که شایسته وجودتست برایت فراهم آورم . با این وجود تا هر وقت که زنده‌ام و هر زمان که بخواهی مال تو هستم . به شرط اینکه چیزی از من نپرسی و تا وقتش نرسیده در پی علت نباشی .

وقتی که او رفت مثل اینکه خانه من تبدیل بزندان بهم فشرده یا قفس تنگ و خفقان‌آوری برای من شده بود . تا دو ساعت تمام همینطور متفکر و آرام در کنار تخت نشسته و نگاه خاموشم را بر تخت‌خواب و فرورفتگی جای سراپروی‌بالش دوخته بودم . و هر چند یکبار از خود می‌پرسیدم تکلیف این دل گرفتار و این ناشکیبائی و حسادت بسیار من نسبت باین زن چیست .

ساعت پنج بعد از ظهر مثل کسانی که در خواب راه می‌روند ، بی‌اختیار به سمت خیابان رودآنین براه افتادم و زنگ درب منزل او را بصدا درآوردم .

ناناین در را برویم باز کرد .

و با دستپاچگی اظهار داشت آقا ، مادام قادر به پذیرفتن شما نیست !  
چرا ؟

زیرا آقای کنت اینجاست و دستور داده که کسی را بمنزل راه ندهم .

پس اینطور ، خیلی خوب ، من مثل اینکه موضوع کنت را یکی فراموش کرده بودم . سرافکنده و مغموم در حالیکه بسختی پاهای خود را بجلو میکشیدم آرام آرام بسوی منزلم براه افتادم وقتی بمنزل رسیدم دیوانه‌وار دست بکاری زدم که از هر فرد نجیب عاقل و بالغی بدور و قابل سرزنش و کاملاً " ناپسندیده و متفوق بود .  
یک اسکناس پانصدفرانکی را بهمراه نامه‌ای در پاکت گذاردم و برای او به آدرستی فرستادم .

(( تو یکشب با من بودی و سحرگاه آنچنان صبح هنگام بستر مرا ترک کردی که فرصت پرداخت پول یک شب همبستریت را نکردم ، و حالا آنرا برای تو می‌فرستم تا از این لحاظ چیزی بتو بدهکار نباشم )) .

بمحض ارسال نامه فوراً از منزل خارج شدم تا با پیدا کردن یکتو سرگرمی برای خودم در خارج خویشتن را از فشار سرزنش باطنی وجدان و ظلم و بی ملاحظگی که با آن انسان فداکار بیمار انجام داده داده بودم بظاهر برهانم.

مستقیماً "بدیدار المپ رفتم، او در حال تعویض لباس بود و در این ضمن بمنظور سرگرم ساختن من تا خانمه لباس پوشیدنش شروع به زمزمه نوای جدیدی کرد او زنی کاملاً "بی بند و بار، بی شرم و ملاحظه بدون احساس عاطفه و بد دهن و هرزه گو بود. ولی من در خیال میخواستم خاطر خالی خود را از دوری مارگریت با وجود او پر کنم. قبل از هر چیز تقاضای مقداری پول از من کرد. پس از دریافت پول حاضر به آمدن با من به بیرون شد. ولی من حوصله بیرون رفتن نداشتم، و بامید دریافت پاسخ مارگریت مستقیماً "بمنزل برگشتم.

فردا صبح هم کاملاً "ملتهب و چشم براه بودم. ساعت نه و نیم صبح بود که زنگ درب صدا درآمد و پاسخ نامه ام در پاکت سربسته ام برایم آمد. پاکت را باز کردم بجز نامه خودم و اسکناس پانصد فرانکی ارسالی هیچ نامه یا پاسخی در آن نیافتم.

رو به قاصد نامه کردم و از او پرسیدم چه کسی این نامه را بتو داده؟  
یک خانم بهمراه خدمتکارش، و از من خواهش کرد تا کالسکه اش کاملاً "دور  
نشده زنگ درب منزل شما را بصدا درنیاورم گویا عازم جایی بودند.

بسرعت درب را باز کردم و بسوی محل آنها دویدم.  
سرایدار خانه اطلاع داد که خانم در ساعت شش صبح عازم انگلستان گردید.  
حال با رفتن مارگریت دیگر نه عشقی و نه انتقامی در پاریس وجود داشت که باعث جلب من در شهر گردد. بی هدف و از یادآورده تکلیف خود را نمیدانستم پس بسراغ یکی از دوستان که ترتیب دهنده تور برای گردش در خارج بود رفتم، مجبور بودم که بسراغ مارگریت بروم دخترک کاملاً "بیمار و مسلماً "نیاز به  
دلسوز و پرستار داشت.

پس نامه ای برای او نوشتم. و بقیه جریان را که خود تو میدانی و از آن  
اطلاع داری.

## فصل بیست و چهارم



آرموند از سخن باز ماند شدت هیجان و تاسف و سیل اشک و بغض در گلو فشرده‌اش مجال سخن را از او گرفته بود، هر دو دستش را بروی پیشانی‌اش گذاشت، چشمان خود را بست و بفکر فرو رفت، شاید هم سعی کرد برای یک لحظه هم شده بخواب رود و تمدید اعصابی نماید. در این ضمن دستبرد و ناممهای دستخط مارگریت را بسوی من دراز کرد و چند لحظه بمد صدای نفسهای مداوم و بلند او مرا از بخواب رفتنش مطمئن ساخت.

آنچه که در زیر میخوانید رونوشتی از ناممهای بیست که آرموند بمن داده. پانزدهم دسامبر، امروز روز سوم یا چهارم بیماری شدید منست. امروز صبح تا ظهر را در بستر افتاده بودم. هوا گرفته و ابری سیاه آسمان را تیره و غم‌آلود ساخته، من تنها هستم و کسی را در کنار خود ندارم. آه که چقدر غمگین و افسرده‌ام. با تمام این احوال جز در مورد آرموند به هیچ چیز دیگری فکر نمیکنم. اما آرموند تو که از حال من بی‌اطلاعی و خبر ندارم که در حال حاضر چه میکنی و کجائی؟ من در نقطه دور خیلی دور از پاریس بیاد تو اشک بر دیده احساسات دل مجروح خود را بصورت این کلمات برای تو می‌نگارم، تا اگر روزی بدست تو رسید بدانی که جز تو بیاد کسی نبوده و همیشه و در هر جا بوده‌ام ترا بخاطر دارم. . . . اما . . . نمیدانم آیا تو هم هرگز یادی از این عشق فراموش شده خود میکنی؟ یا . . . بهر حال امیدوارم مبدا روح خود را بخاطر رنج بی‌پایان من بیازاری جز خوشی و سعادتت آرزوی دیگری برایت ندارم.

منکه قادر به بازگو کردن و شرح لحظات وصل و دیدار و زمانی را که در کنار هم گذرانیدیم ندارم، ولی بهر حال آنچه را که در دل دارم برایت مینویسم و نقش

خاطر من را بصورت این کلمات در این صفحه می‌نگارم تا شاید عشق بی‌شائبه‌ام مورد قبولت قرار گیرد، این را یک نامه نمیتوان نامید زیرا زنی مثل من حق نوشتن نامه مهرآمیز آمیخته با بوی عطر عشق و صفاران ندارد و بایستی خود را جزء پست‌ترین موجودات اجتماع از آن رانده شده بشمارد ولی چکنم این نوشتن‌ها قیافه محبوبیت را در نظرم می‌آورد و دوباره خاطر عشق و محبتان را در نقش خاطر من زنده میدارد شاید هم این یک اقرار نامه کتبی و مدرکی رنده دلیل بر احساسات پاک و فداکاری من نسبت بتو باشد.

آه امروز چقدر احساس درد از شدت بیماری و رنج تب و بیقراری میکنم. هیچ تردیدی ندارم که این بیماری بزودی مرا به چنگال رها نشدنی مرگ زودرس خواهد سپرد. چه بهتر این منتهای آرزوی همیشگی من بوده که قبل از پیر شدن عروس کفن‌پوش مرگ باشم. من حالا یک مسلولم مادرم نیز با این بیماری از میان ما رفت. خوب چه میشود کرد این تنها ارشیای بود که او پس از مرگ برای من باقی گذاشت.

چکنم دوست دارم و بجز تو در این دنیای پهناور غمخوار دیگری ندارم. مجبورم آنچه که در دل دارم برای تو یکی تو که یکرز عاشق من بودی، و گفته‌ها و راز دلم را میشنودی بنگارم.

فکر میکنم روزی که این یادداشتها بدست تو برسد از من بیچاره و عشق گذشتهات اثری نباشد.

نامه دومش چنین بود:

آرموند حتماً "جریان آمدن پدرت بیاریس را بخاطر داری و میدانی که چگونه هر دوی ما از این موضوع نگران شدیم و در اینباره باهم صحبت کردیم.

روز بعد هنگامی که تو بیاریس رفته بودی، و در هتل انتظار دیدار او را می‌کشیدی ولی او را ندیدی یک مرد که نامه‌ای بدست داشت به اینجا آمد و آنرا بمن داد. نامه از طرف پدرت بود. او در نامه‌اش به التماس از من خواسته بود که دست از تو بردارم و پسر از دست داده‌اش را دوباره باو بپارم، و به بهانه‌ای رشته این عشق و محبت را بخاطر یک پدر ملتطمس نکنم. و در ضمن فردای همان

روز در کلبه خودمان با او قرار دیداری بگذارم و با اصرار از من خواهش کرده بود که این موضوع را از تو پنهان دارم و قول بدهم که اصلاً آن را با تو در میان نگذارم.

بدین لحاظ بود که من با اصرار از تو خواستم که بپاریس بروی و به دیدار پدر منتظرت بشتابی.

تو در پاریس بدنبال او میگشتی در حالیکه او در اینجا در کنار من بود. زبان من از شرح قیافه ملنس و شکسته و ملتهب او عاجز است. بهر صورت اثر فوق العاده‌ای بروی من گذاشت. در صحبت‌هایمان متوجه شدم نظر او بر اینست که زنانی مثل ما نه قلبی دارند و نه قول و نه تعهدی. تنها مثل یک ماشین بی احساس شب و روز در پی کسب پول و طلا و بدام کشیدن مردان هستیم.

بهر حال رفتار اولیه او خیلی خشن و تند بود و حتی به تهدید کشید، و بعد هم به تطمیع و تعهد پرداخت تا جایی که من با او فهماندم که من در منزل شخصی خودم زندگی میکنم و نیازی به مقرری یا دریافت وجه و کمک از کسی ندارم و تقصیر من در این میان فقط اینست که از روی صداقت و بدون چشم داشت پول و ثروت دل به پسر او بسته بودم.

با شنیدن این مطلب پدرت کمی آرامتر شد ولی با وجود این با صراحت اظهار داشت که من هرگز اجازه نمیدهم پسرم آلوده این پلیدیها گردد و بفساد و تباهی کشیده شود. هر چند قبول کرد که من واقعا "زیبا هستم"، ولی حق ندارم این زیبایی را عامل گول زدن و بدام انداختن و بخطر و نابودی کشاندن آتیۀ فرزندانم.

هیچ راهی برای اثبات صداقتم برای من باقی نمانده بود جز اینکه با وثاقت کنم پسرش را برای پول و خرج و مقرریاش نمیخواهم و طالب سعادت و خوشبختی حال و آینده او هستم، لذا رسید اثاثیه فروخته و به گرو گذاشته منزلم را با و نشان دادم و علت دست به گرو گذاشتن اثاثیه و فروش آنرا برای او تشریح کردم. از خوشبختی و دل بستگی من، و از طرح زندگی آینده‌مان.

او کمی آرامتر شد و بعنوان دلجوئی دست مرا فشرد و از پر خاشگری ابتدائیش

اظهار تأسف کرد .

سپس رو بمن کرد و گفت :

پس خانم بایستی باطلاع شما برسانم که موضوع نه تهدید است نه تطمیع ، بلکه بعنوان یک پدر دل شکسته از شما خواهش میکنم بمنظور تامین سعادت آینده پسرش ، پسری که تابحال شما هم بسهم خود برایش حاضر به قبول گذشت و فداکاری زیادی شده اید قولی بمن بدهید . قول بدهید که این گذشت و فداکاری را بعد کمال برسانید .

من با شنیدن این موضوع پی به متن درخواست او بردم و شروع به لرزیدن کردم .

در اینحال پدرت با قیافه‌ای شکسته و چشمانی ملتمس بسوی من پیش آمد هر دو دستهای مرا بمیان دستانش گرفت و با صدائی لرزان و درعین حال مهربان شروع به صحبت نمود :

بچه جان درست گوش کن و خواهش میکنم که حرفهای مرا دلیل بر نادانی و یا عدم درک و بی مهری نسبت به فرزندم بحساب نیاوری . فقط این موضوع را بخاطر داشته باش که گاه لحظه‌هایی حیاتی در زندگی انسانها پیش می‌آید که مجبورند توجهی بخواست دل نکنند و بمنظور صلاح خود و شخص مورد محبت و دلخواه خویش محبت‌ها را بیزیر یا گذارند و آنرا نادیده انگارند و تسلیم واقعیت‌های اساسی زندگی گردند . من کاملاً " بخوبی و خوش قلبی تو ایمان آورده‌ام ، تو زنی مهربان باگذشت و نسبت بتمام زنهای هم‌تیپ خود نمونه و قابل احترام هستی . ولی یک کمی در این باره فکر کن در مورد آرموند در مورد مرد دلخواهت تنها دل بستن به رفیق زن و هم‌خانه شدن و زیستن و زندگی کردن با او کافی نیست ، هراسانی علاوه بر عیش و عشرت ، محبت و علاقه و عشق و دلدادگی رفیق و رقیق بازی نیاز به عوالم دیگری چون حیثیت ، آبرو ، شرافت ، عفت ، پاکی و فامیل و خانواده و کمی بعد در سالهائی نه‌چندان دور تشکیل زندگی و تولید فرزند دارد ، که آنها نیز نیاز به این عواطف و عوالم احترام‌آمیز دارند و بایستی آنها یعنی آبرو و شرافت را از پدر و مادر خود به ارث ببرند . با گذشت زمان و بالا رفتن سن عشق



و عشق‌بازیها کهنه و در درجه پائینتری از حیثیت و احترام و وظیفه تشکیل خانواده و اداره زندگی پاک و بدون لک و بدنامی قرار میگیرد، هر مردی نیاز به داشتن شخصیت و احترام در بین دوست و فامیل و آشنا و اقوام پیدا میکند. پسر من که از خودش ثروت و درآمدی ندارد. آماده شده تا مقرری به ارث مانده از مادرش را خرج تو کند. تو حاضر به دل کندن از ثروت و ثروتمندان و فداکاری در نگهداشتن مرد دلخواه خود شده‌ای و او نیز حاضر به جدائی از کس و فامیل و آبرو و حیثیت و کلیه عوالم مورد احترام هر انسان شده. ولی هیچ فکر این را کرده‌ای که این گرمی محبت غیرمشروع و ناپایدار بین شما بعنوان معشوق و معشوقه بدون ازدواج و پیوند دلها از طریق قانون و خواست خدا تا کی و تا کجا دوام خواهد یافت و از کجا که روزی علی یا دلیل و مانعی عامل قطع این پیوند، ناپایدار نشود. حال بر فرض هم که خواسته باشید با هم پیوند دائم زندگی ببندید و ازدواج کنید هیچ فکر این را کرده‌اید که آیا فامیل ما حاضر خواهند شد که نام فامیل خود را به زنی مثل شما با اسم عروس نو وارد به فامیل بدهند، هرگز عزیزم، هرگز. عشق شدید نو به او یا او بتو مانع به تغییر تصمیم هیچیک از آنها و قائل شدن احترام و شخصیت برای هریک از شما نخواهد شد. تنها چیزی که مورد توجه و شایعه و گفتگوی آنها قرار خواهد گرفت اینست که آرموند دووال زنی هر جائی را با اسم زن و عروس بمیان فامیل خوشنام و پراعتبار ما آورده (آه، خیلی از این صراحت لہجه و بی‌پرده‌گوئی خود معذرت می‌خواهم ولی بمن کمی حق بده، عزیزم جز گفتن جملات بطور پوست‌کننده و عریان چاره‌ای ندارم) زنی که برای بدام انداختن آرموند همه ثروت و زندگی و اثاث خود را فروخته. حال فرض کنیم باز هم نه تو و نه او توجهی بحرف مردم و بدگوئی و ایرادگیری آنها نکردید، بالاخر تا آخر عمر که نمیتوانید مثل دو زاهد وارسته دور از همه در یک گوشه درب منزل بروی دیگران بسته زندگی کنید. با شامت‌گوئی و سرزنش و عیبجوئی‌های آینده چه خواهید کرد. این موارد چون زنجیری گران از ابتدای زندگی تا آخر عمر بدور دست و پای شما سنگینی خواهد کرد و تمام صحنه‌های زندگی را بر شما تلخ و ناگوار خواهد ساخت. حال جوانید و رسیدن مرحله این واقعیت‌ها را نمیدانید، ولی

این جوانی و طراوت و زیبایی جز چند صبحی نخواهد پائید و بالاخره گردپیری و گذشت سن بر چهره و موی شما خواهد نشست و چشم واقع بینان بروی واقعیت‌ها بازخواهد گشت. حیف که آنوقت خیلی دیر شده است و فرصت جبران از دست رفته است. آینده پسر من دچار تباهی گشته. دقت کن دخترم خوب به حرفهایم توجه نما، شما جوانید و چهره زندگی را فقط از یکسو می بینید ولی، من پیر سال و ماهم و از حالا هر دو سوی چهره زندگی را با عینک تجربه می بینم و خوب و بد آنرا تشخیص می دهم.

تو هنوز هم کاملاً "جوانی فرصت زیادی برای این عشق و عاشقی هاداری، گذشت زمان و فرصت بی پایان بچیران این گذشت تو خواهد شتافت و افسردگی و ناراحتی‌ات را التیام خواهد بخشید.

تو جوانی و رنج بی اعتنائی فرزند به پدر را نمیدانی. در طول شش ماه گذشته چهار نامه برای آرموند فرستاده‌ام و تاکنون حتی پاسخ یکی از آنها را هم دریافت نداشته‌ام، من پیرم و چون آفتاب لب‌بام در حال پریدن.

اگر در مدت این شش ماه مرده بودم هم آرموند از حال آگاه نشده و برای من کاری انجام نداده بود، تو هر که هستی و هر چه هم زیبا باشی باوجود عشقی که در حال حاضر آرموند کورکورانه بتو دارد، بازهم از کجا معلوم و چه تضمینی دربین هست که روزی بخود آید و دست از این عشق رسواگر برندارد. نمیدانم از قماربازیهای اخیر او چیزی بتو گفته یا نه. ولی من کاملاً "در تعقیب کارهای او هستم، در هفته‌های اخیر گرچه مبلغ ناچیزی برده و برای توهم بخوبی خرج کرده ولی آینده یک قمارباز را کسی ندیده و کسی از خوشبختی نهائی قماربازان چیزی نشنیده. از کجا معلوم که در یک شب آنچه را که من در اثر تلاش سالها زندگی و با صرف عمر و جوانی کسب کرده‌ام نیازد و خود را مفلس و محتاج یک فرانک کم ارزش نسازد.

فکر میکنی مدار زندگی بهمین مدار فعلی، با گرمی و خوشی و خنده و سرمستی پیش برود و هیچ مانع مالی و اختلاف اخلاقی و حسادت و کج خیالی بین شما پیش نیاید. آیا از خودت اطمینان داری تو که با یک نگاه و یک جلسه صحبت و معاشرت

دل باو بستہ و دیوانہوار عاشق او شدہای روزی دل بکس دیگر نسیاری و دل امیدوار آرموند را بزیر پای خود نگذاری؟

کسیکه یک عمر چشم به زرق و برق و ثروت و جواهر و کالنگہ و کاخ داشته چگونه ممکنست تا آخر عمر با یک درآمد ناچیز بسازد و دوبارہ دل خود را گرفتار و سوسہ تصاحب این تجملات نسازد. تاکنون شما با دید عشق و سرمستی جوانی و ظاہر پرستی بزندگی نگریستہ، چہرہ کریہ بدبختی و ناکامیہا را ندیدہاید. بیدار شو دخترم بیدار.

بالاخرہ بگذار حرف آخرم را بزنم و دلیل آمدنم باینجا را بتو بگویم. من آبرو دارم در شہر خود دارای شخصیت و عنوانی ہستم، دختر نوجوان و بسن ازدواج رسیدہای ہم دارم کہ خواستگاری پیدا کردہ و ازدواج آنها در حال سر گرفتن است آنها نیز بہم علاقمند و طالب خوشی و سعادت یکدیگرند. دختر من دختری زیبا، نجیب حساس و عفیف و با شخصیت چون فرستہای معصوم از فرشتگان آسمانی خدا میباشد. او ہم آرزوئی دارد و طالب آیندہ، آیندہای پاک توام با شرافت و نجابت و نیکنامی میباشد. در عین دلہستگی او و نامزدش و در گرماگرم مراسم ازدواج داماد جدیدم از ارتباط آرموند با تو و عشق بدنامتان آگاہی یافتہ، این آگاہی او را از این ازدواج ریمیدہ و تا حدودی دل چرکین ساختہ، نظرش بر اینست کہ ننگ این خبر باعث بی آبروئی و لکہدار شدن نامش در میان فامیل محترمش خواہد شد. من تمام این مطالب را برای آرموند نوشتم و از او خواستم تا ترتیبی برای نجات خواہرش از این مخمصہ دہد و پاسخ آنرا زودتر ارسال دارد، ولی آرموند آنچنان درگیر عشق و دلہستگی بتو بود کہ کوئی صلاح و خیر و آبرو و آتیہ خواہرش را نیز بکلی فراموش نمود. حال نامزد دخترم از من خواستہاست کہ ہرطور شدہ جلو این رسوائیہا را بگیرم و بامراجعہ بہ آرموند تدبیری برای ترمیم این بی آبروئیہا بریزم، در غیر اینصورت چارہای ندارد جز اینکہ باوجود علاقہ شدید بدختر من دست از او بردارد و بخاطر عشق بیگ دختر با برادری بدنام آبرو و شخصیت خود و حیثیت فامیل را زیر پا نگذارد.

حال سرنوشت آبرو و آیندہ یک دختر معصوم و بی گناہی کہ هیچ نوع بدی

بتو نکرده و تابحال حتی یکبار هم ترا ندیده و از او هیچنوع صدمهای بتو نرسیده بستگی به تصمیم و گذشت تو دارد. آیا تو این حق را بخود میدهی، که با بی اعتنائی آتیه او را به تباهی و روزگارش را به سیاهی بکشی؟

بیا و بخاطر همان عشق و محبتی که به برادر این دختر داری فداکاری خود را بحد کمال برسان، آبروی من و او و نامزد و فامیلش را از این ننگ و رسوائی و بی آبرویی و بدبختی برهان. و چون انسانی والا عامل خوشبختی و سعادت انسانها با ایثار و گذشت از طرف خود باش.

من با توجه به گفتار واقع بینانه و غیر قابل انکار پدرت با چهره واقعی زندگی مقابل شده بودم و با تمام عشقی که بتو داشتم پایههای آنرا متزلزل و مایه سیه روزی و بدنامی سایرین میدیدم. پس آرام آرام شروع به گریستن کردم، حتی چیزهایی بخاطر من آمد و در دل بخود گفتم که پدرت بارها آنها را بلب آورد و بمنظور ملاحظه من از ذکرش خودداری کرد. مگر من که بودم یکن هرجائی و قابل خرید و هر روز در کنار کسی، این نام چون لوحهای سیاه همیشه برپیشانی من نقش بسته و بهر جا که میرفتم بدنبال نامم پیوسته بود. من حق نداشتن با این سابقه آلوده جوانی خانواده دار و پاک و بی آلاش و خوشنام و پراعتبار را بد نام کنم و بدنامیهای خود را با او تقسیم و سهمی از آنرا تا آخر عمر بر دوش گذارم. من حق قائل شدن شرافت آبرو و شخصیت اجتماعی برای خود نبودم. و چه دلیل داشت که با تحمیل عشق آلوده ام بتو که مورد عشق و محبت من بودی عزیزترین کس در زندگی خود را دامن آلوده و لکه دار نمایم. اینها مطالبی بود که مرا نکنداد و گفتار پدرانه آقای دووال مرا از خوابی رؤیائی بیدار ساخت. پس با پی بردن بواقعیات برای او قائل به احترام بسیار شدم. من تا این تاریخ هرگز در مورد عوالمی مثل، غرور، افتخار، شرافت و اعتبار و آبرو و شخصیت نیندیشیده بودم.

پدری شکسته و مایوس در حال از دست دادن دختر و پسر پاک و میوه زندگی و حاصل عمر خود را، مغموم و دلشکسته در مقال خود بحال التماس و درخواست کمک میدیدم. درخواست کمک برای برگشت دادن پسر و نجات دخترش. پس

تصمیم گرفتم که بیاریش بشتابم و با وجود اینهمه گناه و وجود سراپا آلوده و تباهم من نیز حامل گذشت و مایه سعادت برای دیگران باشم نه اینکه مانع این پیوند و سعادت‌ها گردم .

پس چشمان اشک آلوده خود را بسوی او کرده پرسیدم ، آقای دووال خواهش میکنم بدون هیچ نوع ملاحظه‌ای بمن بگوئید که آیا بعشق شدید من نسبت به پسران معتقد شده‌اید ؟

بله دخترم ، کاملاً " و با اطمینان کامل .

پس اگر چنین است هیچ میدانید که دست برداشتن از این عشق برای من یعنی دست کشیدن از عمر هستی ، حیات و زندگی ؟  
بدون شک ، بله حتماً ، من بشما حق میدهم .

حال از شما خواهش میکنم مثل یک پدر مرا در آغوش بفشارید و برای اولین بار در عمرم بوسیله مردی بدون هوس و فقط از روی مهرپدیری چهره مرا پدران به بوسید و بایان طریق قوت قلبی بمن بدهید تا بتوانم بمنظور خوشبخت کردن عشق حقیقی‌ام برای او دست بفداکاری بزنم و در نگهداری این تصمیم و فداکاری پایدار بمانم تا آبروآینده او مصون از بدنامی و تمام فامیلش نیز خوشبخت و خوشنام در مسیر افتخارآمیز عفت و نجابت خود پایدار و با اعتبار بمانند . بشما قول میدهم که از حالا تا یک هفته دیگر پسر شما دل بریده از من به آغوش گرم و پاک خانواده برگردد . و برای همیشه خوشنام و سرفراز مال شما گردد .

پدرت از شوق و التهاب بلرزه افتاده و اشک شادی در چشمانش موج میزد بسوی من آمد مرا پدران در آغوش فشرد و بوسه‌ای گرم و مهرآمیز بر چهره‌ام زد و با دست خود اشک از چشم سترد . و گفت باور کن کاریکه تو برای ما میکنی بی پاداش نخواهد ماند و خدای بزرگ بهر صورت پاداش آنرا بتو خواهد داد . ولی از این میترسم که پسر من حتی توجهی بخواست تو هم نکند .

آه پدر مطمئن باش کاری خواهم کرد که آنچنان از من متنفر گردد که حتی از بردن نام من نیز منزجر شود .

پس تصمیم گرفتم طرحی را پیاده کنم که مانعی عظیم در میان ما ایجاد شود .

پس نامه‌ای به پرودنس نوشتم ، تا به کنت اطلاع دهد که حاضریه قبول پیشنهادش شده‌ام . نامه را توسط پدرت برای پرودنس فرستادم و در مقابل سؤال پدرت در باره متن نامه باو گفتم که هرچه هست سعادت آینده فرزند شما را در خود دارد .

پدرت برای آخرین بار بمنظور سپاس مرا در آغوش گرفت و با تشکر دورشد . من در عین حال اینکه عشق و عزیزترین خواست خود را بدست خویش از خود دور میکردم ، در دل برای خود احساس شخصیتی مافوق و رشدی غیر قابل تصور از طریق تولد و تبرامیکردم ، من بهم خود دست بیک گذشت ایثارگونه در راه محبوب و معشوق و بتفع انسانهایی دیگر و بمنظور حفظ آبرو ، حیثیت و آینده آنها زده بودم . در عین دل شکستگی با حالتی دو بعدی از جهت یک بعد غریزی احساس شکست و زبونی و از بعد انسانی احساس غرور و تولای نهانی میکردم .

چکتم آرموند اگر تو هم بجای من بودی راهی جز طریقی که من در مقابل خواست این پیرمرد ساده صادق و فرزند از دست داده اتخاذ کردم نمی‌پیمودی . از این پس تو خود تا حدی از اتفاقات بعدی اطلاع داری . در اولین و حتماً یک دوباره چشم بنو افتاد نتوانستم جلو اشک خود را بگیرم ولی هرطور بود طبق قولی که داده بودم برخود مسلط شدم و تسلیم خواست دل خود نشدم .

بنظر تو من دچار اشتباه شده‌ام ؟ این سؤال است که خود بارها از خوشتن پرسیده‌ام ، و هنوز جوابی برای آن پیدا نکرده‌ام ، حال بمنظور کمک فکری همینطور که در بستر افتاده‌ام ترا به قضاوت در این باره می‌طلبم ، من تصور نمیکنم فرصت دریافت پاسخ ترا پیدا کنم ، زیرا احساس میکنم این به بستر بیماری افتادن فعلی من چون گذشته نیست و برای بلند شدن من از آن امید دیگری در بین نیست .

خودت آخرین لحظه جدائی ما را بخوبی بخاطر داری ، و با توجه به حالت نگاه و خاموشی من پی به احساس من در آن موقع و حال داری . چندین بار تصمیم گرفتم تا همه چیز را با تو در میان گذارم و ترا از این بدبینی و کج‌اندیشی در مورد خودم بدور دارم ، و از تنفر بی‌چایت نسبت بخودم بکاهم .

میخواهم یک چیز را بتو اعتراف کنم که شاید مورد قبول خاطرت واقع نشود

و آن اینست که من بارها و بارها بدرگاه خدا دعا کرده واز او طلب استعانت نموده‌ام ، تا قدرت پایداری در قول دادن به پدرت را بمن بدهد ، و مطمئنم که دعایم مورد قبولش قرار گرفت که توانستم این بار سنگین و خردکننده را تا آخر تحمل کنم .

بهنگام شام آنچنان از قولی که داده بودم متزلزل و پریشان احوال مینمودم که ترسیدم از اینکه مبادا تسلیم بعشق قول و وفا را فراموش کنم . پس از سرشب تا صبح به می نوشی پرداختم تا مجالی برای اندیشیدن و تزلزل خاطر نداشته باشم و در حال مستی کنت را بمنزل پذیرفتم و صبح که بهوش آمدم او را در کنار خود یافتم .

حال دوست عزیز و عشق همیشگی‌ام خواهش میکنم با قضاوتی صحیح پی به رفتاری اخلاقی و عذرقابل قبولم ببر مرا ببخش همانطور که من نیز با وجود تمام توهین و تحقیر و تهمت‌ها و نامه‌های زننده و رفتار خردکننده و بی اعتنائی‌های شکننده‌ات ترا بخشیده‌ام . و هیچگونه کدورت و دلتنگی از تو ندارم .

## فصل بیست و پنجم

از آنچه که آنشب پس از نوشتن آن نامه بر من گذشت تو اطلاع داری ولی از شب جدائی و تلخ و غیر قابل تحمل من اطلاع نداری .

شنیدم که پدرت ترا به همراه برده ولی اطمینان داشتم که تو نیز بدین زودی قادر به فراموش کردن من نخواهی شد و دل بکسی جز من نخواهی سپرد ، تا پس از چند هفته که دوباره به پاریس برگشتی با تنی لرزان ترا ملاقات کردم و بسختی جلو گریه و فریاد خود را در میان کالسکه گرفتم .

از آنروز بعد خودت اطلاع داری که چه بروزم آوردی و با پیوستن به آن زن چگونه نمک بر زخم دل مجروح پاشیدی و با فرستادن نامه های تهمت آمیز و توهین آورت جراحت قلبم را از هم پاشیدی . من برخلاف تصور تو از این موارد نه تنها زیاد عمیقاً ناراحت نمیشدم بلکه آنرا دلیل بر خواست عمقی و علاقه صمیمیات بر خود میدانستم . و درعین زجر کشیدن چون پروانه بدور شمع میسوختم و از شوق سوختن به نشئه نشاط میرسیدم .

همانطوریکه پرودنس بنو اطلاع داد ، من جز بنو هرگز بکسی دیگر نمیاندیشیدم و از همنشینی هرکسی جز با تورنچ میکشیدم ، بمنظور رهایی خود از غم کشنده دوری به هرشب نشینی ، رقصی و تئاتری سر کشیدم و تا آنجا که میتوانستم هرشب تا صبح مشروب نوشیدم تا شاید اگر فراموشت نکردم در این راه جان خود را فدا کنم و جانم را از این درد جانگاہ برهانم . تا اینکه سرانجام در اثر این افراطکاری و میخواری و بی بند و باری و شب زنده داری ، جزئی سلامت خود را نیز از دست دادم و غمزده و فرسوده و رنجور در بستر بیماری افتادم . از پرودنس خواستم تا از تو بخواهد تا با ترحم بر حالم ببالینم بیائی و شاید با دیدارت کمی از



رنجم بگاهی.

آه آرموند تو بجای آمدن بر سر بیمار، بیمار عشقت را بیدار طلبیدی وقتی بیدارت آمدم و چون برده‌ای خود را در اختیار نهادم، فردای آن با فرستادن پول و نامه سراپا کوبنده‌ات انفجاری در قلب مجروحم ایجاد کردی، و عشق مرا با زنان خودفروش مقایسه نمودی. از آن پس من دست از هرکسی و هر چیز برداشتم، حتی کنت را نیز برای المپ واگذاشتم چون دیگر در این دنیا چشم امید بهیچکس و هیچ چیز نداشتم.

این کنت از آن مردانیست که با وجود ثروت هنوز هم ارزش و احترامی برای زنان مورد عشق و علاقه‌اش قائل است او در لندن بود. بجز او چشم امید بکسی نداشتم، با نامه ای از او کمک خواستم و با پیشنهادش به لندن بیدارش رفتم. با احترام ورود من پارتی بزرگی برپا ساخت و مرا بدوستانش معرفی نمود.

مدتی در لندن بودم ولی دل من در پاریس بود و لندن برایم مثل زندانی تنگ و تاریک مینمود، پس دوباره به پاریس برگشتم و روز بروز ضعیفتر و بیمارتر شدم، عشاق دلباخته قبلی که مرا چنین دیدند از دورم پراکنده شدند، در من نه نشاطی میدیدند و نه شوقی. بودند زنان زیادی که از من سرحال و با نشاط و خوش‌هیکل و دلربا تر، من چون اسکلتی متحرک دیگر آن جذابیت سابق را برای کسی نداشتم.

حال کاملاً "بیمارم و امیدی به بهبود و دیدار مجدد تو ندارم. آه کاش در این لحظات اخیر تو در پاریس بودی، و مرا در بستر ملاقات مینمودی.

بیستم دسامبر.

هوا مه‌آلود و گرفته است برف سنگینی در حال باریدنست، من تنها در تنگ و ناراحتی شدید میسوزم سه روز است که تصمیم به نوشتن خاطرات دارم ولی از شدت ضعف توان آنرا ندارم. از تو هم خبری نیست و روزهای من یکی پس از دیگری در رنج انتظار و بی‌خبری میگذرد فکر هم نمیکنم دیگر موفق بدریافت آن گردم. دوک هم از من اطلاعی نمیگیرد.

پرودنس در حال گرو گذاری وسائل منست .

نفسم تنگ و ترشحات سینهام خون آلوده و اخلاطم رنگین است ، میدانم که اگر بر بالینم بودی دلت برایم میسوخت و ترحمی بحالم مینمودی . خوشا بحال تو که فرصت استفاده از هوای صاف و آفتابی را خواهی داشت . امروز سعی کردم کمی از جایم برخیزم خود را بکنار پنجره کشیدم پرده را کنار زدم و خارج از این اتاق را نگریستم ، اصلاً " معلوم نیست بیش از این برای چه زنده ام .

از پنجره مردم پاریس را میدیدم که خوش و سرحال غافل از من دلشکسته بیمار بهرطرف در حال رفت و آمد بودند . حتی چهره تعدادی از دوستان و همسایگان را شناختم ولی کسی سراغم نیامد و احوالی از من نگرفت ، حتی کسی نیم نگاهی به پنجره اطاق من هم نکرد . گرچه چندتائی از جوانان سری بمن زدند و احوالی از من گرفتند . قلب مجروح و بیمار من فقط بیاد تو می تپد و یاد شش ماهی راکه در کنار هم بودیم زنده و کامل بخاطر دارد . میدانم که تو غافل از اینهمه محبت و اشتیاق من بدیدارت در دل مرا نفرین میکنی و بیخبر از آنچه باعث جدائی ما شده مرا مورد شماتت و نفرین و تهمت قرار میدهی . کاش از موضوع خبرداشتی و برای تسلی خاطر من چند کلمه احوال پرسی دلشاد کننده برایم مینوشتی . با اینهمه اطمینان دارم در پاریس نیستی اگر بودی حتماً " سراغم میآمدی .

۲۵ دسامبر

دکتر مرا از نوشتن منع میکند ، ولی نوشتن خاطرات بار دل و شدت بیماری مرا میافزاید . دیروز نامه ای بمن رسید که کمی بمن بهیو دو تسلی بخشید . این نامه از پدرت بود که بمن اجازه مکاتبه با ترا میداد و چنین نوشته بود . خانم ، بمن اطلاع داده اند که شما در بستر بیماری افتاده اید . اگر در پاریس بودم حتماً " بدیدارتان میآمدم پسر من هم اگر اینجا بود بدیدارتان میفرستادم ولی او نیز صدها کیلومتر از اینجا دور است اجازه بفرمائید که اظهار احترام و تاسفم را در مورد بیماری شما با اطلاع برسانم .

آرزوی بهبود هرچه بیشتر و سریع شما را دارم .  
صمیمانه علاقمند به سلامت شما .

این بود نامه صمیمانه پدرت بمن . حقیقتاً " که مرد خوشبختی است ، فرستاده پدرت بدیدارم آمد و ضمن دادن نامه مبلغ سه هزار فرانک نیز بمن پیشنهاد گرفتن کرد و اظهار داشت اگر آنرا قبول نکنم پدرت از من خواهد رنجید ، پس اجباراً " دریافت داشتیم از خداوند سلامت و سعادت این مرد خوش قلب را طالبیم .

#### ۴ ژانویه

روز خیلی سختی را گذرانده‌ام ، اصلاً " فکر نمی‌کردم جسم انسانی تاب تحمل اینهمه رنج را داشته باشد آه لعنت به گذشته تاریک من ، میدانم که قصاص گذشته را پس میدهم .  
نفسم بتنگی افتاده ، چیزی از زندگی رنج آلود من باقی نمانده ، تمام ساعات زندگیم به تنگی نفس یا سرفه‌های خشک و خونین می‌گذرد .  
اینبار دوستان و آشنایان زیادی بدیدارم آمده اطاق نهارخوری پر از دسته‌های گل و بسته‌های شیرینی شده .  
دکتر عقیده‌مند است اگر هوا کمی بهتر شود من قادر به بیرون رفتن و قدم زدن خواهم شد .

#### ۸ ژوئیه

دیروز بوسیله کالسکه از منزل خارج شدم . هوا لطیف و دل انگیز بود . پارکها شلوغ و مردم در حال شادی و گردش بودند . هیچوقت فکر نمی‌کردم مشاهده یک رنگین کمان بهاری این چنین زیبا و فرح بخش باشد .  
امروز خوشحالم که بدیدار بیشتر دوستان و آشنایان خود موفق شدم ، آنها نیز از دیدار من اظهار خوشحالی کردند .  
المپ در کالسکه مجللی مربوط بدوک با تفاخر تمام از کنار من گذشت با نگاهی قصد تحقیر مرا داشت .

ساعت چهار بمنزل برگشتم و برخلاف همیشه اشتهای خوبی داشتم، مثل اینکه بیرون رفتن من باعث بهبود حال میگردد. آه که زندگی چقدر دوست داشتنی است بشرط اینکه انسان در کنار دوستان باشد.

## ۱۰ ژوئیه

مثل اینکه امید به بهبود روئایی بیشتر نبوده. دوباره به بستر بیماری افتاده‌ام. این جسم انسانی چقدر ظریف و عزیز و آسیب پذیر است.

اگر انسان در زندگی انسان خوبی باشد و جز بخوبی نگراید، بدون شک پس از مرگ خداوند هم او را بخوبی می‌پذیرد و پاداش نیکی‌هایش را میدهد و در زندگی هم زجر زیادی نمی‌کشد.

## ۱۲ ژوئیه

بیماری من جزو زندگی و دوست و همدم دائمی من شده. دیروز کنت مقداری پول برایم فرستاد. ولی من از قبولش خودداری کردم. دیگر هرگز حاضر به قبول چیزی از آن مرد نیستم. زیرا او باعث جدائی بین من و تو شد.

آه یاد آن روزهای بیلاقی در کنار هم بودنمان بخیر، چه زودگذشت. اگر دوباره زنده از این اطاق بیرون بیایم، بهمان اطاق بیلاقی خواهیم رفت و تا هنگام مرگ آنجا را ترک نخواهیم کرد. نمیدانم آیا تا فردا زنده خواهم ماند تا فرصت نوشتن نامه دیگری را پیدا کنم؟

## ۲۸ ژوئیه

امروز صبح با شنیدن صداهائی بلند از خواب بیدار شدم. ژولی که در کنار تخت خواب خوابیده بود بسوی اطاق نهارخوری دوید. صدای مردانی را شنیدم که با اعتراض سر و صدا میکردند سپس ژولی گریه‌کنان باطاق من برگشت. اینها

طلبکارانی بودند که قبل از مرگم بمنظور ضبط دارائیم آمده بودند .

چرا انسانها اینچنین بیرحم و پولپرست هستند ، اصلاً " توجهی به زن در حال بیماری افتاده به بستر مرگ نکردند و هر چه خواستند جمع کردند و هر چه را که میخواستند بودند .

آه در عوض خوشحالم که سرانجام نامه ترا دریافت داشتم ولی نمی‌دانم فرصت پاسخ آن را پیدا خواهم کرد یا نه ، رسیدن نامهات روز مرا بشادی کشید و غم و رنج بیماریم را به فراموشی سپرد . شکر خدا که انتظارم بسر رسید . اصلاً باعث بهبود حالم گردید لذا پاسخ نامهات را نوشتم .

چقدر غافلم که امید آمدن بهار آینده و به بیلاق رفتن دوباره با هم را بخود میدادم . غافل از اینکه دیگر حتی نگهداشتن قلم در میان انگشتان برایم مشکل شده و توان آن از قدرتم خارج است .

هر چه که بشود و هر چه پیش‌آید همیشه ترا دوست داشته و حال هم جزیه عشق تو به چیزی فکر نمی‌کنم . اگر امید بعشق تو نبود مدتها قبل از این مرده‌بودم ، باد عشق تو بمن توان زندگی می‌بخشد .

#### ۴ فوریه

کنت دوباره برگشته . المپ رفیقه بیوفایش با او هم بیوفائی کرده ، حال کنت خوب نیست و کاملاً " از این مورد ناراحت است .

نزد من آمد تا جریان را باطلاع برساند .

کمی با او صحبت کردم و از او خواستم که حال مرا باطلاع تو برساند ؛ فراموش کردم که زمانی رفیقه او بوده‌ام و او هم چیزی در این باره بمن نگفت .

دوک هم دیروز کسی را به احوال‌پرسی من فرستاده بود ، دوباره خودش به سراغم آمد و چند ساعتی را در کنارم بود . او نیز کاملاً " پیر و فرسوده شده . بهر حال رفتارش با من خوب بود .

هوا دوباره منقلب شده ، کسی سراغم نیامده .

حتی پرودنس هم کمی از دیدار من پا میکشد و صفای سابق را ندارد . اگر

بیدار تو نائل میشدم بدین زودی از دست نمیرفتم.

۵ فوریه

آه آرموند، آرموند من کجائی، آخر چرا، چرا حتی یکبار هم شده بسراغ من نمی آئی؟

دیگر بیش از این تحمل رنج زندگی را ندارم. دوک پیر بسراغم آمد و به

دلداری من پرداخت دلم میخواست بیرون بروم با وجود اصرار اطرافیان از آنها خواستم لباس مرا بپوشانند و هر طور شده به بیرونم بکشانند. پس از نشستن در کالسکه و کمی گردش احساس ناراحتی شدیدی کردم، وقتی بمنزل برگشتیم حال نیم مرده ای را داشتم. وقتی مرا به بستر نهادند قلم در حال از کار افتادن بود. آه خدای بزرگ من دارم میمیرم، - دیگر کلمات بعدی او خوانا نبود. ....

و این نامه از طرف ژولی دوپرات پرستارش بمن رسید.

۸ - فوریه

آقای آرموند.

دیروز مارگریت اصرار زیادی بر رفتن به نثار داشت، در حالی که اصلاً "صلاحیت و قدرت اینکار را نداشت، حتی قادر بحرف زدن نبود. وپاهایش قدرت کشیدن بدنش را نداشت اگر بدانید چه رنجی را تحمل میکرد، من بکلی از حال او نگران شده ام.

آرژو داشتم بودید و می دیدید، با همه این رنج بیماری روحیه اش قویست، بسختی سعی در تکرار نام شما دارد.

دکتر اطلاع داده که زیاد زنده نخواهد ماند، آنچنان بیماریش سخت و ظاهرش حزنانگیز است که دوک پیر با اطلاع از حالش پیام فرستاده قدرت دیدن و دیدارش را ندارد.

روز گذشته ما چیزی برای خرج کردن حتی خرید داروی او نداشتیم. زیرا

تمام اثاث طلا جواهر و زینت آلات او بفروش رفته بود .

بکلی قدرت خود را از دست داده حتی دیگر قدرت شناسائی مرا هم ندارد چشمانش مدام بدرب اطاق دوخته شده و انتظار آمدن و آخرین دیدار شمارا میکشد ولی قیافه اش نشان میدهد که چه سختی و رنجی را تحمل میکند . عرق سردی سراپا پایش را پوشیده و بالش او را بکلی خیس کرده

۱۹ فوریه

چه روز بدی را تحمل کردیم ، آقای آرموند . امروز با کمک داروهای دکتر چشمان مارگریت از هم وا شد و زبانش هم کمی باز شد . دکتر از او خواست تا اجازه دهد کشیشی را به بالینش بخوانیم ، او هم موافقت کرد . در همین هنگام مارگریت مرا به بالینش طلبید و بمن گفت پس از خاتمه کار کشیش خواهم مرد ولی از تو میخواهم که لباسهای زیباتر مرا بمن بپوشانی . سپس مرا بوسید و با غوش کشید و گفت کشیش را صدا کن . کشیش داخل شد و مراسم را بجای آورد .

ساعت پنج روز ۲۰ فوریه

همه چیز تمام شد .

از ساعت دو بعد از ظهر حال مارگریت شدیدتر شد ، هرچند یکبار این کلمه از دهانش بشدت و بسختی خارج شد خدا ، خدا . من نیز پس از مرگ لباس او را عوض کردم ، و اشک دلسوزی بر بسترش فشاندم .

۲۶ فوریه

مراسم تشییع جنازه و بخاک سپارش امروز به پایان رسید . دوستان و آشنایان زیادی در این مراسم شرکت کرده بودند . گلهایی بر — مزارش نهادند و اشک گرم بر خاکش فشانند . من از شرح تاجر خود و دوستانش

عاجز و لی میدانم که او چه در آخرین لحظه حیات و چه در هنگام سپردن بخاک  
آرزوئی جز این نداشت که شما را در کنار و بر سر مزار خود میداشت .



## فصل یست و ششم



وقتی مطالعه یادداشتهای آخرین روزهای زندگی مارگریت و مستخدمه‌اش تمام شد، آرموند آهی کشید و گفت: خوب همه را خواندی. بله دوست عزیز حالا با خواندن این یادداشت و نامه‌های برنج تو می‌برم و حقیقتاً من نیز خود را در احساس ناثر تو تا حدودی زیاد سهیم می‌بینم. حتی پدرم نیز در نامه‌ای غم و ناراحتی مرا مورد تأیید قرار داده بود. پس از مدتی مذاکره در این مورد من که یکی خودم را خسته و نیازمند استراحت و تمدید اعصاب می‌دیدم با او خدا حافظی کردم و بمنزل برگشتم. آرموند که تا حدودی بخواست خود رسیده پیکر در خاک خفته معشوق را به محل دلخواه منتقل کرده و راز و غم خود را نیز برای من گفته بود کمی بار غمش سبک‌تر و خیالش راحت‌تر شده بود، لذا رفته رفته بهبود خود را بازیافت و بستر بیماری را ترک کرد. روزی با قرار قبلی به ملاقات پرودنس و خانم ژولی دوپارت رفتیم.

پرودنس پس از مرگ و از دست دادن مارگریت که تنها مایه امیدش بود یکی مفلس و بی‌چیز شده بود، ولی خودش علت آنرا بیماری مارگریت میدانست و اظهار داشت که هر چه که داشته تا آخرین فرانک به مارگریت قرض داده یا بپای او خرج کرده یا امید اینکه پس از بلند شدن از بستر بیماری با او پس دهد و درصد جبران‌ش برآید حتی نخواسته در این مورد از مارگریت رسید و یادداشتی بگیرد تا پس از مرگش چون سایر طلبکاران از فروش وسائل او هم سهمی برای خود بردارد.

سپس بدیدار خانم ژولی دوپارت رفتیم. او که تا آخرین لحظات زندگی در کنار مارگریت مانده و شاهد رنج و ناراحتی‌های او بوده هنوز هم با یادش

نیمتوانست از گریستن خودداری کند.

باتفاق بسوی مزار مارگریت براه افتادیم در حالی که اولین اشعه خورشید طلایی سحرگاه ماه آپریل نازه بصرن خاموش گورستان دمیده بود و گل‌های کاشته شده در اطراف گورش به غنچه نشسته بعضی از غنچه‌ها دهن باز کرده و در حال شکوفائی بود.

آرموند آنچه را که باید برای مارگریت انجام داده، حال آخرین وظیفه‌اش دیدار از پدر و دلجوئی تشکر از زحمات او بود. از من خواست که تا آنجا نیز او را همراهی کنم و بهنگام دیدار از این پیر مهربان و فداکار در کنارش باشم. وقتی بدیدارش نائل آمدیم او را عیناً "شبه آرموند ولی پیرتر پیرمردی خوش سیما قدبلند خوش اخلاق و پخته و مهربان یافتم، که درضمن در اولین نگاه هر کسی را وادار بااحترام نسبت بخود میساخت.

بمحض مشاهده آرموند آغوش باز کرد او را در بغل فشرد و اشک‌شوق بدیده آورد و بمن نیز با مهربانی تمام خوش‌آمد گفت و دستم را بگرمی فشرد. خواهر آرموند بنام بلانش چشمانی درخشان و رنگ و روئی چون گل‌های وحشی شاداب داشت در نگاهش عفت و نجابت موج میزد. او نیز با خوشحالی به استقبال برادرش آمد، بدون اینکه از اتفاقات پشت پرده بین پدر و برادرش اطلاعی داشته باشد.

فردای آنروز من از آرموند و فامیلش خداحافظی کردم و او را در میان کانون محبت فامیلش بحال خود گذاشتم.

منظور من از نوشتن این سرگذشت این نیست که سایر زنان امثال مارگریت پیر و کارها و رفتار او باشند. بلکه منظور من این بود که پرده‌ها را بالا بزنم و زندگی نهانی و خواست و آرزوها، عشق و سرگشتگی و عامل و ابزار خوشی‌سایرین شدن و سرانجام هم بروز فلاکت افتادنه‌های آنها را برملا دارم و تابلوئی زنده برای سایر اغفال شدگان و سقوط‌کردگان در این منجلات در مقابل چشم آنها گذارم.

قسمد از نوشتن این مطالب ترویج فساد و ترغیب کسی بدین طریق گمراهی

نبوده، بلکه خواستم تا سرانجام شوم مارگریت سرخیل این زنان و سرگل سبد آنان را به سایرین بنمایم و دعای آخرین لحظات عفو و غفران طلبی او را بر زبان آرم، تا شاید صدای رنج‌کشیده و غم‌آلودش دل بوادی غفلت‌افتادگان را بلرزاند و از این خواب بیدارشان کند گرچه سرگذشت مارگریت بنظر استثنائی و نادر جلوه میکند ولی در حقیقت برای آگاهی سایر مارگریتهای جوان و زیبا و بی‌تجربه در میان انسانها نوشته شده است تا زمان فلاکت نرسیده خود را از فساد و گمراهی و سرانجام توام با رسوائی و تباهی بازدارند.

